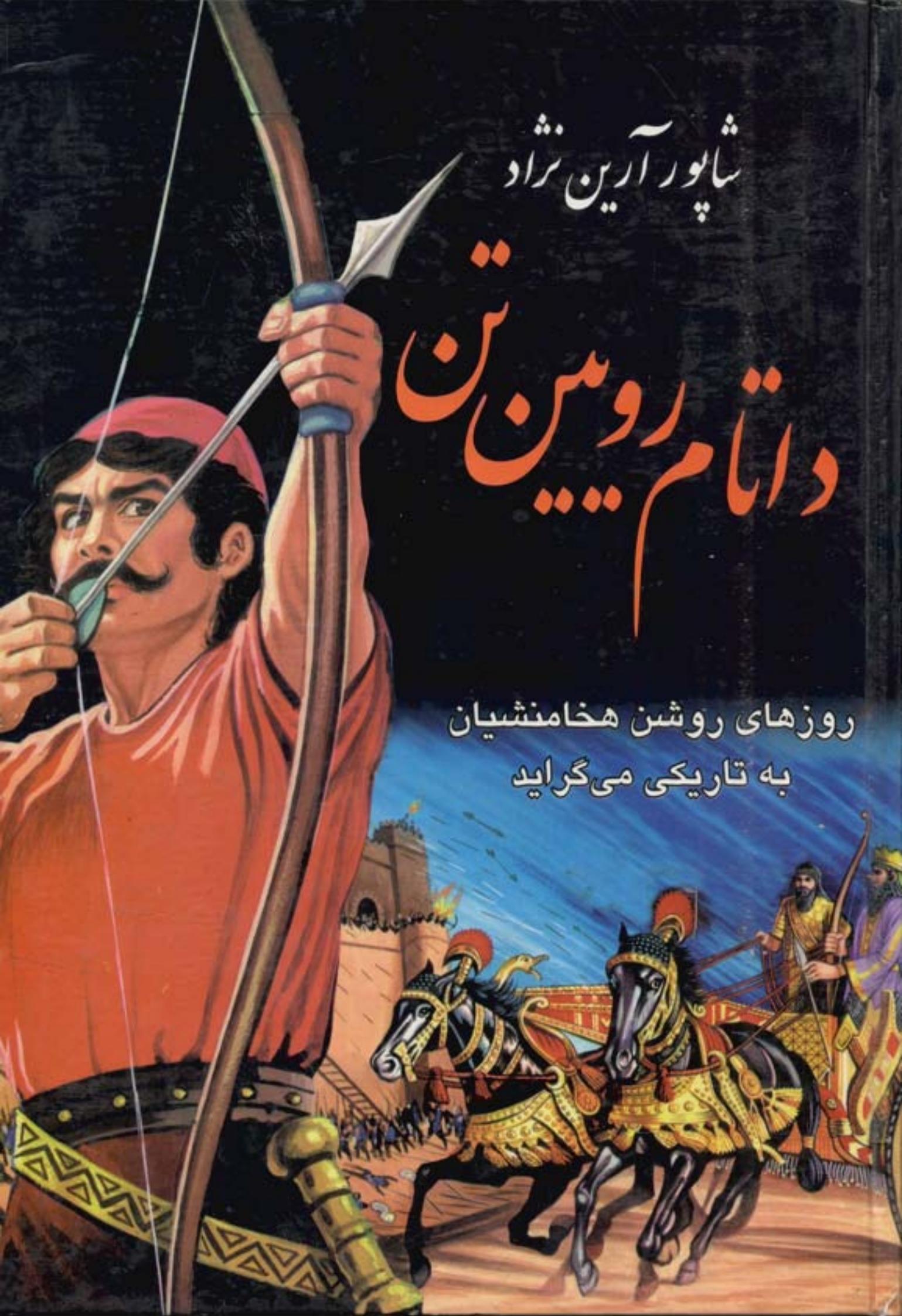


شپور آرین سراد

داتار و میان

روزهای روشن هخامنشیان
به تاریکی می‌گراید



داتام روئین ټن

نوشته: شاپور آرین فزاد

آرین نژاد، شاپور، ۱۳۰۳ -
دادتم روئین تن / نوشته شاپور آرین نژاد.
تهران: دبیر، ۱۳۸۱.
ص. ۳۸۴.

ISBN 964-5967-82-1

فهرستنويسي براساس اطلاعات فيپا .
۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ . ۲. داستانهای
تاریخی -- قرن ۱۴ . الف. عنوان .

۸۶۲/۳۷۸
۷۴۵۹
۱۳۸۱

۱۹۷-۱۱۰م

۹۵۹/۷۹۲۹
۱۳۸۱

كتابخانه ملی ايران



عنوان : داتام روئین تن
نويسنده : شاپور آرین نژاد

تعداد : ۲۵۰۰

چاپ اول : ۱۳۸۱

چاپ : چاپخانه ولیعصر

شابک : ۹۶۴-۵۹۶۷-۸۲-۱

ISBN 964-5967-82-1

مرکز پخش : دنيای كتاب

خیابان فخر رازی - بن بست وزیر نظامی - پلاک ۶۷

تلفن : ۰۱۴-۶۴۹۶۰۱۹ - ۲۱۱۹۷۱۹

بخش اول

مردی که مرگ را مغلوب میکردا..

چهارصد و سی و دو سال بمیلاد مسیح باقی است (اردشیر چهارم)
بر فلات پهناور پارس بزرگ در نهایت قدرت و صلابت، سلطنت
میکند...

ماه دوم نیسان این سال، اردیهی فاتح پارس بفرماندهی (آرتنه باذ) قویترین سردار پارسی، پس از هفت سال جنگ و خونریزی در کشورهای (اسپارت)، (تب) (یونان) و (قبرس)، در میان ابراز احساسات شدید و شور و هیجان مردم حقشناص و میهن پرست (پاسارگاد) وارد این شهر گردیده و اینک قریب دو ماه از تاریخ مراجعت (سپاه - فاتح) میگذرد و یکنوع آرامش و آسایش کامل

توام با خوف و وحشت بر کشور حکومت میکند!
 (دیودورسی سی لی) مورخ شهیر و باستان شناس نامی،
 اردشیر چهارم را چنین توصیف میکند:
 در قساوت قلب، سفاکی و خونریزی بی نظیر بود، حتی یکنفر از
 اعضاء خانواده خود را زنده و سالم نگذاشت. زیرا که میترسید برای
 تاج و تخت سلاله هخامنش مدعی خطرناکی باشند!

به یقین میتوانم او را (نرون) پارس معرفی کنم، همچنانکه در
 دوران سلطنت او جز خوف و وحشت، نگرانی و ترس و اضطراب
 چیزی حکومت نمیکرد. با اینحال نمیتوانم از ذکر این نکته بگذرم که
 آرسن با سپاهیان نیرومند خود، مخصوصاً با داشتن فرمانده دلیری
 چون (آرتھ باد) موفق بانجام کاری بزرگ شد که (خشاپارشاه) و
 (کورش بزرگ) آنرا آغاز کرده بودند و قبل از آرسن سایر سلاطین
 هخامنشی توفیق انجام آنرا نیافتدند.

و این کارسترک، همانا فتح یونان، اسپارت و (تب) بود، رفتار
 خشن اردشیر تخم کینه و عداوتی را که در قلوب یونانیها از زمان
 (خشاپارشاه) کشت شده بود، بشمر رسانید و سالها بعد، سردار انتقامجو
 و نابغه‌ای چون اسکندر مقدونی فرزند فیلیپ را با دریای سپاه
 بمرزهای (پارس) سرازیر گردانید...

این عقیده‌ای است که یک مورخ خارجی در باره این پارشاه ابراز
 میدارد..

در سالهای آخر زمامداری (آرسس) یا (اردشیر سوم) امور
ملکت قبضه وزیر مشاور و مورد اعتماد او (خواجه با گواس) بود و
طبق گفته (دیودورسی سیلی) یکنوع خوف و وحشت بر جامعه
آنروز حکومت میکرد.

داستان ما از سالهای آخری سلطنت و عمر (اردشیر سوم) آغاز
میشود...



بیشه پلنگ

روز اول ماه، ماه اول تابستان خورشید فروزان با همه زیبائی و روشنائی خیره کننده خود، خرامان خرامان و دامن کشان، در کوهکشان آیی رنگ پیش میرفت.

دامن طبیعت دلانگیز را پوششی از پرنیان سبز رنگ پوشانیده،
همه جا سبز و خرم، همه جازیبا و باصفا بود.

کوهستانهای شمالی کشورما، از قدیم الایام از قرون و اعصار دور،
بلطف و صفا، خرمی و زیبائی مشهور و متصف بوده...

حتی کوهساران و سلسله جبالهای سر بفلک کشیده و پناهگاههای عقابان بلند پرواز این مناطق همیشه از گل و سنبل و لاله پر بود.

در دل این کوهها، غارهای مخوف، دخمه‌های هولناک، فراوان

وجود دارد که معلوم نیست در اعصار قدیم، چه دسته‌ای نیرومند و کدام قوم وحشی یا متمدنی به احداث آنها موفق شده...

هم اکنون که سالیان دراز از افسانه (رستم و دیو سفید) شاعر گرانمایه و سلطان سخن، فردوسی بزرگ میگذرد، معهذا هنوز باقیمانده دخمه‌ها و غارهای مخوف در دل کوههای (سوادکوه) و (دماؤند) و (ارتفاعات سرخ آباد) بچشم میخورد و بقایای این قبیل اماکن، مؤید و معرف قدرت استحکام و ساختمان پولادین اصلی آنهاست! در دامنه یکی از این کوههای سر با آسمان کشیده مازندران، از لابلای درختان قطور و بلند جنگل در هم فرو رفته و پر درخت آن کوره راهی به پهنه‌ای عبور یک اسب، بطور مارپیچ در اعماق جنگل پیش میرود و مسافرین ما را بوضعی غیرمحسوس (بنحوی که سر بالائی فوق العاده، آنها را خسته نکند) به قلل مرتفع کوه نزدیک میسازد..

جاده معمولی و وسیع که شهرها و ولایات شمالی را بسائر نقاط کشور متصل میکرد، از دامنه تپه بوسیله کوره راه موصوف جدا شده هر قدم در داخل جنگل جلوتر میرفت، بر انبوه درختان افزوده شده، عبور را مشکلت و عرض جاده (مال رو) کمتر می‌شد..

بهتر است با تفاوت خوانندگان ارجمند، مقارن ظهر اولین روز ماه اول تابستان از جاده اصلی خارج شده از کوره راه اعماق جنگل در تعقیب صدای ناشناسی که یکی از تصنیف‌های محلی شمالی هارا بالحنی دلنشین و جذاب و مؤثر میخواند، برویم.

تو. تو. ای دختر کوهستان.. ای زیبای آشوبگر.. بیا.

غزال گریزپای من.. و تو ای دختر جنگل بیا.. بیا..

با تو هستم.. فرشته قشنگ من.. فتنه ایالت (لک سیری)!

لطف و جذابیت این صدای قشنگ و ابیات روستائی آن، در
دامن کوهها و تپهها، در اعماق جنگل طنین دلکشی افکنده، بتدریج
اوج میگرفت:

در تیراندازی و زوین افکنی رقیب ندارم.

ضربه شمشیر من کوه را بدونیم میکند.

پیکان دلدوز من، پرنده را از آسمان بزیر میکشاند و گردان و
گردنشان سترک و نام آور..

پشت مرا نمیتوانند بخاک برسانند.

تو ای فرشته طنازمن.. و تو ای فتنه (لک سیری)

این عشق تو است که قدرت میبخشد، نیرو میدهد!

این قدرت عشق تو است که بازویان مرا نیرومند میسازد..
آه.. آه.. فرشته قشنگ من. بیا.. بیا.

غزال گریزپای من.. قسم به آفتاب. به (ژوپیتر).. به (زئوس)

سوگند به (آفرودویت). به نیکی و نیکوکاری

آری.. ای دختر کوهستان..

سوگند به عدل که بتو مهر میورزم و ترا..

از شمشیرم.. از تیرو کمانم. از زوین و چارپرم بیشتر دوست

میدارم.

بیا، بیا.

عجب‌ا.. مگر ممکن است این نفمه دلنشین. این صوت دلپذیر و این آوای فرشتگان سماوی، از حنجره انسانی خارج شود و این موسیقی دلناز، متعلق به یکی از این‌باشر باشد...

گوئیا. سکوت اسرارآمیز و خوف‌آور، جنگل و کوه، بخارط انعکاس و طنین این صوت روح‌انگیز، ادامه پیدا کرده حیوانات وحشی، حتی طیبور و پرندگان، مهر سکوت بر دهان زده، درختان و گیاهان نیز سراپا گوشند..

از جاده اصلی فاصله زیادی دور شده، در کوره راه مارپیچ، داخل چنگل بقله کوه نزدیک می‌شویم..

صدا قدم بقدم نزدیکتر می‌شود، تا جائیکه صاحب آن را از فاصله دو قدمی می‌بینیم و سخنانش را واضح و آشکار تشخیص میدهیم. معلوم است که شاخه‌های درهم فرورفته درختان طرفین راه باریک، نمی‌گذارد آنها سواره پیش روند زیرا که مسافرین ناشناس ما پیاده هستند.

جوانی چهارشانه، قوی هیکل با غسلات بهم پیچیده و پولادین، در حالیکه دهانه اسبی را در دست گرفته جلو و مردی سالخورده که با وجود کهولت و پیری، هیکلی رشید و بلند و قوی دارد و او هم مثل نفر دیگر دهانه اسبیش را در دست گرفته! تفریح کنان پیش می‌روند.

بمسافرین دوگانه نزدیک و گوش بسخنانشان میدهیم.
 مردیکه در عقب حرکت میکرد، از ناصیه‌اش رشادت و شهامت و
 جسارت فوق العاده خوانده میشد، با این حال سعی میکرد، همیشه
 یکقدم عقب‌تر حرکت نموده حتی المقدور احترام و ادب را رعایت
 کند و با همسفر خود در نهایت فروتنی و تواضع رفتار نماید.
 در این وقت نفر جلوئی بلا اراده توقف کرده آواز خواندن را قطع
 نمود و خطاب بر فیقش گفت:

– نابونید... اندکی تامل کن.. حیف است اینهمه زیائی و قشنگی
 طبیعت و لطف و صفائ جنگل را نادیده بگذاریم..
 پیرمرد که معلوم بود (نابونید) نام دارد گفت:
 – عالی جناب... من کاملاً در اختیار شما هستم فرامین و اوامر
 ولینعمت من لازم الاجرا و غیر قابل تردید است.

دهانه اسپهارا بدرختی قطره بستند، هردو بر سطح چمن کنار
 جاده نشسته، بگفتگو پرداختند.

– نابونید، غذای ظهر را همینجا میخوریم.
 – بسته بمیل شما است!

سفره کوچکی، مقابل جوانگ، روی چمن گسترده شد، قرصی
 نان، سبوئی آب، یکران گوشت پخته، غذای ظهر مسافرین ما را
 تشکیل می‌داد.

بزودی نیمی از قرص نان، قسمتی از ران گوشت، در معده هر

یک سرازیر گردید، در عین حال بهترین فرصت برای مکالمه بدست آنها افتاده بود.

– نابونید، نزدیک است بکلی مایوس شوم.

– عالی جناب. یاس و عجز کار زنان خانه‌نشین است، مردان دلیر هرگز مایوس نشده، در طلب مقصود از پای نخواهند نشست.

جوان رشید آهی سرد از اعماق سینه برکشید و مثل اینکه گذشته‌های تلخ و شیرین را در نظر آورده نتیجه کار خود را بررسی میکند، گفت:

– نابونید! حق با تو است. مردان کار و عمل هرگز مایوس نمیشوند و پیوسته از راهی تازه‌تر، قدم در شاهراه مقصود نهاده با عزمی راسخ و تصمیمی قاطع هدف خویش را دنبال میکنند.

– اما. نابونید عزیزم. اگر کوچک‌ترین روزنه امیدی برای ما وجود داشت و کمترین امید موقتی میرفت، من ناراحت و نگران نمیشدم،

بلکه با تمام قوادر جستجوی پناهگاه و زندان شاهزاده بوده بهر قیمتی امکان داشت، آنرا پیدا کرده، شاهزاده را نجات داده، او را بکادوس برد، تحويل پدرم میدام.

نابونید گفت:

– عالیجناب... من بشما حق می‌دهم که اظهار خستگی و نگرانی نمائید زیرا هم‌اکنون مدت سه ماه است، من و شما آواره کوهها و

جنگلها، بیابانها و دشت‌ها، ایالات و ولایات دور دست شده، تمام زوایا و نقاطی را که احتمال میرفت شاهزاده (بهمن) را زندانی نموده باشند، تفحص و جستجو کرده‌ایم.

بدبختی اینست که ظرف این مدت کوچکترین موقیت و نشانه‌ای بدست ما نیافتاده و هنوز نتوانسته‌ایم، بجزئی‌ترین نتیجه مثبت بررسیم.

با تمام این احوال من امیدوارم، دوران رنج و زحمت ما کوتاه‌تر شده و سرنوشت و تقدیر وسیله‌ای فراهم کند که ولینعمت من بتواند ماموریت خویش را بنحو احسن انجام داده، نزد پدرش سرافراز و سربلند باشد.

جوان قویهیکل برای دومین بار آه ندامت آمیزی کشیده، ادامه داد:

– نابونید... تمام نگرانی و تاسف من بخاطر پدرم است، چه یقین دارم هر گاه با دست خالی مراجعت نموده و بعد از سه ماه دوری از (کادوس) شاهزاده (بهمن) را همراه نبرم، پدر پیرم که او ضاع فعلی کشور و فجایع و جنایات بی‌پایان (باگواس) ملعون، او را سخت آزده خاطر و نگران ساخته، بر من خشم گرفته، لعن و طعن خواهد نمود و من حاضرم بعیرم ولی چهره اندوهبار و خشم آلود پدرم (تیرداد) را نبینم!

مخصوصاً که مادرم (سیران) نیز از عقاید پدرم پیروی کرده،

همیشه بمن توصیه میکرد که موجبات رضایت پدر را فراهم کنم.
باین جهات باید با تمام قوا، جد و جهد نموده و تازندان شاهزاده را
پیدا نکنیم و او را نجات ندهیم، بازگشت ما غیرممکن است. پیرمرد که
معلوم بود جوان دلیر و خوش هیکل را فوق العاده دوست دارد، نگاه
محبت آمیزی بوی افکنده، گفت:

– عالی جناب... یقین دارم، دوران آوارگی و دربداری ما پیاپی
رسیده، از این پس جز باشادی و خوشحالی و موفقیت هم آغوش
نخواهیم بود.

بلی... ولینعمت من، بدیهی است موفقیت نهائی پیدا کردن شاهزاده
است و امیدوارم که این امر هرچه زودتر جامه عمل پوشد...
مرد جوان گفت:

– نابونید، از لطف و محبتی که نسبت بمن مبذول داشته و
میداری یکدنیا سپاسگزارم.

من از دوران کودکی همیشه خود را در کنار تو دیده و از مراحم
والطاف شما برخوردار بوده‌ام.

همچنین میدانم بهمان اندازه که دوستی بین شما و پدرم مستحکم و
عمیق است صدها هزار برابر بیش از آن (نابونید) سردار رشید و
نیرومند کوهستان (کادوس) فرزندبرادر و دوست سی ساله خود را
بیشتر دوست داشته، تمام اوقات خود را کنار من می‌گذرانی.

نابونید. من خوب میدانم که تو علاوه بر سمت استادی و مربي

بودن، حق پدری برگردنم داری.

از هرمز بزرگ و خدایان آسمانها، استعانت میجویم (داداتم) جوان
رانزد پدرم و تو، رو سفید و سربلند نگاهدارد.

اینک بمن بگو، برای چه پدرم برای پیدا کردن (شاھزاده بهمن) تا
این حد ابراز علاقه می‌کند و برای چه مرا که تنها فرزندش هستم،
مامور این کار نموده است؟

نابونید گفت:

– عالی جناب... سال‌ها پیش جد شما که پارسیان او را (داداتم)
روئین تن^۱ میدانستند، در رکاب شهریار فقید (اردشیر فاتح)^۲ جنگها
کرده، خدمات ذیقیمتی به هخامنشیان نمود.

بعد از (داداتم روئین تن) که بوضعی ناجوانمردانه بدست (مهرداد)
پسر (آری بربزن) بقتل رسید، تنها فرزندش که همانا پدر شما باشد در
رکاب شاهزاده (اخس) بجانفشانی پرداخت.

وقتی بسن و سال شما بود، به (پاسارگاد) رفت و با تفاق ۹ نفر از

۱ – داداتم یکی از قهرمانان افسانه‌ای و مرد شجاع و نیرومندی است که در زمان اردشیر دوم خدمات بزرگی به میهن خود کرد، اما بعدها براثر سعايت و تفتین (ملکه - پروشات) مادر اردشیر که او را (کاترین دومدیسی) ایران لقب داده‌اند، بمخالفت با حکومت مرکزی پرداخت و یاغی شد.

۲ – اردشیر دوم در تواریخ معتبر بنام (اردشیر باحافظه) معروف شده.

مردان دلیر که من نیز در عدد آنها بودم، آنقدر کوشید و شمشیر زد تا
اینکه سرانجام تاج سلطنت را بدست (اخس) سپرد.

می فهمی... فرزند... شاه فعلی (پارس) بزرگ بهمت را دمردانی
چون پدرت بر تخت سلطنت نشست، اما (اخس) بجای اینکه قدر
زحمات آنانرا بداند، قصد قتل دسته جمعی فدائیان خود را داشت.

تنها مشوق (تیرداد) در انجام این خدمات به شاهزاده (اخس) که
امروز بنام (اردشیر) بر تخت سلطنت این کشور قرار دارد، عشق پاک
و مقدسی بود که به ملکه (آتسسا) داشت.

فرزند... هرگاه روزی فرصت مناسب بدست آمد، من داستان این
عشق پاک و آسمانی را برایت تعریف خواهم کرد، تا بدانی فرزند چه
خانواده دلیرو صاحب چه افتخارات بزرگی هستی؟!

جوان خوش سیما که معلوم شد نام او (دانات) است، گفت:
— نابونید... با اینکه من سخت مشتاق و تشنه شنیدن این گونه
مطلوب هستم؛ معهذا بهتر است سؤال مرا جواب بدھی، زیرا من باید
بدانم بچه دلیل پدرم این ماموریت مهم و خطرناک را بر عهده من قرار
داده؟...

نابونید گفت:

— داتام عزیز... برخلاف آنچه که من و پدرت و سایر فدائیان او.
در جوانی انتظار داشتیم و بخلاف انتظارات ملت گرامی پارس،

اردشیر... اردشیری که آنروزها (شاہزاده اخس) نامیده می‌شد، بعد از وصول به مقام سلطنت، عدل و داد را فراموش کرده، ظلم و شقاوت را پیش گرفت و حتی یک نفر از اعضاء خانواده خود را زنده نگذاشت، زیرا که می‌ترسید برای او مدعیان خطرناکی بشوند...

این حادثه مولمه، یعنی قتل... عام خانواده هخامنشی، ضربه موثر و دردناکی بر قلوب میهن پرستان و پارسیان شریف و اصیل وارد کرد و آینده کشور را دستخوش نگرانی و اضطراب کرد، زیرا اگر برای شخص شاه حادثه‌ای روی دهد و یا (اردشیر) با بیماری خطرناکی مواجه شود؛ آنوقت فاقد جانشین است.

این پیش بینی، سرداران رشید و میهن پرست و مردان علاقمند به خانواده هخامنشیان را ناراحت می‌کرد.

خوشبختانه در سال اول سلطنت شاه فعلی، ملکه (آتسسا) که از (اردشیر دوم) پدر سلطان حامله بود، برادر و قایع ناگواری که پیش آمد. از پاسارگاد گریخت و در معیت (تیرداد) و (من) و سایر فدائیان خود که زنده مانده بودند، به (کادوس) مسافرت کرد و در همان ایالت که به پناهگاه (عقاب) معروفست و دست احده بآن نمی‌رسید، پسری بدنیا آورد که نام او را (بهمن) گذاشت.

می‌فهمی... فرزند... با اینکه شاه پدرت را چندین مرتبه تهدید نمود و کرارا به (کادوس) لشگر کشید تا شاید براین طفل دست پیدا کند و او را هم مانند سایرین بقتل برساند، معهذا موفق نشد و باراده

خدايان (بهمن) زنده ماند،
دو سال بعد ملکه (آتسسا) به پاسارگاد مراجعت نمود و برادر
یک بيماري عجیب، فوت کرد و پدرت (تیرداد) که وظیفه فوق العاده
خطیری بر عهده داشت مصمم شد با تمام قوا از شاهزاده (بهمن) دفاع
کند و او را بسلطنت برساند زیرا که از خانواده هخامنشی هیچکس جز
(بهمن) باقی نمانده بود و هیچکس هم مثل (بهمن) صلاحیت احراز اين
مقام را نداشت و دليلش هم اين بود که شهریار پارس باید از دو طرف
يعني از ظرف پدر و مادر نسب به (کوروش) بزرگ برساند.

(نابونید) در اينجا ساكت شده. گوشها را تيز کرد و چون صدائی
که بگوشش خورده بود قابل توجه بنظر نميرسيد، سفره غذا و سبوی
حالی را در خورجین اسب جای داده، ادامه داد:

— فرزند... آرزوی پدرت اين بود که (بهمن) را شخصا برای مقام
سلطنت تربیت نموده و تا روز موعود، از شاهزاده حمایت و دفاع کند،
اما اين آرزو بعداز مرگ ملکه (آتسسا) بکلی در هم پيچيده شده، از
میان رفت.

گوش میکنی فرزند. مرگ عجیب و غیر متربقه آتسسا ضربه
کاري و خرد کننده ای به پدرت وارد کرده، سخت او را اندهشكين و
ناراحت ساخت، بحدی که وقتی آن حادثه عجیب پیش آمد، پدرت
کمترین اظهار علاقه ای هم در این مورد نشان نداد.

یک روز صبح وقتی مامورین و خدمتگزاران شاهزاده از خواب

بیدار شده، طبق معمول بس راغ این طفل دو ساله رفتند، او را سرجای خود ندیدند، معلوم نبود (بهمن) بکجا رفته و یا اورا بکجا برده‌اند.

شاھزاده (بهمن) فرزند (آتسسا) مفقود شد و هیچکس نفهمید،
رباینده شاهزاده کیست و برای چه منظوری او را ربوده‌اند!

سال‌ها از این ماجرا گذشت. شانزده سال... یعنی یک عمر در از... با
این حال معلوم نشد (بهمن) بچه سرنوشتی مبتلا شد.

هیچکس نمیدانست. او زنده است یا مرده؟ اما بعد از این مدت
یعنی در حدود سه ماه و نیم قبل نامه‌های ازیک منبع مجهول به پدرت
رسید که سطور و مندرجات آن راز بزرگی را آشکار میکرد.

در این نامه‌های بی‌امضا، اطمینان داده شده بود که شاهزاده
«(بهمن)» زنده و در قید حیات است.

نوشته بود که (بهمن) اینک جوان ۱۶ ساله رشیدی است که
حامیان و مراقبین او، بخاطر نقشه‌های آینده خود، در یکی از قلاع
دورافتاده و متروک که دست ابناء بشر به آن نمیرسد، اورا (زنданی)
کرده‌اند.

نویسنده اطمینان میداد که (شاھزاده زندانی) کاملاً موقعیت
خویش را در ک نموده و بیش از هر چیز علاقمند است که از آن قلعه
مخوف فرار کرده و خود را در حمایت و حفاظت سرداران میهن پرست
بگذارد.

معلوم بود که یکی از نگهبانان شاهزاده که مرد میهن پرستی است،

تصمیم به نجات شاهزاده گرفته و با ارسال آن نامه (تیرداد) را در جریان سرگذشت (بهمن) قرار داده و از او کمک میطلبید.

می فهمی... فرزند... و ما فهمیدیم که (بهمن)، یعنی شاه آینده میهن ما زنده و در چنگال اشخاص مقتدر و بانفوذی اسیر و زندانی است. حالا مقصود و هدف این اشخاص ناشناس از زنده نگاهداشتن (بهمن) چیست؟ امریست که من نمیدانم.

(نابونید) دهانه اسبها را از درخت باز کرده، آماده راهپیمانی شد. (داتام) نیز به تبعیت از او پیاختست. نابونید قصه خود را با این جملات پیابان رسانید:

– آری.. فرزند.. این نامه‌ها که همه آنها پدرت را تشویق و تحریک به پیدا کردن (شاهزاده بهمن) می‌نمود، اگر چه لحنی دوستانه داشت، اما در هیچیک از آنها زندان (شاهزاده) را نشان نداده بودند. (تیرداد) بعد از وصول آخرین نامه، مثل اینکه ناگهان از یک خواب عمیق شانزده ساله بیدار شود. متوجه مسئولیت شگرف خود شد و در صدد برآمد، بهر قیمت شده، تنها یادگار (آتسسا) را پیدا کرده، او را بحق قانونیش، یعنی سلطنت پارس برساند.

با این جهت تنها فرزند رشید و دلاور خود یعنی ترا.. ای (داتام) رشید ماموریت داد که با تفاق من، در نقاط مختلف کشور بجستجو پرداخته و قلاع و استحکامات دور دست را دقیقاً مورد بازنمایی قرار دهیم تا شاید (بهمن) را پیدا کنیم.

فرزند هم اکنون (تیرداد) با بسیاری و اشتیاق کامل در (کادوس) انتظار ما را می‌کشد که با موقبیت کامل، شاهزاده را نجات داده، نزد او بازگردیم و لذا بعقیده من مرگ هزاران بار بر مراجعت (دست خالی) ما را حجان دارد...

این تنها دلیل انتخاب تو و من برای انجام این ماموریت خطرناک است و بس...

بعد از این مذاکرات (دانام) دهانه اسب را گرفته و در راه باریک شروع به پیشروی کرد و در عین حال از صحبت کردن نیز خودداری نمی‌کرد...

بیش از چند صدقدم پیش نرفته بود که ناگاه خود را در محوطه وسیعی دید وجود این چمن وسیع و سرسبز بدون درخت، در وسط آن جنگل انبوه از هر جهت غیر طبیعی و عجیب بود.

جوان دلیر برای اینکه (نابونید) را هم متوجه سازد. با صدای بلند گفت:

– نابونید... عجب... مثل اینکه این چمن زیبا با دستهای انسان بوجود آمده... می‌بینی؟

(دانام) بدنبال این کلمات چند قدم دیگر در داخل چمن پیش رفت و منتظر بود (نابونید) جوابش را بدهد، اما بجای اینکه صدای او را بشنود، ناگهان قهقهه خنده بلندی در فضای پیچید و صدای ظریفی بانگ زد:

چمن زیبا.... ها... ها... چمن زیبا... ها... ها... نه. نه.. اینجا بیشه
 پلنگ است... بیشه پلنگ...

(دانام) از خنده نابهنه‌گام و آن کلمات عجیب براستی ترسید و
 برای اینکه (نابونید) را بییند، بسرعت سر بعقب برگردانید.

اما بناگهان دل در برش فرو ریخت، بی اختیار دست بقبضه شمشیر
 برد و با حرکتی سریع، تیغه شمشیر را از نیام برکشید...

عجب... عجب (نابونید) پشت سراو نبود، دیده نمیشد، گوئی
 اصولاً (نابونید)، همراه او نیامده...

(نابونید) ناپدید شده بود...

صدای قهقهه‌های جنون آسای خنده، همچنان ادامه داشت...

وذیو تبهکار!!

اکنون از خوانندگان ارجمند اجازه میخواهیم (داتام) شیردل و (نابونید) سالخورده را در (بیشه پلنگ) با حوادث مخوف و عجیبی که در انتظارشان است، تنها گذاشته، باتفاق به پایتخت سلاطین هخامنشی یعنی (پاسارگاد) مراجعت نموده، حوادثی را که در آنجا میگذشت و از هر لحظه عجیب و اسرارآمیز بود از نظر بگذرانیم...
حوادث این فصل در شب قبل از وصول (داتام) به (بیشه پلنگ) روی میداد و ما ناچاریم برای فهم آنها به عقب برگردیم و نیمه شب از لابلای درختان انبوه، با غ سلطنتی و خیابانهای باریک آن گذشته، از راهرو تاریکی که قسمت عقب کاخ را بطبقات بالا مربوط میسازد عبور کرده در طبقه دوم وارد اطاقی شویم...
فضای این اطاق براثر تعداد زیادی مشعل بزرگ و کوچک که

بدیوار و ستون‌های ساختمان نصب شده، مثل روز روشن است.
روغن‌های معطری که در این مشعل‌ها می‌سوزد، هوای داخل اطاق
را عطرآگین ساخته...

آنچه که در اولین لحظه ورود باین اطاق جلب توجه می‌کند، دیوار
مقابل آنست مثل اینکه اطاق موصوف (موزه اسلحه) محسوب
می‌شود، زیرا انواع و اقسام شمشیر خنجر- زوبین- چهارپر- گرز-
سپر بوضع جالبی بدیوار نصب شده بود.

اینجا اطاق مخصوص کار شاه بزرگ هخامنشی (اردشیر) با
(آرسس) است که در آن لحظات خلوت کرده، باتفاق (باگواس)
وزیر و مشاور محروم و مورد اعتماد خود بمناکره مشغول بود.

چون مذاکرات فی مابین آنها، مربوط بداستان ما است و بسیاری
از حقائق امر را روشن مینماید، با اجازه خوانندگان ارجمند بنقل آن
می‌پردازیم.

شهریار ایران در آن هنگام بالاپوش زربفتی بر تن نموده، شنل
زیبائی بر دوش افکنده، کمربند جواهرنشانی که شیر قلاب مرصع و
ذیقیمتی داشت، بر گرد کمر بسته، در طرفین کمربند شمشیر تیغه پهن و
خنجری نصب کرده بود.

با اینکه اردشیر، قدم به سنین کهولت و پیری نهاده بود، معهذا
هنوز هم اندام رشید و متناسب او، کشیده و سینه‌اش سطبر، عضلات
بازو انش از صحت و سلامت جسمانی و نیرومندی او، حکایت می‌کند

قباوه درهم و ابروان بهم گره خورده او نشان میدهد که در آن لحظات فوق العاده خشمگین و عصبانی است.

پی دربی طول و عرض اطاق را پیموده، گاهی در مقابل مرد سالخورده‌ای که جبهه صدارت در بردارد و دو دستش را بعلامت تواضع و احترام روی شکمش قرار داده، توقف مینماید.

این مرد سالخورده نیز (باگواس) را تبهکار خونخواری میداند و محرک اصلی و حقیقی اردشیر را در قتل عام خانواده خود، ساعیت و تفیین «باگواس» ذکر مینماید.

«باگواس» بنا بگفته مورخین، مصری‌الاصل و نسبت به پارسیان کینه عمیقی داشت و شاید علت این کینه و تنفر، کشتارهایی است که ارتش خشایارشا و اردشیر دوم هنگام فتح مصر مرتکب شدند.

بهر صورت (باگواس) در زمان ولیعهدی (اردشیر) خدمات بزرگ و مهمی باو کرد و با تسلی بزبان چرب و نرم توانست، خود را بعالی‌ترین مقامات یعنی صدارت و وزارت برساند، بحدی که شاه پارس بدون مشاوره با «باگواس» هیچ اقدامی نمی‌کرد.

شب از نیمه گذشته بود، معهداً هنوز مذاکره بین شاه و وزیر ادامه داشت، اردشیر با صدائی خشم‌آلود گفت:

– باگواس، بتدریج من در مراتب وفاداری و خدمتگزاری تو مشکوک میشوم آخر چه دلیلی دارد که سازمان جاسوسی ارتش من با اینهمه افسر و کارمند با اینهمه عرض و طول از پیدا کردن (شاهزاده

بهمن) عاجز است.

آیا جز اینست که دستی قوی و نیرومند از (بهمن) حمایت میکند؟
نه. نه. این قابل تحمل نیست. می‌فهمی. باگواس

فقط یک هفته بتو وقت میدهم، یک‌هفته.. باید تا پایان این مدت سربریده (بهمن) را جهت من بیاوری و در غیراین صورت، ترا بدست جلادان خواهم سپرد. این آخرین تصمیم من است.

مثل این بود که تهدید اردشیر کمترین تاثیری هم در خواجه کریه‌المنظر ننمود، زیرا با خونسردی و متانت کامل گفت:
 شهریارا. برای مردان خدمتگزار و علاقمند به مقام سلطنت، مرگ... مرگی که باراده شهریار مقرر گردد. سعادت و افتخار بزرگی است.

شهریارا. باگواس با کمال میل آمده استقبال مرگ است و فرامین شما کمترین تاثیری در خدمتگزاری او ندارد..
 اردشیر بانگ زد:

– باگواس.. در این صورت برای چه در پیدا کردن (بهمن) و کشتن او تعزل میکنی؟
 خواجه گفت :

– شهریارا. سازمان جاسوسی که افتخار فرماندهی آن با من است، تمام دستورات و فرامین حضرت سلطان را در اسرع وقت و بوجه احسن انجام داده و افسران و افراد آن در همه حال سر بر کف، آماده

جان بازی هستند، لکن اگر اقدامات مجدانه آنها در پیدا کردن (بهمن) بعائی نمیرسد، برای اینست که چندتن از خائنین ناپاک، بصرف اینکه روزگاری در رکاب (والا حضرت اخس) شمشیر زده. و فداکاری کردند، اینک در ایالت (کادوس) دست به یاغیگری زده؛ علناً از شاهزاده بهمن حمایت میکنند.

اردشیر مشت محکمی روی میز کار خود زده، با عصبا نیت بانگ زد:

— آه.... آه... اینک کار (تیرداد) بعائی رسیده که دم از طغیان و عصبا نیزند.. از (بهمن) حمایت میکند؟
من باو نشان خواهم داد، مخالفت با اراده شهریار تا چه اندازه بزیان او تمام میشود.

باگواس.... در اولین فرصت (آرتهداد) را در راس اردوی نیرومندی بکادوس میفرستم و فرمان خواهم داد بکنفر از اهالی کادوس را زنده نگذارند و تمام شهرها و دهات و قصبات آنرا طعمه حریق سازند...

برق شادی و شعف از دیدگان (باگواس) جستن کرد، چه او از مدتها قبل آرزوئی جز قتل ر عام مردمان کادوس از جمله (تیرداد) که در آن تاریخ بقهرمان ملی مشهور بود، نداشت.

وقتی دید دسائس او به نتیجه رسیده و توانسته است شهریار را وادار بلشگر کشی به آن سامان بنماید، گفت:

شهریارا... در این وقت شب، در پیشگاه مبارک قول شرف
میدهم، هر گاه روزی (تیرداد) در جنگ با سپاه (آرته باز) بقتل برسد،
همان روز هم من سر بریده (شاهزاده بهمن) را تحويل داده، خدمتگزاری
خویش را بثبتوت برسانم...

اردشیر گفت:

- با گواس... در اولین فرصت و شاید تا پس فردا اردبی
(آرته باز) بجانب کادوس حرکت خواهد کرد. فردا صبح من نرتیب
این کار را خواهم داد..

اینک برو و با استراحت مشغول شو، زیرا من هم خسته شده ام و
بهتر است بقیه مذاکرات ما درباره (ملکه) و سایرین بعد موکول شود!
(با گواس) با همان خونسردی و وقار خم شده، تعظیمی کرد و
عقب عقب از اطاق بیرون رفت و شهریار پارس را با فکار خود تنها
گذاشت...

اردشیر همچنان در وسط اطاق ایستاده، گوش بصدای پای
(با گواس) می داد. توقف او آنقدر بطول انجامید که صدای قدمهای
با گواس در راه رو تالار و شبستان کاخ شاهی محو شد.

آنوقت تبسمی تلخ و زهر آگین بر لبان اردشیر نقش بست و
آهسته زیر لب گفت:

- با گواس... با گواس... اشتباه میکنی اگر تصور مینمایی اعمال
پنهانی تو و منجمله سرو سرتو با (باستیا) را از نظر ولینعمت خود پنهان

داشته‌ای.

هنوز وجود تو.. ای باگواس جنایت پیشه برای من ضروری است. هنوز بوجود تو احتیاج دارم، اما مطمئن باش :

در اولین فرصت، پاداش اعمال خلافی را که بدون اطلاع من انجام میدهی، خواهم داد و حقت را در کف دست خواهم گذاشت.
(اردشیر) بدنبال این کلمات، روی برگردانید و از پنجره اطاق کاخ دیگری را که چند قدم دورتر از تالار شاهی، بنا شده بود، از نظر گذرانید و بی اختیار دست راستش را روی قلبش نهاده، آهی حسرت آلود برکشید و زیر لب گفت:

— آه... باستیا... باستیا افسوس که مرا دوست نمیداری، افسوس که اردشیر را با اینهمه مهر و علاقه که بتو دارد، از خود میرانی...
باستیا.. سوگند به هرمز بزرگ، ترا دوست دارم، با اینهمه قدرت و شوکت در مقابل تو (باستیا)ی عزیز، موجودی عاجز و ناتوانم.
(اردشیر) بعد از ادای این کلمات بطرف در خروجی اطاق براه افتاده و گفت:

— کار... کار ملک و ملت تا این لحظه کافی است. من هم باستراحت احتیاج دارم. بروم بروم. قدری هم بدل خود برسم.
شهریار هخامنشی مقابل در خروجی رسید. دستگیره را بطرف راست گردانید و در را باز کرد.

اما بناگهان دو قدم بعقب جست و مثل اینکه با افعی یا مار

خطرناکی رو برو شده باشد سر اپایش بلزه افتاد.

هماندم مردی قوی هیکل و رشید که شمشیر عربانی در دست داشت، خود را بداخل اطاق افکنده بسرعت در را در قفای خود بست و بالحنی خشن گفت:

شهریارا... بهتر است از فریاد زدن و سرو صداراه انداختن خودداری فرمائید، چه در آن صورت (شاپور) ناچار است شمشیر خود را بکار اندازد...

(اردشیر) که هر گز انتظار نداشت، یکی از رعایای او تا این حد گستاخانه با او صحبت کند، قیافه‌ای خشم آگین بخود گرفت و با صدائی که از فرط خشم و غصب می‌لرزید، گفت:

– دیوانه... پست فطرت... بگمانم از جان خود سیر شده‌ای؟!
سزاست هم اکنون قراولان را بطلبم و فرمان بدhem سر از پیکرت جدا کنند.

بجای اینکه کلمات تهدیدآمیز او در تازه وارد اثر نامساعدی داشته باشد، بر عکس موجب انبساط خاطر او گردید و خنده‌کنان گفت:

– شهریارا... من مطمئنم که شهریار معدلت گستر ما هر گز چنین دستوری صادر نخواهد فرمود.
اردشیر خشمناکانه گفت:

– برای چه... ای مرد بی ادب و گستاخ!.. برای چه شهریار تو

قادر نیست فرمان توقيف ترا صادر کند؟

– شهریارا... بهتر است وقت را بسخان بی نتیجه نگذرانیم، اجازه فرمائید جان نثار علت تصدیع و شرفبایی بی موقع را مطرح کنم..

اردشیر گفت:

– نه... نه... من باید بفهم تو... ای مرد بی ادب، بچه علت سرزده و بدون اجازه، وارد اطاق من شده‌ای؟

من باید بفهم چطور مردی جسور توanstه است از مقابل صدها جفت چشم قراولان من گذشته به آسانی وارد دفتر مخصوص من گردد..

ناشناس که خود را «شاپور» معرفی میکرد، گفت:

– شهریارا... برای اینکه زودتر از این بحث و مکالمه طولانی که سخت خاطر مبارک را مشغول داشته، انصراف حاصل فرمائید من بک جمله کوتاه می‌گویم و این جمله همه چیز را در نظر مبارک روشن خواهد ساخت.

– (شاپور) منتظر اجازه نشده، ادامه داد:

– شهریارا... در تمام بلاد پارس و بین میلیونها نفر سکنه این مرزو بوم فقط چند نفر بودند که (شاهزاده احس) را در زیر زمینهای کاخ شاهی، از شمشیرهای طرفداران (داریوش) محافظت کرده، (تیری باذ) یار و فادار داریوش فقید برادر کامکار شاهزاده احس را بفرار واداشتند.

آبا این توضیع برای پاسخ مبارک کافی نیست؟...

براستی هم همانطور که (شاپور) گفته بود، جملات کوتاه فوق
همه چیز را در نظر (اردشیر) روشن کرد و آنچه را که باید بفهمد، و
حتی تازه وارد را هم بخوبی شناخت و بی اختیار بفکر فرو رفت.

بیادش آمد :

روزگاری را که پدرش (اردشیر با حافظه) در قید حیات بود و با
قدرت و صلابت هرچه بیشتر بر (پارس بزرگ) حکومت و سلطنت
میکرد.

در آنروزگاران برادر بزرگش که (داریوش) نام داشت، بمقام
ولیعهدی منصوب شده و دو برادر کوچکترش شاهزادگان (آرسان) و
(آریاسپ) نیز موانع بزرگی در راه موقیت او بشمار میرفتند.

بیادش آمد :

در آنروزگاران جز شخص ملکه (آتسسا) که سوگلی پدرش بود
و نفوذی خاص در مردم داشت، دوستی برای خود نمیشناخت و
بعارت ساده‌تر همه درباریان و رجال، همه زعماء و شیوخ قوم سران
هفت خانواده (پارسی) که در حقیقت مشاورین مخصوص شهریار
بودند و هکذا همه مردم با او دشمن بودند، و از او نفرت داشتند.

نها (ملکه آتسسا) بود که باشدت از او طرفداری میکرد و سعی
داشت بهر وسیله امکان دارد، شاهزاده اخس) بر سایر برادرانش پیروز
و فاتح شود.

آری... در آنروزها همه از او تنفر داشتند (احس) وصول بمقام ولیعهدی و سلطنت راجز و اوهام و رؤیاهای دور و در از خود میشمرد تمام افراد ملت و منجمله خود او که بشاهزاده (احس) معروف بود، یقین داشتند بعد از (اردشیر باحافظه) یعنی پدره (احس) برادران دیگر در درجه اول (داریوش) و در ثانی (آریاسپ) یا (آرسان) شاه خواهد بود و آنچه که امکان عقلی نداشت این که روزی عاقبت (احس) بر سه برادر دیگر ش غالب آمده، بر اریکه سلطنت و تاج و تخت (هخامنشی) نکیه زند. در آن روزهای حساس و تاریخی چند تن از دلیران و جنگجویان اصیل و شریف پارسی که نسب به سرداران کوروش بزرگ میرسانیدند، خود را فدائی (آتسسا) معرفی نموده، مردانه کمر بخدمت (احس) که دوست (آتسسا) بود بستند.

دلیران اصیل النسب یکروز، برابر (آتش جاویدان)، در مکانی مقدس و در حضور (آتسسا) و خود (احس) سوگند خوردند که تا روز پیروزی و تا لحظاتی که (احس) تاج سلطنت را بر سر نگذاشته بر برادران سه گانه اش غالب نشود از پای ننشیند! دلیران سوگند خوردند که تا آخرین قطره خون خود از شاهزاده دفاع کنند.
(احس) یا اردشیر فعلی بیادش آمد:

«عملیات قهرمانی و شجاعانه دوستان و فدائیان خود را که چگونه با کمک فکری آتسسا و طرح نقشه های مفید، برادران او را بقتل رسانیدند و آنقدر رنج بردنده و زحمت کشیدند، تا اینکه

سرانجام امر محال را عملی کرده، او را بر تخت سلطنت نشانیدند.»
 «اما او بعد از اینکه شاهد مقصود را در بر کشید و تاج کیان را بر سر نهاد دوستان خود را فراموش کرد و کمر بقتل آنها بست، لکن آنها در آخرین لحظات توانستند فرار کنند و بنقطه‌ای پناهندۀ شوند.»
 «اردشیر نمی‌دانست دوستان قدیم او چه حال و چه روزگاری دارند، اما میدانست که از آن پس شجاعترین دوستان قدیم او یعنی (تیرداد) در ایالت آباو اجدادی خود (کادوس) مستقر شده، سر بطغیان و شورش برداشت و ناکنون که ۱۸ سال از آن تاریخ میگذرد، هنوز ارتش او نتوانسته بود، بر این مرد روئین تن و دوستان دیگرش که تدریجاً باو پیوسته بودند. دست یافته سزای آنها را کنارشان بگذارد...»

«اکنون پس از ۱۸ سال که از آن روزگاران حساس و تاریخی میگذرد، آن شب نام یکی از وابستگان دلیران و فدائیان (آنسسا) را از دهان این ناشناس می‌شنید و حتی نشانی مخصوص را که همانا (زیرزمین‌های قصر شاهی) بود از زبان (تازه وارد) می‌شنید.»

این افکار بسرعت از مقابل نظر شاه می‌گذشت بهت و حیرتی غریب باو دست داده جلال و شکوه، صلابت و وقار سلطنت را بکلی فراموش کرده، یکنوعحالی شبیه به تاسف و پشیمانی از گذشته‌ها در او بوجود آمده بود.

آهی سرد از اعماق سینه بر کشید و گفت:

– شاپور... حق باتو است... آنها چند نفر محدود بودند که تعدادشان از عدد انگشتان دست تجاوز نمیکرد و تو نیز وابسته بیکی از آنها بودی.

مثل این بود که ناگهان تاثر و تاسفی عمیق بر اردشیر دست داده بغض راه گلویش را گرفت، بغض خفغان آور که بزحمت می‌توانست صحبت کند. صدایش از فرط تاثر و تاسف می‌لرزید، با اینحال ادامه داد:

– آری شاپور پدر دلیر تو و (تیرداد) روئین تن و سایر دلاوران بمن خدمات بزرگی کردند، اما من بجای اینکه قدر زحمات آنان را بدانم و ارزش مساعی آنان را به مردم این سرزمین بفهمانم، به تحریک و اغوای این (باگواس) ملعون در صدد قتل و عام آنها برآمدم و همانطوریکه کلیه اعضا، خانواده خود را نابود کردم، قصد کشتن آنان را نیز داشتم، زیرا نمیخواستم کسانیکه اسرار مرا میدانستند و از نقشه‌های گذشته من مطلع بودند، زنده مانده، روزی علیه من از آنها استفاده کنند.

شاپور... تو قطعاً با آنها ارتباط داری... بهتر است در مراجعت نزد (تیرداد)، او و سایر یاران گذشته مرا، بعنایت و لطف شهریار عدالت گستر خود، مستحضر سازی..

شاپور گفت:

شهریار من... بهتر است از این سخنان بگذریم، زیرا بعد از مرگ
تاثر آلود، ملکه (آتسسا) امکان هرگونه سازش با (تیرداد) منتفی
شد...
...

اما من قول میدهم هر وقت با او مواجه شوم حرف‌های شهریار را
به سمع او برسانم.

اینک اجازه فرمائید من مطالب خود و دلیل اینکه بچه جهت جان
خود را بخطر انداخته، از میان دریای قراولان عبور کرده، نزد شما
آمدۀ ام بیان کنم.

چه من بخاطر انجام امر مهمی بپایتخت آمدۀ ام که هرگاه نتوانم
آنرا انجام دهم، روی مراجعت بموطن خود را ندارم...
اردشیر نگاهی محبت‌بار باو افکند و گفت:

– شاپور... ملاقات ناگهانی تو در این وقت شب، خاطرات
گذشته را در مغز من زنده ساخت. نمیدانم بچه جهت گرفتگی خاطر و
ناراحتی‌ها و غصه‌هایی که در دلم انباشته شده بود، بکلی فراموش
کردم.

دیدار ناگهانی تو عوالم خوشی را در من بیدار کرده و باین جهت
هر تقاضائی از من داشته باشی، فوراً می‌پذیرم.

(شاپور) از نرمی و ملایمیتی که اردشیر بطور ناگهانی در پیش
گرفته بود. تعجب می‌کرد و براستی نمی‌توانست باور کند تا این حد
شهریار نسبت باو لطف داشته باشد. باین جهت در عین حال که تظاهر

به آرامش میگرد، با هوشیاری و دقت کامل مواطن حركات او بود، چه اطمینانی که اردشیر باو میداد، نمیتوانست او را متقادع کند که سخنان طرف با حقیقت واقع منطبق و نظر سوئی در کار نیست. از کجا که (اردشیر) بدین وسیله در صدد فریب دادن و فراهم اوردن وسائل توقيف او نیست.

شک و تردید و سو، ظن (شاپور) هر لحظه افزایش یافته و با این حال گفت:

– شهریارا؟... من به پایتخت آمدهام که از پیشگاه شهریار استدعا کنم، یکی از دوستان مرا که روزگاری در رکاب شاهزاده (احسن) فداکاریها کرده و همین جانبازی در جوانی، گناهی غیرقابل عفو و بخشش برای او شده است. از زندان (فراموش خانه) آزاد سازید.

اردشیر تبسم تلخی بر لب آورده، گفت:

– شاپور... فهمیدم قطعاً این دوست تو (فیروزان) است که بفرمان (باگواس) بزندان افتاده...

حق با تو است (شاپور) بخاطر دارم وقتی که من برای تصاحب ناج و نخت و جانشینی پدرم تلاش میگردم، فیروزان در راس جمعیت کثیری از سکنه پایتخت، بمن کمک میگرد...

اما عاقبت او هم به پیروی از سایر دوستانش و بامثالاً فرمان (نیرداد) از (پاسارگاد) فرار کرده و سالها در (کادوس) بود.

آه.... مگر (فیروزان) بزندان افتاده؟

اردشیر با این کلمات بشاپور فهمانید که از توقيف (فیروزان) مطلع نیست و اکنون هم که از زبان او میشنود، تردیدی ندارد که این دستور از طرف (باگواس) صادر شده...

اما (شاپور) خوب میدانست که توقيف (فیروزان) بدستور مستقیم اردشیر انجام گرفته به این جهت با همان لحن تمسخر آمیز گفت:

– شهریارا... قدر مسلم اینکه (فیروزان) فعلا در زندان شما بسر میبرد و من برای استخلاص او آمده‌ام!

اردشیر گفت:

– شاپور... اگر من با آزادی (فیروزان) موافقت نکنم، چه خواهد شد؟

شاپور گفت:

– شهریارا... امیدوارم هرگز چنین تصمیمی را بمرحله عمل در نیاورید؟!

اردشیر قهقهه بلندی سرداده گفت:

– شاپور... مدت‌ها بود که من بدنیال یکی از دلاوران و همکاران سابقم میگشتم، تا وسائل ملاقات مرا با (تیرداد) فراهم کند، زیرا که امروز بارزش مساعی آنان در گذشته پی برده‌ام و تصمیم قطعی دارم بجبران گذشته‌ها، هریک از شماها را منصبی بزرگ بدهم و دست همکاری و دوستی مجدد بسوی شما دراز کنم.

و تو... شاپور... برای اینکه به حسن نیت من پی برده، بدانی که

در ملاقات با (تیرداد) جز تجدید دیدار و پیشنهاد همکاری مجدد،
مقصودی ندارم، با (آزادی) بلاشرط (فیروزان) موافقت می‌کنم،
مشروط بر اینکه تو.. آری تو.. شاپور فقط و فقط بمن قول بدھی وسائل
ملقات من و (تیرداد) را فراهم آوری!.

(شاپور) در خلال سخن گفتن (اردشیر) تصمیم نهائی خود را
گرفت و برای اینکه زودتر خود را از (کندوی زنبور) بیرون انداخته،
پدنبال کار خود ببرود گفت:

شهریارا... مردان شرافتمند بقول خود وفادار هستند و من که نام
(شاپور) و فرزند (کی‌آرش) دلیر حکمران ایالت (به نیه) هستم، قول
شرف میدهم وسائل ملاقات سلطان را با (تیرداد) فراهم کنم.

اردشیر دست بر شانه (شاپور) گذاشته، گفت:

- ای مرد رشید.. شهریار پارس بقول تو اعتماد دارد بگیر.. این
انگشت را و هر وقت میل داری به زندان (فراموش خانه) مراجعه کن و
انگشت را که بمنزله فرمان من است به (فرپوس) رئیس زندان نشان
بده و دست (فیروزان) را بگیر و از زندان بھر کجا که میخواهی
بروی، برو!

با اینکه (شاپور) تصمیمات شدیدی گرفته، قصد داشت در ملاقات
با (اردشیر) خیلی خشن و جدی رفتار کند، معهداً وقتی آنمه حسن
نیت و تقاضه را مشاهده کرد بدون اینکه سو، ظنی بخود راه دهد، خم
شد. دو زانو بر زمین زد، نهایت ادب و احترام دامن بالاپوش شهریار را

گرفته، آهسته آهسته بلبان خود نزدیک کرد.
مؤدبانه بوسه‌ای برآن زد و در حالیکه صدایش از فرط هیجان و
التهاب میلرزید؛ گفت:

– شهریارا.. من و سایر دوستانم و همچنین عموم مردم شرافتمند و
نجیب پارس از اینکه شهریار خوش قلب و مهربان ما را مشتی افراد
نپاک و رذل در میان گرفته، فاصله‌ای عمیق بین ما بوجود آورده‌اند،
از صمیم قلب متاثریم..

من هر گز فکر نمیکرم، شهریار معدلت‌گستر تا این حد نسبت
بر عایای خود و فادر و مهربان باشند..

(شاپور) بدنبال این کلمات از جای برخاست و تعظیم کنان عقب
عقب از تالار خارج شد و لحظه‌ای بعد از راه مخصوصی که میدانست
خود را از قصر شاهی بخارج افکنده در سیاهی و سکوت اسرارآمیز
شب نیمی از خیابان موازی قصر شاهی را پیمود و تصمیم داشت در
اولین فرصت خود را به زندان رسانیده (فیروزان) را نجات دهد، اما
بناگهان در وسط خیابان توقف کرد و مثل اینکه یکباره مطلب دیگری
بیادش آمده باشد، زیر لب گفت:

– آه.... فراموش کردم... (bastiya) را فراموش کردم.. هم امشب
باید همه کارها انجام شود، (bastiya) باید...
و بدنبال این کلمات برگشت و مجدداً از راهی که آمده بود،
وارد کاخ شاهی شد...

باستیا

و اما (باگواس) بعد از خروج از نالار شاهی وارد با غ سلطنتی شد؛ مدتی کوتاه مقابل پلکان طرفین قصر قدم زد، یکی دوبار قراولانی را که چون مجسمه‌های بی حرکت با نیزه‌های بلند خود در مدخل نالار ایستاده بودند، از نظر گذرانید، با هر یک از آنها چند کلمه صحبت نمود و سپس تظاهر کرد که قصد دارد، برای استراحت به اطاق خود که در جوار کاخ (شاھزادگان) قرار داشت، برود، اما وقتی از نظر قراولان پنهان شد، راه خود را کج کرد و بطرف حرم‌سای سلطان براه افتاد...

لازم بتذکر است که در میان درباریان و رجال تنها کسی که میتوانست آزادانه به حرم‌سای ((اردشیر)) رفت و آمد کند و در امور مربوط به حرم و زنان مداخله نماید، فقط شخص (باگواس) بود.

اعتماد و اطمینان فوق العاده‌ای که اردشیر از ابتدای سلطنت به «باگواس» داشت، موجب شد که علاوه بر مشاغل ارتضی و نظامی «باگواس» امور مربوط به حرم‌سرا را نیز زیر نظر او قرار دهد.

در آن شب نیز «باگواس» با استفاده از اختیارات فوق العاده خود، بی‌اینکه وحشت و ترسی داشته باشد، مستقیماً خود را بحرمسرا رسانید و در ابتدای پلکانی که مدخل راهرو طولانی کاخ محسوب می‌شد، برابر قراولی نیزه بدست توقف کرد.

«باگواس» می‌دانست که بعد از نواختن طبل اول که ساعات ممنوعه شب آغاز می‌شد، هیچکس ولو نزدیکان اردشیر و حتی شاهزادگان قدرت ندارند از فاصله صدقدمی کاخ زنان و سوگلیان شهریار عبور کنند، با این حال وی یقین داشت که قراولان در سیاهی و ظلمت شب نیز هیکل او را تشخیص داده، اقدام به نیراندازی نخواهد نمود.

وقتی مقابل قراول ایستاد، برای اینکه ورود خودش را باطل اع عموم رسانیده باشد، با صدائی بلند خطاب باو گفت:

...سرباز...با کدام دسته هستی؟

قراول بی‌اینکه کوچکترین حرکتی به سرایای خود بدهد؛ دهان باز کرد و آهسته گفت:

– عالی جناب... کشیک دسته دوم...

– کی تا بحال اینجا هستی؟

– عالی جناب... نوبت کشیک دوم او نواختن طبل اول است تا سپیده بامداد. برای چه تنها هستی؟ در حالیکه هر شب در این مکان دو نفرمی ایستادند.

– عالی جناب... پاسخ این سؤال بمن مربوط نیست بهتر است از فرمانده ما سؤال فرمائید..

«باگواس» دریافت که حق بجانب قراول است و لذا بدون اینکه دنباله صحبت را ادامه دهد، پشت بقراول کرد و براه افتاده، وارد راهرو گردید و از اولین پلکان سمت چپ بالا رفت و در مقابل اطاقی ایستاد و با سر انگشت چند ضربه بدر نواخت. صدائی ظریف از داخل گفت:

– هان... کیست؟...

– باستیا... باگواس... غلام حلقه بگوش...

غرسی خشم آلود که از حلقوم ظریف زیاروئی بیرون می آمد، از داخل اطاق بگوش «باگواس» رسید و بدنبال آن صدای فریاد زنی گفت:

– باگواس... آیا موقع خواب هم مرا آسوده نمی گذاری؟...

– باستیا... من ناچار بودم برای مذاکره در امر مهمی هم اکنون شرفیاب شوم. باین جهت قبل از ورود، استدعای عفو و بخشش دارم...

صدای گفت:

– با گواس... آیا نمیشود این ملاقات و مذاکره را بفردا صبح
موکول نموده، این وقت شب مزاحم من نشوی؟!
(با گواس) بی اینکه توجهی به کلمات اخیر بنماید دستگیره در را
بطرف راست گردانید، فشاری بر در وارد کرده داخل شد و در اوین
قدم، خم شده تعظیم کرد و بهمان حالت باقی ماند.

آنچه که در اوین قدم جلب توجه میکرد، اسباب و اثاثیه اطاق،
خصوصاً تخت زیبائی از چوب آبنوس بود که کنار پنجره قرار داده
بودند و پوششی از حریر سفید، اطراف آزا میپوشانید.
در داخل روپوش تخت، در پرتو انوار کمرنگ و لرزان تنها
مشعلی که بر دیوار مقابل نصب کرده بودند.

فرشتهای زیبا، زیباتر از همه موجودات جهان، زیباتر از فرشتگان
زمین و آسمان، روی بستر دراز کشیده بود که بمحض ورود
(با گواس) نیم خیز شده روی دست راست نگاه کرد.
از پای تاروی سینه او بوسیله پارچه سفیدی پوشیده شده.

ابروان پرپشت و کشیده، یک جفت چشم چون دو حلقه نورانی،
گونه‌ها چون برگ و گلگون، جوانی بمرحله کمال..

این موجود زیبا که در آن وقت شب با آن طریق در داخل پوش و
روی بستر استراحت کرده بود، همانا (باستیا) دختر شانزده ساله
(استانس) عمومی اردشیر و خواهر (اتانس) فرمانده سوار نظام سپاه
پارس است که بفرمان اردشیر اخیراً از خانه پدر بدربار شاهی منتقل

شده و زیبائی خیره کننده‌اش نوجه عموم و از جمله اردشیر و (باگواس) و هکذا (کامبیز) فرمانده سپاه جاویدان را بخود معطوف ساخته، بسیاری از درباریان و رجال و افسران ارشد ارتش آرزوی ازدواج با او را داشتند.

(باگواس) چند لحظه محو زیبائی و جمال عدیم النظیر (bastiya) شده، در مقابل تقاضای او مبنی بر ادامه مذاکره در صبح روز بعد، گفت:

– باستیا... همانطور که گفتم امر مهمی پیش آمده و من ناچار بودم برای استحضار خاطر مبارک هم‌اکنون شرفیاب شده مصدع اوقات شریف شوم.

باستیا گفت:

– باگواس... من خوب می‌فهم که تو قصد آزار و اذیت مرا داری، خوب می‌فهم قصد داری از نفوذ فوق العاده خود استفاده کرده، نظریات و مقاصد خود را بر من تحمیل کنی و من افسوس می‌خورم که فعلاً فاقد قوه و قدرتی هستم که باتو و مقاصد پلید و منفور تو بمخالفت برخاسته، مبارزه کنم.

اما در همه حال می‌گوییم:

باگواس... من در انتظار روزی هستم که در پناه میهن پرستان و تحت حمایت دشمنان آشتی ناپذیر تو قرار گرفته، روزگارت را سیاه کنم.

اینک بگو.. هرچه دلت میخواهد بگو و هر عملی میل داری
درباره من انجام بده و کوتاهی نکن..

آری... کوتاهی نکن، چه اگر من قدرتی بدست آورم، بتور حم
نخواهم کرد. (bastiya) بتدریج عصبانی شده، صدایش از فرط غضب و
کینه و تنفر می‌لرزید و همچنان سخن میگفت:

– باگواس... افسوس که پدر احمق من «استانس»، کورکورانه
از نظریات تو طرفداری می‌کند و برادر دیوانه‌ام «اتانس» ندانسته و
تفهمیده با تو و «اردشیر» موافقت دارد.

در حالیکه این دیوانگان نمی‌دانند، سرنوشتی بهتر از سایر اعضاء،
خانواده سلطنتی که شهریار در ابتدای سلطنت خود، فرمان قتل و عام
دسته جمعی آنها را صادر کرد، ندارند و من از هم‌اکنون پیش‌بینی
آنروز را می‌کنم...

باگواس که تا آن لحظه فقط گوش میداد، ناگهان قد راست کرد.
چند قدم بجلو برداشت و وقتی مقابل بستر (bastiya) رسید، آهی
حسرت‌آلود که موید و معرف منتهای اشتیاق او بود، از گلو خارج
نمود و مثل کسی که میترسد، سعادت عظیمی را از دست او بگیرند،
چشمهارا تا آخرین حد امکان گشوده، زیبائی «bastiya» را از نظر
می‌گذرانید.

bastiya... از کجا که شما در اشتباه نیستید؟ پدر سالخورد و برادر
دلیر شما، بدون دلیل با من توافق اخلاقی ندارند و یقین است که عقل

و فکر و درایت آنها از شما که طفلی بیش نیستید، بمراتب بیشتر است. بزودی روزی خواهد رسید که شما هم از طرفداران من خواهید شد، زیرا که «باگواس» جز خیر و صلاح کشور و پادشاه خود، هدف و مقصدی ندارد.

«bastiya» بشنیدن این کلمات، با آخرین درجه عصبانی شده و با فریادی بلند گفت:

– باگواس... تو جانی خونخوار و قاتلی پست فطرت هستی. تو دشمن خاندان هخامنشی و دشمن تمام مردم این کشوری.
من خوب میدانم کلیه افراد خانواده سلطنتی، کشته نشدند، مگر باغوا و تحریک و سعایت تو...

باگواس... آماده باش من انتقام خواهم گرفت. انتقام همه کسانیکه فدای رذالت تو شده‌اند.

مشاور اردشیر بعد از شنیدن این کلمات دریافت که بیهچوجه نمی‌تواند با این دختر جسور و با شهامت کنار بیاید. توافق اخلاقی بین او و «bastiya» امکان ندارد. باین جهت تصمیم گرفت برای آخرین بار اتمام حجتی کرده تکلیف آینده خود را با او روشن سازد.

– bastiya... راست می‌گوئی... حق با تو است... اکنون که تو بدون پرده‌پوشی و کاملاً صریح صحبت می‌کنی، من هم همه چیز را واضح خواهم گفت و برای آخرین بار با تو انمام حجت می‌کنم...
«باگواس» بدنبال این کلمات، بی‌اعتنابه خشم و غصب فراوان

«باستیا» کنار نخت نشست و بالحنی نهدید آمیز گفت:

– آری... باستیا. تو راست می‌گوئی، نمام تبهکاریهایی که در فضای این کاخ صورت گرفته، بانحریک و اغوای من و بانقشه من بوده.

می‌دانی.. میدانی برای چه آنها محکوم بمرگ شدند؟ برای آنکه با عقاید و نظریات «باگواس» مخالفت می‌کردند.

برای اینکه نخواستند، طرفدار من باشند، مجری نظریات من باشند...: می‌فهمی. و باین جهت محکوم بمرگ شدند.

باستیا. اینک می‌فهمی که من قوی هستم. نیرومندم. نیرومند.

آنچنانکه دشمنان و مخالفین خود را، هر وقت اراده کنم، خیرد خواهم کرد.

«باگواس» در چشمان دختر ک خیره شد، گفت:

– باستیا. اکنون که به درجه نفوذ و قدرت من پی برده بهتر از هر کس حقیقت وجود «باگواس» را درک کرده‌ای، آیا نمی‌خواهی با من کنار بیائی...

بهتر است من و تو باهم دوست باشیم کمترین فایده‌ای که از این دوستی عاید تو خواهد شد آنست که «باستیا» به عالیترین درجات و مقامات خواهد رسید.

باستیا. می‌فهمی. تو ملکه خواهی شد، نیم تاج مرصع بر تارک تو خواهد درخشید. آنوقت «باگواس» غلام حلقه بگوش تو و دست

بسینه تو، آنچه را که اراده کنی انجام خواهد داد.
باستیا. قبول کن. از دوستی «باگواس» زیان نخواهی دید. من و
تو پیمان می‌بندیم. هم قسم خواهیم شد. هر کسی را بخواهی و اراده
کنی بر تخت سلطنت خواهد نشست و هر کس با هدف تو مخالفت
کند، محکوم بفنا و نیستی خواهد بود. حتی «اردشیر»..
باستیا پذیر، قبول کن.

«باگواس» که سخت تحت تأثیر زیبائی «باستیا» قرار گرفته
بود؛ بهیجان آمده، اضافه کرد：
— باستیا.. باگواس با اینهمه قدرت و نفوذ، با اینهمه مقام و
موقعیت، چون نوکری دست بسینه، مقابل تو ایستاده، التماس می‌کند،
 فقط یک کلمه بگو. بگو دوستی مرا می‌پذیری. آنوقت درهای سعادت
و خوشبختی، درهای موفقیت و ترقی بروی تو گشاده خواهد شد...
«باستیا» تکانی بخود داده، روی بستر نشست و متوجه نشد که
بر اثر این حرکت، روپوش سفید او کنار رفت و در مقابل چشمهای
حریص باگواس قرار گرفت.
— باگواس... برای چه انقدر در جلب دوستی من اصرار می‌کنی؟
آبا اینهمه اصرار و التماس دلیلی دارد؟ آیا رازی را متنضم است که من
ناید بفهمم..

آخر برای چه، اینقدر اصرار می‌کنی؟
باگواس که از فرط اشتیاق و تمنا، بلزه درآمده بود، بناگهان

عنان صبر و شکیایی را از دست داده، دو دست گرم خود را به بازویان (باستیا) گرفت.

تمام احساسات خفته و هوس آلود او، بیدار شد و بالحنی
التماس آلود، گفت:

– باستیا... برای اینکه من ترا دوست میدارم، برای اینکه دیوانه توام عاشق توام... زیبائی خیره کننده تو آتش بر جانم زده است...
باستیا... مدت‌هاست در آتش مهر و محبت. در آتش عشق تو
می‌سوزم و می‌سازم... آری... آری ای دختر ک.. این تو هستی که
با گواس مقدر، با گواس نیرومند و قوی را در مقابل خود بزانو
در آورده‌ای؟...

باستیا... عشق مرا پذیر آنوقت دنیا بکام من و تو خواهد بود...
این کلمات بهمان اندازه که «با گواس» را بهیجان آورده و در
آستانه جنون و دیوانگی قرار داده بود، بهمان اندازه موجب شد که
دختر زیبا و جسور نیز، عنان خودداری و تحمل را از دست بدهد...
یکباره آتش نفرت و انزجار، خشم و عصبانیت در وجود
«باستیا» زبانه کشید.

تکانی شدید بخود داد و نتوانست بازویانش را از دست‌های آن
مرد کریه‌المنظر بیرون آورد.

آنوقت مانند ماده بیری خشمگین، دست راست خود را عقب برد
و سیلی محکمی بر گونه «با گواس» فرود آورد و فریاد زد:

– خاموش باش... ای مرد لئیم... خاموش پست فطرت
آدمکش... وضع یکباره تغییر کرد.

دیوانهای خطرناک که فوق العاده تحریک شده، احساسات خفته و هوس آلودش بیدار گردیده از فرط حرص و طمع سراپايش بلرزو درآمده، صدای برهم خوردن دندانهایش شنیده میشد... دختر کی جسور شجاع، زیبا که نفرت و انسدادی پایان ناپذیری در خود احساس میکرد.

هردو مصمم بودند، این مبارزه عجیب و نامتناسب را ادامه داده تکلیف خود را از آن پس نسبت بدیگری روشن نمایند.
در آن لحظات، در آن اطاق و در زیر پرنو کمرنگ مشعل، منظره عجیبی بوجود آمده، نبردی شدید در گیر شده بود.
(باگواس) چون خوک وحشی که برای تصاحب جفت خود، وحشیانه تلاش می کند، دو دست خود را گرد کمر (باستیا) قرار دهد و او را بخود نزدیک سازد،

(باستیا) پی در پی ناسزا میگفت و در عین حال سعی داشت صدايش بلند نشود زیرا با اینکه وی طفل بود، معهذا عقل سليم باو اجازه فریاد زدن نمیداد.

«(باستیا)» خوب میدانست هر گاه سرو صدائی ایجاد کرده دست بداد و فریاد بردار و از قراولان و سایر خدمه کاخ کمک بخواهد، با

دست خود وسیله رسوائی افتضاح خویش را فراهم آورد.
اگر یکی از سکنه با غ او را در آن حال، او را با «باگواس» میدید، کافی بود زیرا نفوذ و قدرت فراوان «باگواس» خدمه و قراولان را بكلی مرعوب ساخته، بنام چار بحمایت و طرفداری از وزیر نیرومند اردشیر همه شهادت به رسوائی او خواهند داد.

باین جهات (bastiya) در عین حال که بانمام قوا از خود دفاع میکرد، از فریاد زدن دوری جسته، از تهدی آرزو میکرد. در آن ساعات کمکی از غیب برایش برسد و با اینکه ناگهان در بازو (اردشیر) وارد شده از نزدیک، با چشم‌های خود عمل زشت و ننگین «باگواس» را به بیند!

دامنه مبارزه هردم بالا میگرفت هردو بروی تخت می‌غلطیدند و گاهی «باگواس» در آستانه موققیت قرار گرفته گاهی «bastiya» موفق میشد خویش را از چنگال این دیوانه رها ساخته، به پوشانیدن خود پردازد.

باگواس وقتی ضربه سیلی را بر صورت خود احساس کرد، بمنتها درجه تحریک شد و مصمم گردید، اکنون که کار بجای باریک و حساسی رسیده، بهر وسیله‌ای میسر باشد، بر «bastiya» دست یافته او را از آن خود سازد

باین جهت بناگهان خود را روی «bastiya» افکند، دو دست خود

را گرد کمر او حلقه نموده سعی داشت برای نخستین بار چهره زیبای «bastiya» را بیوسد و در عین حال میگفت:

– باستیا... تو باید از آن من باشی. متعلق بمن باشی. هیچکس لیاقت ندارد. آری... هیچکس جز من نباید با تو ازدواج کند.

(bastiya) تو باید بمن تعلق داشته باشی و هر کس را که در این مرد بمن مخالفت کند، بدون ذره‌ای رحم و شفقت خواهم کشت.

(bastiya) جز تلاش و کوشش و نجات خود از چنگال (bagwas) هدفی نداشت. در این هنگام حلقه‌های زره ریز بافتی که بالاپوش با گواس را تشکیل میداد، بر پیراهن (bastiya) گیر کرد و دخترک که همچنان مجاهدت میکرد، بیک حرکت خود را بطرف دیگر کشید و همین امر موجب شد که پیراهن زیرین او تا بدامن از هم پاره شود.

تکانی شدید بخود داد، دست راستش را زیر گلوی او گذاشت و بدینترتیب قدرت هرگونه حرکت و عکس العملی را از دخترک سلب نمود.

در آن لحظه bagwas) خود را در آخرین مرحله موقیت میدید و یقین داشت تا چند ثانیه دیگر، آن غنچه نوشکفته را با دست‌های ناپاک و جناحتکار خود، خواهد چید.

(bastiya) ناله‌ای دردآلود برکشید، از هر جهت خود را مغلوب و مایوس دید، عرق بر سر و رویش نشسته، قوایش پیایان رسیده، از فرط

وحشت و نرس نزدیک بود بیهوش شود.

چهره کریه و منفور (باگواس) لحظه بلحظه بصورت (باستیا)
نزدیک می‌شد. چیزی نمانده بود که (باگواس) با اولین بوسه، کلید
موقیت نهائی را در دست بگیرد.

درست در آخرین لحظه پیروزی و موقیت صدای برهم خوردن
در اطاق برخاست و وزیر مقتدر و متنفذ اردشیر، بناگهان سردی تیغه
عریان شمشیری را پشت گردن خود احساس کرد.

بیرونی

اینک برگردیم به (بیشه پلنگ) و بینیم دنباله اقدامات (دانام) دلیر و (نابونید) بکجا انجامید و شخص اخیر بچه علت ناگهان مفقود شد.

خوانندگان ارجمند با خاطر دارند که (دانام) ابتدا صدای قهقهه خنده و کلماتی نامفهوم و غریب شنید و چون روی برگردانید، (نابونید) را عقب سر خود نیافت.

سکوت اضطراب آور و سهمگین جنگل، چمنزار وسیع و خالی از درخت که کاملاً غیرمنتظره بود، قهقهه های متند و جملات نامفهوم ابتدا (دانام) دلیر را گرفتار رعب و وحشت نمود، اما وقتی دستش روی تیغه شمشیر قرار گرفت، خونسردی و آرامش عادی خود را بدست آورده. از هر جهت آماده مواجهه و مبارزه با حوادث آینده

گر دید.

(داتام) برای اولین بار قدم با آن جنگل‌های انبوه و پر درخت نهاده، موقعیت طبیعی آن محل کاملاً ناآشنا بود.

کسانیکه گرفتار این قبیل جنگل‌ها شده‌اند، خوب میدانند که اگر شخص یکه و تنها، بدون همراه داشتن بلد (یکی از اهالی بومی که براههای فرعی و موقعیت طبیعی جنگل آشنائی کامل دارد)، خصوصاً در ساعت آخری روز گرفتاری هوای خفه جنگل شود، سردرد میگیرد و بعارت ساده‌تر حالتی مانند سرگیجه و دوار سربر او عارض میشود!

بسیار اتفاق افتاده است که این قبیل اشخاص متجاوز از چند روز و چند شب بی‌اینکه کمترین امید موقعيتی داشته باشند، در محیط وسیع جنگل و در میان انبوه درختان، همچنان آواره و سرگردان مانده‌اند.

(داتام) نیز بعد از گمشدن (نابونید)، چند لحظه کوتاه، موقعیت خود را بکلی فراموش کرد، اما زود توانست بر نگرانی خویش غلبه نماید.

زیرا (داتام) این شیرمرد قهرمان، فرزند (تیرداد) دلیر و نواده (داتام بزرگ) که هردو آنها دارای افتخارات فراوان بودند، خود زائیده جنگل‌ها و در کوهستان (کادوس) پای بعرصه وجود گذاشته بود.

(کادوس) از مناطق کوهستانی شمال پارس و مردمان آن در

سراسر جهان بسلحشوری و دلاوری مشهور بودند^۱. (داتام) از بد و طفولیت در جنگلها و کوهستانها، بزرگ شده، در کنار پدر و دوستان دلیر (تیرداد) بشکار و گردش در جنگلها روزگار گذرانیده بود، باین جهت اقامت ممتد و طولانی او در مناطق کوهستان و جنگل، مانع میشد که در (بیشه پلنگ!) سرگردان گردد.

(داتام) با حرکتی سریع شمشیر تیغه پهن خود را از غلاف کشیده، نوک آنرا روی زمین گذاشت و با فریادی خشم آلود بانگ زد:
– نابونید... نابونید!؟..

و چون صدائی نشنید، فریاد خود را تکرار کرد. اما بجای جواب نابونید، نابونید، برای چندمین بار قهقهه‌های خنده و کلمات عجیب (بیشه پلنگ) از منبع مجھول که (داتام) نمیتوانست تشخیص دهد، برخاست.

پهلوان دلیر ما بانکا، قدرت بازوan و شمشیر خود، از هیچ چیز وحشت و هراسی نداشت و برخلاف همسه‌یان خود به خرافات معتقد

۱ - بسیاری از مورخین در این عقیده متفق القولند که (کادوس) همان (طالش) کنونی و (طالیان) همان (کادوسیان) جنگجو هستند که (داتام) از میان آنها برخاسته و (هرودوت) مورخ معروف جنگ‌های (اردشیر دوم) و (داتام) را مشروحا آورده است.

نبود باین جهت یقین داشت صداهای که شنیده از حلقوم ابناء بشر خارج شده و شخص یا اشخاصی در صدد دستگیری و یا آزار او برآمده‌اند.
این مرتبه با صدای رعدآسای خود فریاد زد:

– ای راهزنان جنگلی که از ظاهر ساختن خویش می‌ترسید شما ای دزدان رو بسته که از مقابله با مردان بیم داشته، از ترس شمشیر دلاوران خویش را ظاهر نمی‌سازید.

اگر از مردان عالم نشانی دارید و اگر در ناریکی عرض وجود نمی‌کنید، پیش بیائید. پیش بیائید. از مقابله با شیر مردان نگریزید. بدانید که اگر تعداد شما از دهها هزار نفر هم تجاوز کند شمشیر (داتام) پاسخ همه شمارا خواهد داد..

پهلوان دلیر ما جز طنین کلمات خود در جنگل اسرارآمیز و همان قهقهه‌های جنون‌آسای خنده، صدای دیگری نشنید، باین جهت بیشتر بر عصبانیتش افزوده شد، تصور کرد عده‌ای قصد تمسخر و استهزاء او را دارند.

شمشیر خود را بالا برد، با حرکتی سریع نیمدايرهای در فضا ترسیم کرده، فریاد زد:

– هان... بنظرم از خانواده ابليس و دستیار اهریمنان هستید. یا از جنس جن و پری و موجودات موذی و رانده شده هستید!! باشد.. باشد.. برای دلیران ماهیت وجودی شما تغییرناپذیر است و اینک که از مقابله با (داتام) وحشت دارید، من خود به چستجوی شما خواهم آمد.

فرزند دلیر (دانام) بدنبال این کلمات قبضه شمشیر را کف دست فشرده، برآه افتاد بهتر آن دید از راهی که آمده، مراجعت کند و چند صد قدم اطراف را برای پیدا کردن (تابونید) بازرسی نماید و اگر از این جهت به مقصود نرسید، بهرو سیله باشد دشمنان ناشناس را که اینک جز صدای قوهقهه خنده نشانی از آنها نیست یافته حساب خود را با آنها تصفیه کند.

چه یقین است که (تابونید) در دام آنها افتاده و نزد آنهاست.
(دانام) بحرکت درآمده وارد کوره راه موصوف شد و آهسته آهسته قدم بجلو برداشت و در عین حال دیدگانش چون عقربه ثانیه شمار ساعت، گردش میکرد.

بالا و پائین، چپ و راست، لابلا درختان، بالای شاخه‌ها، حتی عبور پرنده‌گان و طیور و حیوانات جنگلی نیز از نظر تیزبین (دانام) پنهان نمی‌ماند...

بیش از بیست سی قدم باین ترتیب جلو رفت تا اینکه بدرخت تنومندی رسید و خواست بآن تکیه کند. اما در این وقت ناگهان چیزی بنظرش رسید که تا آن موقع ندیده بود، در مرتفع‌ترین نقطه درخت تنومند، لابلا برگهای آن، موجودی عجیب، به تنه اصلی درخت تکیه داده در حالیکه سعی داشت خود را از نظر (دانام) پنهان نگاهدارد با چشمهاش خود او را می‌نگریست... (دانام) آنچه را که باید بفهمد فهمید و ظاهر کرد که موجود (پشمینه‌پوش) را ندیده، بلکه

روی زمین مشغول بررسی و جستجو است..

بی اینکه آرامش و خونسردی قبلی خود را از دست بدهد، براه افتاد شمشیرش را آهسته در غلاف جای داده، کمان را از کتفش بدرآورد و در یک لحظه کوتاه پیکانی در زه کمان جای داد..

(دانام) می دانست صدای خنده های پی در پی متعلق به همان مرد پشمینه پوشی است که روی درخت ایستاده و اگر بتواند، او را دستگیر و گرفتار سازد. راز گمشدن (تابونید) رانیز کشف کرده...

با این افکار، همچنانکه آهسته قدم بجلو بر میداشت، ناگهان مانند فنری که از هم باز شود، چرخی خورد، زه کمان را تا آخرین حد امکان کشید و قبل از اینکه آن مرد بفهمد مقصود (دانام) چیست، پیکان را رها کرد.

تیر جانشکاف صفیر زنان، فضارا شکافته، از لابلای شاخه ها و برگها پیش رفته، در پای ناشناس فرو رفت.

فریاد دردآلود وی بهوا برخاست. (دانام) برای اینکه هنگام سقوط او را گرفته، اجازه فرار باوندید، با چند قدم سریع خود را کنار درخت رسانید.

اما پهلوان دلیر ما نتوانست تعادل خود را حفظ کند، زیرا بناگهان زمین زیر پای او خالی شد و قبل از اینکه (دانام) بفهمد جریان از چه قرار است، بداخل چاهی عمیق سرنگون شد.

درست در همان هنگام مرد (پشمینه پوش) نیز از بالای درخت

سقوط کرده، بداخل (دام) افتاد و لحظه‌ای بعد، داتام با پا بر کف حفره فرود آمد و هیکل سنگین (پشمینه‌پوش) با ضربه‌ای شدید بر مغزش خورد، جابجا از هوش رفت.

(دادام) نفهمیده چه مدت بحال مدهوشی گذرانید و بعد از سقوط چه بر سرش آمد، لکن پس از مدتی که چشم گشود، پرده سیاهی جلو دید گاش را پوشانیده، درد شدیدی در سر خود احساس میکرد.

مثل اینکه سرش از چند جا شکسته بود:

پهلوان دلیر ما خواست از جا برخیزد، اما نتوانست. زیرا دردی شدید در همه اعضا، بدنش بوجود آمده بود. خواست دست‌هارا تکیه گاه بدن قرار دهد. باز هم نتوانست، زیرا متوجه شد که هر دو دستش را از عقب بوسیله طنابهایی که از گیاهان و علوفه تهیه شده بود، محکم بسته‌اند.

بسته شدن دست‌ها، ناگهان همه چیز را بیاد (دادام) آورد و متوجه موقعیت خود گردید و فهمید که پس از سقوط در چاه در دست عده‌ای ناشناس اسیر شده و آنها پس از بستن دست و پا، از داخل چاه خارج ش نموده، به محل جدیدی انتقالش داده‌اند...

بعد از این بادآوری فرزند (تیرداد) بیاد دوست و همسفرش (نابونید) افتاد و قبل از هر کار سربرداشت و در اولین نظر (نابونید) را دید که همچنان مدهوش کنارش دراز کشیده، دست و پای او را بسته‌اند...

(دانام) بعد از این کشف، خیلی خوشحال شد، زیرا گمشدن (نابونید) سخت او را معدب و ناراحت کرده و پیدا شدن مجدد او، قوای تازه‌ای در قهرمان ما ایجاد کرد و با وجود درد شدیدی که داشت و دست و پاپش هم بسته بود، معهذا توانست برخاسته، بنشیند.. این جا اطاقی بود؛ نیمه تاریک؛ کم وسعت که مشعل کوچک و کم نوری بر دیوار تکیه داده بودند و در یک تخته آهنینی، آنرا از دنیای خارج جدا می‌کرد.

(دانام) دریافت که اطاق مزبور؛ زندان جدید او و (نابونید) است و مشعل روشن نشان میدهد که روز بپایان رسیده و ساعات شب می‌باشد.

روی در یک تخته؛ روزنه کوچکی قرار داشت که گاهگاهی دریچه آن کنار میرفت و سری وحشتناک و مخوف ظاهر شده، با چشم‌های ترسناک داخل زندان را از نظر می‌گذرانید و چون اطمینان حاصل می‌کرد؛ زندانیان او فرار نکرده‌اند؛ مجدداً دریچه را افکنده؛ پیاسبانی می‌پرداخت.

— این جا کجاست؟... این موجودات عجیب چه کسانی هستند؟
و برای چه کمر به دشمنی با او بسته زندانیش نموده‌اند؟...
این کلمات بلا راده بر زبان (دانام) جاری شد و تصمیم گرفت قبل از هر کار (نابونید) را بهوش آورده، قدری با او صحبت کند.
با این تصمیم روی زمین دراز کشید و چون دستهایش بسته بود،

سر رانزدیک گوش (نابونید) آورد و آهسته گفت:

– نابونید... نابونید... آیا صدای مرا میشنوی؟

ناله در دآلودی از گلوی (نابونید) خارج شده، گفت:

– آه... آه... (دانام)... داتام .. سلامت هستی؟

– آری... نابونید!.. تو چطور؟

– ولینعمت من... آیا صدمه‌ای بشما نرسیده؟ زخمی نشده‌ای؟..

– نه... نابونید.. فقط قدری سرم درد می‌کند؟!

– عالی‌جناب... آیا دست و پای شما را هم بسته‌اند؟

– آری.. نابونید.. مثل اینکه بیهوش بودی؟

بلی.. عالی‌جناب.. مدت کوتاهی است که من بهوش آمدهام، اما قادر به تکلم نبودم زیرا سرم بشدت درد می‌کند.

– نابونید.. چطور شد که از من جدا شدی؟

– عالی‌جناب.. اکنون فرصت طرح این گونه مطالب نیست. باید

بنگر موقعیت فعلی خود باشیم.

– می‌دانی.. ما را زندانی کرد ها ند!..

– بلی.. عالی‌جناب.. در نزدیکی بیشه، هنگامی که بفاسله چند

قدم عقبتر از شما حرکت می‌کردم، ناگهان ضربه سنگینی بر سرم

فرود آمد و دیگر چیزی نفهمیدم حالا هم که چشم باز کرده‌ام خود را

دست و پا بسته در کنار شما و در این اطاق می‌بینم.

– آه... نابونید.. این عیناً بلانی است که بر سر منهم آمد. با این

تفاوت که من یکی از این حیوانات!! عجیب‌الخلقه را بوسیله پیکان کشتم...

– عالی‌جناب... آبا آنها را با چشم‌های خود دیدید؟
 – آری... نابونید.. این‌ها انسان نیستند.. مثل میمون‌های بزرگ جنگلی، مثل خرس‌های وحشی بدنشان پشمین است. سرو‌صورتشان پراز مو است و بجای کلاه، ظرفی شبیه دیگچه‌های گلی بر سر داشته‌اند...

به بین.. نابونید.. زندانیان ما یکی از این موجودات عجیب و غریب است.. براستی هم در آن هنگام دریچه روی در بیکطرف رفته، همان صورت پر ریش و پشم ظاهر شد.

(نابونید) نگاهی از روی کمال حیرت و تعجب به زندانیان افکنده آهسته گفت:

– عالی‌جناب.. قدر مسلم اینستکه من و شما اکنون زندانی و در دست این موجودات اسیر هستیم و باید بفکر نجات خود باشیم.

داناتم گفت:

– نابونید... نجات ما فعلاً میسر نیست، زیرا ما هنوز نمیدانیم در کجا و در دست چه کسانی اسیر هستیم: مخصوصاً که سلاح‌های مارا گرفته‌اند.

نابونید گفت:

عالی‌جناب.. با اینکه در مدت بیهوشی همه جای مارا بدقت

تفتیش نموده و سلاحهای مارا گرفته‌اند؟ معهذا من یک خنجر دارم.
زیرا آنرا در زیر لباس پنهان کرده بوده و هم اکنون سنگینی آنرا روی
قلبم حس می‌کنم.
دانام گفت:

– آفرین.. نابونید.. پس بدون معطلی دست و پای مرا باز کن.
نابونید گفت:

– آه.. آه. عالی جناب. حالا موقع استفاده از این خنجر نیست، زیرا
پقین است که بزوادی ما را بهمین وضع یعنی با دست و پای بسته، نزد
سلطان یا فرمانده و رئیس این قوم خواهند برد.

بدین ترتیب اگر دست و پای ما باز شد، در اولین قدم نقشه ما
فاش شده باشکست و بن‌بست مواجه خواهیم شد.

(دانام) متوجه شد که در این مورد حق با (نابونید) است و لذا
خواست صحبت را تغییر داده، موضوع دیگری را پیش کشد، اما
در اینوقت صدای برهم خوردن زنجیر برخاست و لحظه‌ای بعد در یک
تخته و سنگین زندان با صدایی خشک و زنده از هم باز شد و (دانام)
مشاهده کرد قریب سی و چهل نفر مشعل بدست در راهرو زندان
نمایان شدند.

بهمان اندازه که البسه این اشخاص عجیب بود، سرو صورت و
هیاکل آنها نیز بهمان اندازه در نظر (دانام) و (نابونید) نو ظهور و جدید
بود، زیرا هریک از آنها پوستینی از پوست حیوانات بردوش و خفتانی

بر کمر داشتند.

کلاه آنها نیز شبیه دیگچه‌های مخصوص و موهای سرو صورت آنها بلند و شمشیری دولبه، عریان به پهلویشان آویخته، تیرو کمانی بر پشت و نیزه بلندی در دستشان وجود داشت.

قیافه‌های آنها در زیر انوار لرزان مشعل‌ها، بسی زشت و مهیب می‌نمود. (دادام) ابتدا اندیشید که وی بدست یکی از قبایل وحشی که در آن زمان در میان جنگل‌ها و در ارتفاعات کوهستانها بطور ملوک الطوایفی زندگی می‌کردند، اسیر شده و نجات او امری محال بنظر میرسد.

اما وقتی سخنان آنها را شنید و فهمید که بزبان (پارسی) صحبت می‌کنند، این تصور را باطل دانسته یقین کرد که اشخاص مزبور، از خدمتگزاران و بحتمل سپاهیان دولتی هستند.

زیرا یکی از آنها که جلوتر از سایرین حرکت می‌کرد، و معلوم بود فرمانده آن دسته است، از زندانیان پرسید :

– برادر.. آیا زندانیان تو بهوش آمده‌اند؟

زندانیان گفت:

– بله.. عالی جناب.. همانطور که (چاچ) قلعه‌دار، مقرر فرموده بودند، من بمحض اینکه دیدم یکی از زندانیان بهوش آمده، فورا بشما اطلاع دادم.

فرمانده قراولان گفت:

ـ برادر... بسیار کارخوبی کردی که بمن اطلاع دادی. بهتر است تا من این دونفر را نزد (چاچ) برده مجدداً بزندان عودتشان میدهم؛ تو هم از فرصت استفاده کرده؛ شام شب خود را خورده؛ برای پاسداری تا نیمه شب آماده شوی!

بعد از این مذاکرات قراولان وارد زندان شدند و دلاوران را حلقه‌وار در میان گرفته، بند از پاهایشان برداشتند و با آنها تکلیف نمودند؛ همراه آنها با طاق (چاچ) قلعه‌دار بروند...

این پیشنهاد دوستان دوگانه ما را فوق العاده خوشحال کرد؛ زیرا قبل از هر چیز بایستی از موقعیت طبیعی زندان خود اطلاعاتی بدست می‌آوردند.

(دانام) می‌دانست که فاصله بین زندان آنها تا نزدیکترین ساخلوی دولتی کمتر از سی چهل فرسنگ نیست و شهر (پارینه) که حاکم نشین مازندران محسوب می‌شود، با جنگلها و بیشه پنگ حداقل پنجاه فرسخ فاصله دارد و لذا تصور اینکه کمکی از جانب دولتیان بر سد؛ امری محال است و تنها راه نجات استفاده از شمشیر و قدرت بازویان (دانام) و (تابونید) است که خاصمن فرار آنها خواهد بود.

قراولان دسته جمعی برای افتادند چند تن مشعلدار برای اینکه پیش پای سایرین را روشن نگاه دارند؛ چند قدم بجلو تر حرکت می‌کردند.

(دانام) در حالیکه قدم بجلو بر میداشت، بدقت مواضع اطراف

بود و کوشش داشت؛ همه جا و همه چیز را زیر نظر بگیرد؛ تا هنگام مقتضی در دالانهای پر پیچ و خم و راهروهای طویل و پلکانهای متعدد قلعه سردر گم نشد.

بین راه پهلوان شجاع ما مناظر عجیبی میدید:

بفاصله هر چند قدم یکی دونن مردان قوی هیکل که البسه آنها عموماً از پوست حیوانات بود؛ چون مجسمه‌های بی‌روح و حرکت ایستاده؛ نیزه‌های بلندی در دست آنها دیده میشد.

در مدخل راهروها؛ پلکانهای فرعی قلعه تعداد قراولان بیشتر و نوع البسه آنها نیز تفاوت میکرد و معلوم بود مخصوصاً این گونه اماکن را مستحکم نگاه میدارند تا اگر شخص یا اشخاصی قصد خروج از راهروها را داشته باشند؛ با حملات دسته جمعی قراولان مواجه شوند.
(داتام) خود را در قلعه‌ای که مانند یک دژ جنگی دارای استحکامات زمان جنگ بود؛ دید و یقین کرد؛ آرایش جنگی قلعه بدون جهت و دلیل نیست؛ از این گذشته دستگیری و توقيف آنها که در حوالی قلعه بوده‌اند؛ قطعاً بمحض دستور قبلی (چاچ) قلعه‌دار صورت گرفته و بهتر است تا روش شدن حقایق؛ صبر کند؛ زیرا صبر مفتاح کشف اسرار و رمز است.

قراولان راهرو طویل و پر پیچ و خمی را اطی کرده؛ از پلکانی که طبقه زیرین را بطبقات فوقانی قلعه متصل میکرد؛ عبور و وارد راهرو جدیدی شدند.

در این وقت (نابونید) که یکقدم عقبتر از (داتام) حرکت میکرد؛
خود را به او رسانیده، آهسته در گوشش گفت:

– عالی جناب... نگاه کنید... نگاه کنید. پنجره سمت چپ را...
(داتام) بی‌اینکه بگذارد قراولان متوجه عمل او شوند؛ آهسته
سر بالا کرد و محلی را که نابونید نشان میداد، از نظر گذرانید.

بناگهان دل در سینه پهلوان دلیر بطیش درآمده، هیجانی شدید و
ناراحت کننده باو عارض گردید. گوئی با عجیب‌ترین و در عین حال
در دنای کترین مناظری که ممکن است در جهان وجود داشته باشد،
مواجه شده و گزنهای مخوف یا بیری وحشی در حال جهش بطرف
اوست.

(داتام) بمشاهده منظره مقابل یکهای خورده، سراپا بلرزه درآمد
هیجان او بقدرتی بود که (نابونید) وهمه قراولان متوجه شدند، زیرا
پهلوان شجاع مثل اینکه قوایش پیابان رسیده، قدرت جلو رفتن ندارد،
که وسط راهرو و مسقف قلعه متوقف شده خیره خیره روزنه مزبور را
نگاه می‌کرد.

– آه... آه... خداوندا.. آبا ممکن است؟

ممکن است؟.. من این سعادت بزرگ را بدست آورده باشم.
این کلمات بی اختیار بر لبان (داتام) نقش بست و درحالی که
بدنش از فرط هیجان و انقلاب درونی می‌لرزید، زیرلب ادامه داد:
– آه.. که نزدیک است از فرط هیجان دیوانه شوم...

بلاهاراده دست (داتام) روی قلبش قرار گرفت دو زانو بزمین
نشست.

— شاید.. شاید من اشتباه می کنم. اما نه..

شباهت تا این اندازه‌ای غیرممکن است؟! امکان ندارد. بارها
(پدرم) وصف آتس‌سا ملکه فقید را برایم شرح داده عمومیم (نابونید)
سال‌ها در رکاب (آتس‌سا) شمشیر زده است (داتام) بدنبال این کلمات
روی برگردانید، آهسته خطاب بهمسفرش گفت:

— عمو جان.. نابونید عزیز.. آیا ممکن است، پس از ما ههارنج و
زحمت بمقصود رسیده باشیم.

نابونید با همان صدای پست و خفه گفت:

— آری... آری داتام... من حتی یک لحظه هم در اصالت او تردید
ندارم.

براستی هم چند قدم دورتر از محلی که (داتام) زانو بزمین زده بود
بالاتر از سطح زمین، در ارتفاع بلندی از دیوار پنجره‌ای قرار داشت
که میله‌های قطور آهنینی مقابل آن تعییه شده بود.

در پشت این میله‌ها، جوانی هفده هیجده ساله بی‌اندازه خوش
صورت اما زرد و نحیف با چشم‌های از حدقه خارج شده مات و
مبهوت به (داتام) و (نابونید) می‌نگریست.

پهلوانان دو گانه دیدند که جوان (زندانی) با ولع و استیاق
خاصی به آن‌ها نگاه می‌کند و مثل موجود ضعیف و ناتوانی که در

نهایت درماندگی و عجز نقطه اتکا و پناهگاهی یافته، دست توسل بطرف آنها دراز می‌کند، بانگاهی التماس آمیز آنها را می‌نگرد و یکدنبیا علاقه و محبت در شماع دیدگانش موج میزند.

علوم نبود قراولان روی چه علت بتوقف زندانیان اعتراضی نکردند و همچنان با رفتاری احترام آمیز سه قدم عقب‌تر از آنها ایستاده منتظر بودند (داتام) برخیزد تا آنها هم برآ خود ادامه دهند.

در این هنگام ناگهان حادثه‌ای عجیب رویداد: (داتام) همچنانکه جوان زندانی را می‌نگریست، خطاب به (نابونید) آهسته گفت:

– عموجان... اینک که شما در اصالت این جوان بیگناه تردیدی نداشته و یقین داری پس از ماهها رنج و زحمت بمقصود رسیده‌ایم، منهم تکلیف خود را می‌دانم.

(داتام) بناگهان پیاختست. پشت بجوان زندانی و روی به قراولان کرده فریاد زد:

– آقابان.. اجازه فرمائید من چند کلمه صحبت کنم. فقط چند کلمه اگر مزاحم من شده، نگذارید صحبت کنم، همه شمارا خواهم کشت و فرار خواهم کرد و اگر مزاحم نشوید، تسلیم محض هستم و پس از صحبت، همراه شما خواهم آمد.

فرمانده قراولان بسرعت خود را مقابل (داتام) رسانیده، تعظیم کردو گفت:

– عالی جناب... بمحب فرمان قلعه دار هرگونه صحبت و عمل خلاف برای دوتن زندانیان عالی مقام قدغن اکید است و لذا بهتر است احترام خود را محفوظ داشته، براه بیفتید و در غیراین صورت ناچارم وظیفه خود را انجام دهم و بازور، فرمان عالی جناب (چاچ) را اجرا نمایم.

«داناتم گفت:»

– آقا اکنون من در دست شما زندانی هستم و میل ندارم برخلاف مقررات زندان رفتار کرده، آشوب و سر صدا و بتحمل خونریزی ایجاد کنم. مطمئن باشید تسلیم محض و کاملا در اختیار شما هستم، لکن اگر اجازه صحبت بمن ندهید، ناچارم با توصل بازور منظور خویش را عملی کنم.

رئیس قراولان که تا آن هنگام سعی داشت احترام آنها را رعایت کرده باشد. از تهدیدات (داناتم) عصبانی شده، بازوی او را گرفته تکانی شدید داد و بالحنی تهدید آمیز گفت:

– آقا... وقت را بیهوده تلف نکنید ممکن نیست اجازه بدhem...
 (داناتم) با صدائی بلندتر که بگوش جوان (زندانی) برسد، گفتند:
 – آقا... من باید حتما با موجود عزیزی که در نظر من از همه موجودات جهان بالاتر و گرامی تر است، صحبت کنم، خواهش می کنم اجازه فرمائید.
 اینمرتبه فرمانده قراولان عصبانی شده، بانگ زد:

– آقا.. شما دیوانه هستید و من ناچارم...

دنباله کلمات صاحبمنصب قراولان با غرش خشم آلودی که از حلقوم (دادام) بیرون آمد، قطع شد.

پهلوان دلیر که می‌دید زندانی جوان بدقت حرکات و رفتار او را زیرنظر گرفته، سخنانش را می‌شنید با شنیدن توهین آخری یکباره از کوره در رفت، رگ‌های گردنش متورم شده، خشم و عصبانیتی بی‌پایان بر او عارض گردید.

(دادام) تصمیم داشت تا هنگامی که اکتشافات لازم را بعمل نیاورده کاری نکند که قلعه‌دار با او بخشونت رفتار کند، اما در آن لحظات تصمیم قبلی را فراموش کرده، ناگهان به ببری خشمگین که آماده دریدن است مبدل شد...

قراولان و کلیه کسانی که آن هنگام در راه را مجبور ایستاده بودند حیرت زده دیدند که پهلوان شجاع پای راست را جلو و پای چپ را ستون بدن قرار داده، بدنبال عربدهای جنون‌آسا، با یک فشار، طناب‌های محکمی که دو دست او را از پشت بسته بود، از هم پاره کرد و دست‌هایش آزاد گردید.

پاره کردن چند حلقه طناب که از الیاف‌ها و گیاهان جنگلی تهیه شده بود، بقدرتی غیرمنتظره و در نظر قراولان عجیب بود که عموماً انگشت حیرت بدنداش گرفته، باطن از زبان بتحسین گشودند.

(دادام) بعد از آزاد ساختن دست‌ها با یک خیز خود را بفرمانده

قراولان رسانید و قبل از اینکه حریف بتواند خود را جمع آوری کند، مشتی محکم بر کله او کوفت.

فرمانده قراولان ناله ضعیفی بر کشیده ببر روی زمین غلطید.

آنوقت (داتام) چون ببری خشمگین بمبان قراولان افتاد و فرباد

زد:

– نابونید... پشت مرا حفظ کن. تا من باین بد بخت ها بفهمانم، طرز رفتار با شیر مردان چگونه است.

قراولان که فرمانده خود را مدهوش و زندانیان دوگانه را در حال فرار می دیدند از ترس اینکه مبادا مورد خشم و غصب (چاچ) واقع شوند، دسته جمعی برای توقف مجدد زندانیان حمله کردند.

بناگهان راه را مسقف و کم وسعت قلعه را آشوب و غوغائی فرا گرفت، فربادهای بگیرید بگیرید قراولان عربدهای خشم آلود دلاوران، هیجان عجیبی برپا کرد.

(داتام) که فاقد اسلحه بود، سرعت برق خم شد: شمشیر فرمانده قراولان را بیرون آورد. در اولین حمله یکی از قراولان را از پای درآورد.

چرخی بدور خود زده، با تیغه عربان شمشیر طناب های دست (نابونید) را از هم درید.

تمام این حرکات شاید از چند ثانیه تجاوز نکرد، (داتام) چند قدم به عقب جست؛ خم شد، پیکر بیهوش فرمانده قراولان را با غرشی

خشم آلود، بر سر دست آورد.

قراولان که او را در حال فرار نصور کردند، سر در عقبش نهادند.
همانوقت (دانام) دلیر ناگهان روی برگردانید و پیکر سنگین صاحب منصب را بطرف مهاجمین پرناب کرد.

زندانی جوان که از پشت میله‌های آهنین، ناظر آن صحنه مهیج بود (و نمی‌دانست آن مرد شجاع بخاطر صحبت با او چنان آشوبی بوجود آورده)، وقتی اینمه دلاوری و شجاعت را از (دانام) دید، بی اختیار بانگ زد:

– آفرین... هزار آفرین دلاور...

(دانام) که این چند کلمه را شنید، گل از گلش شکفت. گوئی بناگهان دنیائی را برایگان باو بخشیدند.

برابر اصابت جسد مدهوش رئیس قراولان با دسته مهاجمین افرادی که جلوتر از سایرین حرکت میکردند، ناگهان از پشت به سایرین برخورد نموده، دسته جمعی روی زمین ریختند.
همین چند لحظه برای مردی چون (دانام) کافی بود.

(نابونید) نیزه بلند یکی از قراولان را از دستش ربوده، چون ستونی از کوه برابر مهاجمین آماده جلوگیری از حمله آنها ایستاد. (دانام) که چند ثانیه کوتاه فرصت لازم را بدست آورده بود، بسرعت خود را پای پنجه‌ها پکه زندانی جوان به تماشای داخل راهرو مشغول بود رسانید.

بسرعت خم شده. زانو بر زمین زده، دست راست خود را با شمشیر
برهنه بالا آورده؛ بطرف زندانی دراز کرد و با صدائی بلند. در نهایت
احترام و تواضع خطاب بزندانی بانگ زد:

– والاحضرتا... کور باد دیدگان (دانام) که فرزند والاگهر
(آتسسا) را در زندان دژخیمان ددمنش نبیند.

والاحضرتا... عموم میهنپرستان و سرداران رشید و فداکار
پارس، بارواح کورش بزرگ و خشایارشاه، به روح پرفتوح (ملکه
آتسسا) سوگند یاد کرده‌اند تا روزی که شاهزاده (بهمن) را بر
اورنگ هخامنش نشانند، دمی از پای نشینند.

شاهزاده من.... آسوده خاطر باشد، بزودی فدائیان شما از
تبهکاران و خیانتکارانی که ناجوانمردانه بساحت شما اهانت کرده،
منتها جسارت را به فرزند ملکه (آتسسا) روا داشته‌اند، بسختی
انتقام میگیرند.

انتقامی سخت و هو لناک...

درست در همین لحظات قهقهه خنده ممتدی در راهرو و مسقف
طنین انداخت و صدای کلفت و خشنی گفت:

– عالی جناب... دانام. فرزند رشید (تیرداد).

(چاچ) قلعه‌دار بشما اطمینان میدهد که این آرزو:
آرزوی نجات (شاهزاده بهمن) را بگور خواهدید برد مطمئن باشد.

نبرد در قاریکی

در فصول قبل نوشتیم که شهریار پارس بعد از اینکه سخنان خود را با (شاپور) پیایان رسانید و انگشت خود را که فرمان آزادی (فیروزان) بود بدست او سپرد (شاپور) را اجازه مخصوصی داد و بار دیگر با افکار دور و دراز خود تنها ماند.

مدتی نگاهش بدر اطاق خیره ماند، گوش بصدای قدمهای شاپور داد و وقتی اطمینان حاصل کرد، پهلوان شجاع از آن منطقه بکلی دور شده است، تبسمی زهر آگین بر لبانش نقش بسته و آهسته زیر لب گفت:

حیف از این جوانان شجاع و پر دل و جسور که اینقدر احمق هستند!

حیف از اینها که روزگاری دوست شفیق و یار و فادار من بودند و

امروز کمر بخصوصت با ولیعهد خود بسته، تصور می‌کنند، منهم مانند
پدرم از چند تن سردار شجاع و حشت دارم.

ابروان اردشیر بهم گره خورد و در حالیکه دندانهاش را بسختی
می‌فشد، ادامه داد:

براستی که این‌ها خیلی احمق هستند.

تاروزی که (آتس‌سا)! آن زن شیردل و جسور زنده و در قید
حیات بود، من از (تیرداد) و همکارانش نگران بودم.

اما همایان دراز است که (آتس‌سا) نقاب خاک بر رخ کشیده و
داروی موثر و اعجاز آمیز (باگواس) کار خود را کرد.

خوب شد که مرگ (آتس‌سا) همچنان در پرده اختفا باقی ماند
والا معلوم نیست، چه می‌شد؟؟

چند قدم در اطاق راه رفت تا اینکه مقابل پنجره‌ایکه بیاغ باز
می‌شد، رسید.

— این (شاپور) با اینکه جوان جسور و دلیری است، معهذا از همه
آنها احمق‌تر است. بدیخت نمی‌دانست اگر من قصد آزاد کردن
(فیروزان) را داشتم. احتیاجی به آنهمه زحمت و صدمه که برای
دستگیر کردن او متحمل شدیم، نداشتم.

احمق خیال می‌کرد، من از او وحشت دارم نمی‌دانست که باسانی
می‌توانستم همین جا قراولان را صدا زده، فرمان بدھم سرماز بدنش جدا
کنند.

اما...نه..اینطور بهتر است، مگر نه آنکه او با پای خودش به زندان فراموشخانه میرود؟ دیگر چه احتیاجی به ایجاد سروصدای در اینجا بود! (تیرداد) علاقه شدیدی به (شاپور) و (فیروزان) دارد و خود همین علاقه مفرط بهترین وسیله کشیدن تیرداد به پایتخت است.

من هردو آنها را، شاپور و فیروزان را آنقدر در زندان نگاه خواهم داشت تا دشمن با پای خودش به اینجا آمده، در دام افتاد.

آری...آری...این بهترین وسیله موقیت است.

شاپور) و (فیروزان) بگروگان در (پاسارگاد) خواهند ماند تا... رشته افکار اردشیر باینجا که رسید، در نهایت شادی و مسرت دو دست خود را محکم برهم کوفت و در حالیکه تبسم موقیت آمیزی بر لب داشت، روی برگردانید و به اولی که در آستانه در ظاهر شده بود گفت:

– فوراً (تاسیس) را نزد من بفرستید!

قراؤل با مراسم نظامی ادائی احترام نموده، عقب گرد کرد که برود. اما اردشیر مجدداً او را امر بتوقف داده، گفت:

– اگر از کاخ بیرون رفته، یکی از نگهبانان را بدنبال او بفرستید حتماً او را در هر کجا هست پیدا کرده، هم اکنون نزد من راهنمائیش کنند، زود،...زود...

قراؤل بسرعت خارج شده، با قدمهای بلند خود را با طاق نگهبان رسانید و فرمان شهریار را بسرپرست نگهبان کاخ ابلاغ کرده، بمحل

کشیک خود مراجعت نمود.

در آن زمان برای قراولان و نگهبانان کاخ و همچنین کلیه افسران و افراد ارتش فرمان شهریار لازم الاجرا بود، بنحویکه وقتی فرمانی از دفتر اختصاصی صادر میشد، کلیه نگهبانان کاخ به تکاپو افتاده، برای اجرای آن بر یکدیگر سبقت میگرفتند.

چند دقیقه بعد مردی که لباس افراد عادی بر تن و قبافه زشت و بین عقابی شکلی داشت، بی اعتنا به ادای احترام قراولان از پله های تالار شاهی بالا رفته، بدون کسب اجازه قبلی وارد دفتر مخصوص اردشیر شده، بلادرنگ تعظیم کرد.

اردشیر بمشاهده او تبسمی برلب آورده گفت:

—هان... تاسس چه شده که کمتر بدربار میآئی.

تاسس گفت:

شهریارا... تاسس خادمی فرمانبردار و جان ثاری فداکار است در هر موقعیت و محلی که باشد جز خدمت به شهریار خود هدفی ندارد. این روزها وجود من در دربار زائید بنظر میرسد.

اردشیر گفت:

—تاسس... راست می گوئی... خود منهم این روزها از بیکاری خسته شده‌ام. زیرا مدت استراحت ما خیلی طولانی شده... اما بعقیده من این رفع خستگی برای هردوی ما لازم بود، زیرا از همین امشب باید مجدداً شروع بکار کنیم و استراحت گذشته، قوای ما را تجدید نموده

است.

- شهریارا... شاید حضرت سلطان فکر کنند (ناسس) هم مانند سایرین نیازی به استراحت و آسایش دارد. در حالیکه این اشتباه است و (ناسس) هرگز احتیاجی به رفع خستگی ندارد. بهمین دلیل که غیبت چند روزه من از دربار بدون نتیجه نبوده و وقت جان نثار تلف نشده است.

اردشیر گفت:

- تاسس... هیچکس مثل من ترانمی شناسد خوب میدانم ظرف همین چند روز نه تنها بیکار نبوده‌ای، بلکه موفق بکشف اخبار و مطالب مفیدی شده‌ای؟!.

ناسس گفت:

- بله... شهریار من... یقین دارم حضرت سلطان از کشفیات جدید (ناسس) خرسند و راضی خواهد بود.

- تاسس... اینک موقع طرح اینگونه مطالب نیست، زیرا امری ضروری و فوری در پیش است که انجام آن جز تو از عهده دیگری برخواهد آمد و لذا بهتر است. شرح کشفیات جدید خود را برای فردا صبح بگذاری و هم اکنون بدنبال اجرای فرمان من بروی...

ناسس گفت: فرمان حضرت سلطان مطاع است.

اردشیر قدمی بجلو برداشته، با صدائی آهسته و ملایم گفت:

- تاسس... خوب گوش کن به بین چه میگویم:

اکنون که جز من و تو کسی در این اطاق نیست، بلحاظ اعتماد و اطمینانی که بتودارم، صریحاً اعتراف میکنم، موضوع کادوس) و قیام مسلحانه (تیرداد) و دستیارانش مشگل بزرگی بوجود آورده و روز بروز بر اهمیت آن افزوده میشود.

می فهمی... تاسیس... روز بروز تعداد ناراضی‌ها و مخالفین ما که به کادوس پناهنده میشوند اضافه شده هر ساعت دامنه عصیان و شورش بالا میگیرد، بحدی که (تیرداد) امروز بتمام معنی نیرومند و قوی شده، نقشه‌های جدیدی برای جنگ با سپاه من کشیده است.

بدیهی است پایان بخشیدن باین غائله بزرگ و قتل و عام کادوسیان، از راه لشگر کشی مبسر نیست و به عقیده من تنها راه توقيف (تیرداد) توسل بخدعه و نیرنگ است می فهمی... تاسیس..

اگر چه (باگواس) مرادر حمله به (کادوس) تشویق کرده، با حرکت (آرته‌باز) بصوب ایالت (تیرداد) موافق بوده، اما من بھیچوجه با این نقشه موافق نیستم. تاسیس گفت: شهریارا... قطعاً کار امشب در ک نظریه و عقیده من است و گویا میخواهید عقیده... اردشیر کلام (تاسیس) را قطع کرده، گفت:

– نه... تاسیس... احضار ناگهانی تو علت دیگری دارد اگر چه وقت تنگ است اما من بی‌میل نیستم عقیده ترا درباره لشگر کشی بدایم..

مرد حیله‌باز گفت:

– شهریارا... (باگواس) وزیر باتدبیر مورد علاقه و توجه شما است عقیده‌ای که او ابراز میکند، به یقین اراده حضرت سلطان موافق آنست و من کوچکتر از آن هستم که در قبال اراده شما اظهار عقیده و ابراز وجودی نمایم...
اردشیر گفت:

– ناسس... گفتم که ماموریت مهم و فوری در پیش داری.
بنابراین وقت را بیهوده تلف نکن من میخواهم بدانم نظریه تو درباره حرکت سپاه (آرته‌باز) و جنگ با کادوسیان چیست؟ بگو... بیم و وحشت بخود راه مده صریح بگو چه عقیده داری؟
(ناسس) مردی محیل و زرنگ و کاردان بود، از یک کلمه پی به مفهوم مطلب می‌برد باین جهت دریافت مقصود (اردشیر) از استفسار عقیده او، آنست که برای استفاده از وجود او در جنگ (کادوس) زمینه بدستش باشد ولذا گفت:

– شهریارا.. اینک که امر میفرمائید با صراحة عقیده خود را بیان کنم، بی‌پرده می‌گویم:
لشگرکشی بصوب (کادوس) و جنگ با سپاهیان از جان گذشته (تیرداد) مشت بر سندان زدن است.

محالست در جنگ‌های انبوه و پردرخت، در ارتفاعات و نشیب و فرازها و کوههای سربلک کشیده کادوس که هزاران غار مخوف در دل آنها وجود دارد، سپاهیان ما بتوانند بر جنگل نشینان کادوس و

دوستان فدائی تیرداد دست پیدا کنند.

شهریارا... عفو می‌طلبم... علاقمندان به خانواده هخامنشیان که دوستداران و فدائیان واقعی شما هستند هرگز مایل نبیستند لطمہای به ارتش پارس و عظمت و بزرگی شهریار وارد گردد لذا برای دومین بار تاکید می‌کنم، در مورد لشکرکشی بکادوس از عقیده (باگواس) تبعیت نفرمائید.

اردشیر دستی بر پیشانی کشیده، گفت:

— بسیار خوب... تاسیس.. صحبت در این مورد کافی است. همین دو کلمه عقیده مرا درباره حمله به (کادوس) تغییر داد.

اما علت احتمال امشب تو مربوط به (شاپور) است.

می‌فهمی.. من تصمیم دارم (شاپور) را که برای نجات فیروزان به پایتخت آمده، بعنوان گروگان، آنقدر در زندان نگاهدارم تا (تیرداد) با پای خود، شخصاً برای نجات فیروزان و او بیاید.

آنوقت دستگیری (بیر کادوس) در پایتخت امری ساده است.

تاسیس گفت:

— شهریارا... نقشه مفید و خوبی است.

اردشیر گفت:

— تاسیس.. هم اکتون (شاپور) با انگشتمن که بمنزله فرمان است، در راه (زندان فراموشخانه) پیش می‌رود.

باید در اسرع وقت خود را به (فراموشخانه) رسانیده، شاپور را که

سخت مورد علاقه (تیرداد) است، در یکی از سیاه چالها، در کنار (فیروزان) زندانی سازی.

تاسس گفت:

– شهر بارا... تاسس ماموریت خود را خوب میداند، لکن برای تو قیف کسی که انگشت حضرت سلطان را همراه دارد، فرمان موثرتری لازم است اردشیر بسرعت بطرف میز کار خود رفته، پشت آن نشست، پر طاووسی را که در مابع سیاهرنگی شبیه مرکب قرار داشت، بین دو انگشت گرفت.

قطعه پوستی از جزو ه کش خود بیرون کشید، خطوطی چند بر روی قطعه پوست نگاشت.

از ماده سیاهرنگ قدری به شیر قلاب کمر بند مالید و صفحه شیر قلاب را در پای خطوط گذاشت.

گویا مهر شیر قلاب، فرمان مطلق شهر بار و برای عموم افراد مملکت، از سپاهی دولتی، کاسب و کارگر و عموم طبقات لازم الاجرا بود.

آنوقت قطعه پوست را لوله کرده، بدست (تاسس) داد و بالحنی آمرانه گفت:

– تاسس... مسئول مستقیم اجرای این فرمان تو هستی. دقت کن سستی و کوتاهی ننموده، ماموریت خویش را با موقبیت انجام دهی.

تاسس تعظیمی کرده گفت:

– شهریارا... در این ماموریت همراهان من چه کسانی باید باشند.

اردشیر گفت:

– تاسس... پنج نفر از زبده‌ترین و شجاع‌ترین افسران (گارد جاویدان) در این ماموریت همراه تو خواهند بود.
شفاها فرمان مرا به آنها ابلاغ کن.

شهریار پارس پس از صدور آخرین فرمان روی برگردانید و بی‌آنکه توجهی بوجود (تاسس) داشته باشد، از در عقب اطاق بیرون رفت.

مرد زشت رو نیز بعد از خروج اردشیر، تبسمی موفقیت آمیز بر لب آورده، زیرلب گفت:

– با گواس... آسوده خاطر باش... من ترا خرد خواهم کرد.
نابود خواهم کرد... محالست با وجود (تاسس) تو از این پس بتوانی در نقشه‌های خبانتکارانه خود توفیق بدست آوری...

(تاسس) برآه افتاد، از اطاق خارج شده، قدم برآه و نهاد. اما در او لین قدم بر جای خود متوقف شده سر اپاگوش گردید.

در زیر نور کمنگ مشعل‌ها، پرده‌ای که کنار پنجره راه و آویخته بود، نکان نکان میخورد...

گوشهای تیز و حساس (تاسس) صدای قدمهای آهسته‌ای را که بر روی گیاهان و گلهای داخل باغ فرود می‌آمد و بتدریج در میان درختان کاخ دور میشد، بخوبی تشخیص داد و آهسته زیرلب گفت:

– نه... حرکت این پرده، مربوط بباد نیست، زیرا باد نمیتواند این پرده سنگین را این طور تکان بدهد.

بعلاوه صدای قدمهای داخل باغ نشان میدهد که شخصی در پشت این پرده پنهان بوده و شاید هم هنگام مذاکرات من و شهریار پشت در اطاق گوش می‌داده...

در هر صورت وجود شخص ثالث در اینجا محرز و مسلم است این شخص ثالث جز (جاسوس) کس دیگری نمیتواند باشد؟!
جاسوس. جاسوس.

اما این جاسوس متعلق بچه دسته و چه مملکتی است؟! این سؤالی است که برای تهیه پاسخ آن باید فوراً شروع به کار کنم...
تاسیس بدنیال این چند کلمه بی این که توجهی پرده و پنجره مزبور داشته باشد، مجدداً در داخل راهرو راه افتاد و در حالیکه افکارش متوجه (شخص ثالث) بود، از پلکان نالار شاهی پائین رفت و قدم بمحوطه کاخ گذاشت.

قرابولی را طلبید و فرمان شهریار را در انتخاب پنج تن از افسران گارد جاویدان بوسیه او بنگهبان کاخ ابلاغ کرد و خود برای تعویض لباس و مسلح شدن، بطرف (جبهه خانه) کاخ شاهی برآه افتاد و وزیر لب گفت:

– تاسیس تو که اینقدر کند ذهن و کودن نبودی؟ چطور کشف هویت این جاسوس را به آینده موکول میکنی.

تردیدی نیست که او از طرف (باگواس) برای فهم مذاکرات تو
و حضرت سلطان ماموریت داشته؟!
بهتر است قبل از رفتن بطرف (فراموشخانه)، ابتدا سری به
خوابگاه (باگواس) بزنم، حتماً او با جاسوس خلوت کرده.
(تاسس) خود را برای (نبرد در تاریکی) آماده ساخته، راه خود را
بطرف خوابگاه باگواس کج کرد.
بهتر است (تاسس) را بین راه رها کرده، با تفاق خوانندگان ارجمند
وارد اطاق (bastiya) زیباترین دختران پاسار گاد شده، یکی از فصوص
مهیج و شیرین داستان خود را ادامه دهیم.

دختر قهرمان...

در صفحات گذشته نوشتیم در آخرین لحظاتی که (باگواس) وحشیانه (bastiya) را در بغل گرفته، میرفت بموفقیت نهائی برسد و قوای (bastiya) نیز تدریجاً پیایان میرسید، ناگهان در اطاق با صدای بلند برهم خورد و باگواس وحشتزده، سردی تیغه عریان شمشیری را روی گردن خود احساس کرد.

بجای اینکه شمشیر عریان (باگواس) را بترساند و او را به فرار و ادارد برعکس بر عصبانیت و جنون او افزود.
با حرکتی سریع که از سن و سال او کاملاً بعيد مینمود، چون گربه‌ای چابک از زیر شمشیر خزیده پیاختست.

بسرعت برق شمشیر خود را از غلاف خارج کرده، همچون پلنگ خشمگین که میخواهد جفت خود را از حمله حیوان دیگری

حفظا نماید، آماده مبارزه با تازه وارد گردید.
 غرشی مخوف از گلوی تازه وارد خارج شده، با شمشیر عربان
 نیمدایرهای در فضا ترسیم کرد و لحظه‌ای بعد، دو تیغه شمشیر در مقابل
 دیدگان و حشت زده (باستیا) در فضا متقطع شد.
 هوس و طمع، خشم و غصب، عصبانیت از فرار سیدن مزاحم در
 آخرین لحظات موقیت...

شکست افتضاح آمیزی که از این پس در انتظار «باگواس» بود و
 انعکاسی که انتشار عمل و حشیانه و ناجوانمردانه وزیر مقدری چون
 او، در تمام کشور خواهد داشت...
 عکس العمل (باستیا) که بطور یقین شبانه دست بکار انتقام شده،
 شکایت او را نزد اردشیر خواهد برداشت.

و از همه مهم‌تر شکست همیشگی در عشق و نفرت و انزجاری که
 از این پس باستیا نسبت باو پیدا خواهد نمود.

همه اینها مطالبی بود که وزیر نیرومند و متنفذ «اردشیر» را
 بدریائی غصب و عصبانیت مبدل ساخت و همچون حیوانی سبع که
 برای تصاحب و حمایت جفت خود آماده دریدن و پاره کردن رقیب
 است، خود را برای کشتار بیرحمانه‌ای مهیا ساخت.

(باگواس) زشت رو و کریه‌المنظر بود، در آن لحظه نیز انقباض
 عضلات صورت و قطرات درشت عرق که بر پیشانیش نشسته بود،
 براتب او از زشت‌تر جلوه می‌داد.

براستی قیافه (باگواس) آنقدر، نفرت‌انگیز و زننده شده بود که (باستیا) بی اختیار ندای تنفسی برکشید و چهره‌اش را با دو دست پوشانید.

در پرتو نور کمرنگ مشعل، خوابگاه (فرشته پاسارگاد) شاهد واقعه عجیبی گردید.

دو تیغه عربان شمشیر چندبار بالا و پائین رفت و هر بار صدای زنگ داری که از برخورد آنها حاصل می‌شد، بدختر جوان فهمانید که هنوز نجات دهنده او، سرآپا ایستاده است.

(باگواس) سومین ضربه را با تمام قوا بر فرق حریف وارد آورد، اما ناشناس به یک خیز خود را عقب کشید و شمشیر خواجه با همان ضربه سنگین بسطح زمین رسید و تیغه پولادین آن خورد شده، بدھا قطعه بزرگ و کوچک تقسیم گردید ناشناس قهقهه‌ای بلند سرداد. دو دستش را بکمر گذاشت، آماده پذیرائی ضربات ثانوی دشمن بود.

(باگواس) ناسزائی زیرلب گفت، دندان‌هایش را بعلامت غیظ و غصب فراوان برهم سانید و در حالیکه شراره‌های خون و جنایت از دیدگانش ساطع بود، گفت:

احمق... بی‌شعور... چگونه جسارت ورزیدی در کار (باگواس) وزیر دخالت کنی؟

بدبخت مگر نمیدانی دلیران سترک و نام‌آورانی شجاع بفرمان من تسلیم دژ خیم شدند، مگر نمی‌دانی هر کس با اراده من مخالفت کند،

محکوم بمرگ است.. مرگی مخوف...

این سخنان کمترین تاثیری هم در تازه وارد نکرد، همان خونسردی و متناسب قبلی را حفظ نموده، بی اعتمادنا به تهدیدات (باگواس)، بی دربی با صدای بلند می خندید.

– آخر.. بچه جرئی به چنین جسارانی مبادرت کردی؟ گناه تو آنقدر بزرگ و غیرقابل بخشش است که احتیاجی به تسلیم کردن تو بدست دژ خیمن نیست.

همینجا و هم اکنون ترا بپاداش گناهت میرسانم و با این خنجر خونریز سزای جسارت و گستاخی ترا خواهم داد، آماده مرگ باش و افتخار کن که بدست وزیر نیرومند شهریار کشته میشوی!
دست راست (باگواس) قبضه خنجر را گرفت و با یک حرکت از غلاف بیرون کشید.

تبیغه پولادین خنجر در پرتو نور مشعل برقی زد، اما حریف در نهایت خونسردی وسط طاق ایستاده، از عصبانیت (باگواس) لذت میبرد و بی دربی قهقهه میزد.

(bastiya) در آن لحظه. انگشتان دو دست را از هم باز کرد و از لابلای آنها چشمیش به قیافه مخوف (باگواس) و خنجر عربان او افتاد.

یکبار دیگر در قیافه جوانمردی که بخاطر او جان خود را بمخاطره انداخته، همت به نجاتش گماشته بود، خیره شد، و در دل بر

آنمه شجاعت و زیبائی، برآنمه مردانگی و خونسردی، برهیکل
رشید و قیافه مطبوع ناشناس آفرین گفت....

(bastiya) از صمیم قلب بدرگاه خدایان و ارواح متبرکه نالید و
التماس کرد ناجی جوانمرد او را در مبارزه امشب با تهکار خونخواری
چون (باگواس) باری نموده، جانش را از گزند دشنه باگواس
محافظت نمایند.

باگواس خنجر را بالا برده، گفت:

– لاقل نام خود را بمن بگو که در نبرد با وزیر اعظم، گمنام
کشته نشده باشی.

ناشناس با همان خنده ملیح گفت:

– نام مردان شرافتمند و اصیل باید بگوش تهکاران برسد، همان
بهتر که امثال من، گمنام در دست رجاله‌ها کشته شویم...

دزدان پست فطرت و رذلی که نیمه شب از تنهائی و ضعف زنان
و دختران استفاده کرده، در تاریکی دست تجاوز بجانب آنها دراز
میکنند. لایق شنیدن نام جوانمردان نیستند.

پیش بیا... نامرد رجاله... پیش بیات از امثل سگی بکشم.
اما... نه... حیف است شمشیر من بخون سگ رو سیاهی چون تو آلوه
شود. پیش بیا پیش بیا...

این سینه نیمه عربان و این خنجر خونریز نو.. براستی که حیف از
جامعه پارسیان و مردان نجیب و اصیل این مرزو بوم که وزیری دون

همت چون تو بر آنها حکومت می کندا.. صد حبف.
 (باگواس) قدمی بطرف ناشناس برداشت و قبل از حمله نگاهی دقیق بچهره او افکنده، گفت:
 – نه... نه... ممکن نیست ترا زنده بگذارم... تو مستحق و سزاوار مرگ هستی... شناختن و نشناختن تو برای من یکسان است...
 شاید از جمله قراولان یا افسران نگهبان هستی و شاید هم جهت دستبرد، نیمه شب دزدانه وارد کاخ شده‌ای و در هر صورت محکوم بمرگ هستی...
 زیرا که از راز امشب من و (باستیا) مسحضر شده‌ای، برآن وقوف یافته‌ای و کسی که مغلوب حس کنجهکاوی خود شده از اسرار (باگواس) مطلع شود، نباید زنده بماند...
 باگواس بفاصله دو قدمی حریف رسید و بخوبی توانست قیafe او را تشخیص دهد.
 – نه... من این قیafe را بین قراولان و نگهبانان کاخ، حتی بین مامورین دولت ندیده‌ام، برای اولین مرتبه است که با چنین شخصی رو برو می‌شوم...
 اما مثل اینستکه قیafe تو.. خصوصاً این چشمها در نظرم آشنا است و احتمال میدهم روزی این قیafe را از نزدیک دیده باشم. آری... این چشمها را روزی از نزدیک دیده‌ام. خیلی آشناست.
 باشد... باشد... به صورت تو مستحق مرگ هستی.

تیغه خنجر در فضاد رخشد، دست راست (باگواس) باتمام قوا
فرود آمد.

ناشناس که همچنان خونسرد و بی اعتنای سط اطاق ایستاده،
خنده‌های تمسخرآمیز او قطع نمیشد، ناگهان با یک خیز جای خود را
تفییر داد و هنگامی که تیغه خنجر بسطح زمین رسید، نازه وارد نیز
چون عقابی که ناگهان کبوتری را در وسط فضاشکار می‌کند، خود را
روی باگواس افکند و مچ دست او را محکم گرفت.

وزیر اردشیر با اینکه در ابتدای پیری و اواخر جوانی بود. معهذا از
شجاعت و دلاوری بی بهره نبود.

بسیار اتفاق افتاده بود که در میادین جنگ یکه و تنها با عده
کثیری از سپاهیان دشمن، با دلاوران و گردان نام آور دست و پنجه
نرم کرده، سرانجام فاتح و پیروز از میدان خارج شده بود.

در آن لحظه نیز تمام قوای خود را بیاری طلبید، کوشید مچ خود
را از پنجه ناشناس نجات دهد. چند نکان شدید بخود داد، اما مثل این
بود که منجنبی پولادین دست او را در میان گرفته اجازه کوچکترین
حرکت باو نمیدهد.

عجب اینکه ناشناس با همان خونسردی و متانت سابق، چون
کوهی استوار بر جای ایستاده، میخندید و وقتی تلاش «باگواس» به
نتیجه نرسید گفت:

– بلی... ای مرد پست فطرت... حیوان شهوت ران که چون لکه

ننگ دامان خاندان هخامنش را آلوده ساخته‌ای.
بلی حق باتو است صاحب این چشمهای آشنا روزگاری بتو
خدمات فراوان نموده.

افسوس که من اجازه ندارم ترا... ای سگ روسياه با يك مشت
بقتل برسانم و برای هميشه ميليونها نفر سکته اين مرزو بوم را از شر
دسايس و فتنه‌های نامردانه تو نجات بخشم.

ناشناس بدنبال اين کلمات فشاری خردکننده بر مچ دست
باگواس وارد کرد و قدرت اين فشار باندازه‌ای بود که درد بر دل او
پیچید و در نهایت درماندگی و ضعف ناله در دآلوهی سرداد.

- آری ای سگ روسياه... افسوس و صد افسوس که من اجازه
ندارم در حضور اين شاهزاده خانم والاگهر. شمشير خود را بخون تو
پست فطرت آلوده سازم.

حق بود سزای جسارت و حشیانه ترا هم اکنون کف دستت
میگذاشتم. اما من آدمکش نیستم و برای تنبیه تو فعلا بهمین مختصر
قناعت مینمایم و نشانه‌ای در چهره‌ات میگذارم.

تا هر وقت با شیرمردان (کادوس) برخورد نمودی. هر وقت با
شاهزاده خانم (باستیا) مواجه شدی، عمل ننگین و زشتت بیادت آمده،
سر خجلت بزر افکنی...

می‌فهمی... باگواس... باتو هستم و قبل از اینکه مدهوش شوی،
نکته‌ای را یاد آور میشوم تا بدانی بdest چه کسی تنبیه میشوی و

بعد ها نیز اگر کاری از دست برآمد کو تاهی ننمائی؟!
 با گواس... راست میگوئی... این چشمها را می‌شناسی... صاحب
 این چشمها روزگاری دراز باتو همکاری نزدیک داشته...
 نه من بلکه سایر دوستان و همکارانم روزگاری در عدد فدائیان
 شاهزاده (اخس) بودیم و تو نیزای مرد مزور و دروغپرداز... برای
 تصاحب مقام صدارت با ما همکاری داشتی.

با گواس... من (شاپور) فرزند (کی آرش دلیر) حکمران سابق
 ایالت (بهنیه) هستم.
 و تو بدست (شاپور) تنبیه میشوی.

براستی هم تازه وارد کسی جز «شاپور» نبود و با گواس بمحض
 اینکه کلمه «کادوس» را شنید، او را شناخت.

فرزند رشید «کی آرش» بدنیال آخرین کلمات خود، مچ دست
 با گواس را که پی در پی ناله های دردآلود برمیکشید، رها کرد و با
 همان دست لاله گوش خواجه را گرفت و با یک حالت گوش راست
 با گواس را از بیخ کند.

عربده دردآلود و گوشخرash (با گواس) با آسمان رفت. شاپور
 برای اینکه زودتر از آن محوطه دور شود، بدنیال کندن گوش،
 مشتی محکم بر گونه با گواس کوبید و این ضربت یکباره وزیر مورد
 اعتماد را از پای درآورده، نقش بر زمین کرد و جایجا از هوش رفت.
 آنوقت (شاپور) در مقابل دختر ک خم شده گفت:

– شاهزاده خانم... وحشت نکنید. من این مرد لئیم و ناپاک را
نکشتم، فقط بادگاری در چهره‌اش باقی گذاشتم...
بعد از مدت کوتاهی بهوش آمده بجستجوی من برخواهد آمد.
اینک قبل از رسیدن قراولان استدعا میکنم، برخاسته همراه من
بیائید.

(bastiya) نگاهی تشکر آمیز باو افکنده، گفت:
– آقا... از اینکه وجود شما باعث نجات من از بدنامی و رسوانی
گردید، صمیمانه تشکر میکنم و هیچگاه خاطره این محبت و لطف را از
باد نخواهم برد.
و اما متاسفانه نمیتوانم پیشنهاد شما را پذیرم و همراهی با شما برای
من غیر مقدور است.

(شایپور) تعظیمی کرده، گفت:
– شاهزاده خانم من... آیا نمیخواهید از این مرکز توطئه و دسیسه
فرار کنید و آیا نمیخواهید، از تجاوز و تعرض گرگان پست فطرتی
چون (باگواس) مصون بمانید؟
bastiya گفت:

– نه... دلاور... متاسفانه نمیتوانم. زیرا پدر و مادر و برادری دارم
که از بستگان حضرت سلطانند.
خودم نیز بمتابعت از فرمان شهریار از خانه والدین، بکاخ
اختصاص نقل مکان کرده‌ام. چگونه امکان دارد (bastiya) خلاف میل

واراده حضرت سلطان رفتار کند.

شاپور گفت:

– شاهزاده خانم، پیشنهاد من بهیچوجه توام با خشونت نیست، بلکه من مأمور در نهایت احترام و ادب پیشنهاد ترک (پاسارگاد) را بشاهزاده خانم (bastiya) بنمایم و در صورت رضایت شما وسائل حرکت و حمایت شما را تا مقصد فراهم کنم.

در هر صورت شاهزاده خانم (bastiya) در انتخاب راه آینده مختار هستند و وظیفه من، ابراز خدمتگزاری است.

bastiya گفت:

– آقا... بار دیگر از لطف شما تشکر میکنم و همانطور که گفتم نمیتوانم پایتخت را ترک کنم و لذا استدعا میکنم شما هم هرچه زودتر از اینجا خارج شوید:

چه میترسم قراولان سر رسیده؛ اسباب زحمت شما را فراهم کنند و خدای نکرده دستگیر تان سازند.

شاپور گفت:

– bastiya... اکنون که از همراهی با من جدا امتناع میورزید، اجازه فرمائید آخرین پیغام (کادوس) را هم بسمع شما برسانم.

قلب (bastiya) بطپش درآمد و بالحنی که از فرط هیجان و انقلاب

مرتعش بود گفت:

– بفرمائید. من سراپا گوش هستم.

اما اکنون که صحبت ما طولانی شده و لاشه مدهوش با گواس)
هم اینجا افتاده، بهتر است در اطاق را از داخل بیندید!

شاپور اطاعت کرده! در اطاق را از داخل بست و چفت آنرا
انداخت و مجددا نزد دختر ک مراجعت نموده اجازه صحبت خواست
و گفت:

– شاهزاده من... شخصی که پیشنهاد حرکت شما را از کادوس
بن فرمان داد، عالی جناب (تیرداد) قهرمان ملی و ولینعمت من است.
معظم له ضمن ابلاغ این دستور فرمودند بعرض برسانم که چون
او ضاع پایتخت در شرف تغییر است و عنقریب تحولات شگرفی در
سراسر کشور رخ خواهد داد، علیهذا (تیرداد) بنمایندگی از طرف
سرداران میهن پرست و علاقمند به عظمت ایران از (bastiya) استدعای
عاجزانه دارد، در اولین فرصت همراه فرستاده ما (شاپور) بکادوس
حرکت فرمایند.

(bastiya) گفت:

– ماهم بوسیله فرستاده (تیرداد) صمیمانه ترین و گرمترین
احساسات خود را به فرماندار کادوس و عموم میهن پرستان تقدیم
میداریم و هزاران بار از توجه خاص و مهربانی های برادر بزرگمان
(تیرداد) سپاسگزاریم.

شاپور بعلامت تواضع و سپاس، سری فرود آورده، گفت:
– bastiya... این ماموریت رسمی من بود که اینک آنرا انجام داده

و پاسخ خویش را دریافت داشته‌ام... اما علاوه بر آن یک ماموریت غیررسمی هم دارم که شرح آن موکول با جازه شما است (باستیا) گفت:

— آقا... عجله کنید... صدای پیا قراولان از داخل باغ شنیده
میشود که به خوابگاه من نزدیک میشوند...
شاپور گفت:

— باستیا... از بابت من وحشت نداشته باشید، زیرا حمله دسته جمعی نگهبانان کاخ هم در مقابل این فرمان (اشاره به انگشت) بلااثر است.

و اما ماموریت غیررسمی من عبارت از پیامی است که از جانب جوان رشیدی برای شاهزاده همراه دارم.

بار دیگر قلب دختر جوان باشدت و هیجان بیشتری طبیدن گرفت و نگرانی و اضطراب محسوسی بر روی مستولی گردید. نفسش بشماره افتاد و بقدرتی ناراحت شد که (شاپور) آشکارا متوجه این اضطراب گردید و در حالی که تبسم محبت باری بر لب داشت، گفت

— باستیا... این پیام غیررسمی را جوان رشیدی که در نظر همه محبوبیت خاصی داشته (دانام) نام دارد برای شما فرستاده...

(دانام) مدتی پیش بفرمان پدر عازم ماموریتی محرمانه گردید و هنگام وداع با من که صمیعی ترین دوستش بودم، مرا سوگند داد که

هر گاه روزی بفیض ملاقات شما نائل شدم، از قول او چند کلمه بگویم.

(bastiya) بی اختیار خود را به شاپور رسانید، درستش را بسوی او دراز نموده گفت:

آه... آه... شاپور راست می‌گوئی؟ و آبا (datam) برای من پیامی فرستاده...

(bastiya) بقدرتی منقلب بود که نمی‌توانست کلمات را مرتب کند و بی‌اینکه ملاحظه‌ای داشته باشد، افزود:

– بگو... شاپور... بگو... عین جملات، کلماتی را که (datam) برای من پیغام فرستاده... بگو کلمه به کلمه آنچه را که datam گفته است.

شاپور... بگو... چرا ایستاده‌ای... مگر نمی‌بینی که نزدیک است از فرط هیجان و انقلاب درونی خفه شوم.

مگر نمی‌بینی نام (datam) چگونه صورت مرا برافروخته و ناراحتمن ساخته است... بگو... آنچه را که (datam) دلیر گفته است.

(شاپور) که از آنمه مهر و محبت، از آنمه عاطفه و احساسات، سخت منقلب شده بود، گفت:

– شاهزاده من... ناراحت نشوید... وظیفه من است پیغام (datam) را عیناً بدون کم کاست باستحضار شاهزاده خانم (bastiya) برسانم.

(bastiya) از فرط هیجان بگریه درآمده، قطرات اشک بر رخساره‌اش می‌غلطید شاپور ادامه داد:

– باستیا همانطور که عرض کردم پیام (دانام) را عیناً و بدون کم و کاست برای زیباترین دختر پاسارگاد بیان خواهم کرد.

(دانام) بنن گفت هرگاه روزی این سعادت عظمی نصیب من شد و بفیض دیدار شما مفتخر شدم از قول معظم له بگویم:

شاهزاده من تمام اوقات شبانه روزی (دانام) بیاد شما می‌گذرد سوگند به هرمز بزرگ هرگاه بمتابعث از اجرای فرمان پدرم نبود هم اکنون در پایتخت بر پای باستیای عزیز بوشه میزدم اما اجرای فرمان پدر مرا از این سعادت بزرگ محروم کرد...

شاهزاده خانم (دانام) آرزو می‌کند هرچه زودتر ماموریت خویش را بپایان رسانیده و در اولین فرصت خود را به پای دیوار قصر شاهی پاسارگاد برساند.

شاهزاده من بدانید (دانام) شبانه روز در اندیشه (باشتیا) است و (گل میخک) را در زیر لباس، بر روی قلب خود نگاهداشته و بعنوان عزیزترین و پربهادرین اشیا موجود حفظ و گرامی میدارد.

شاپور ساکت شد زیرا می‌دید که کلمات او چون نیشتر سوزان بقلب دختر ک فرو می‌رود و تمام هوش و حواسش را در دیدگانش متمن کر ساخته، می‌خواهد کلمات او را ببلعد و حتی یک حرف از پیغام (دانام) را ناشنیده نگذارد.

– شاپور... برای چه ساکت شدی؟.. آیا پیغام (دانام) دلیر من بهمین جا خاتمه پیدا می‌کند.

شاپور گفت:

– باستیا (دانام در پایان پیام خود بعن گفت...

مجددا شاپور ساکت شد و دختر جوان دریافت که آخرین کلمات پیام همانا جمله ایست که با دل و جان او بستگی دارد و معرف احساسات سوزان و آتشین هر دو آنهاست.

سرخی شرم بر چهره (باستیا) نشست و (شاپور) که صدای پای قراولان را در راهرو می شنید، توقف بیش از این در اطاق (باستیا) را جایز ندانسته معجلانه گفت:

– شاهزاده من... (دانام) در پایان پیام خود، این جمله را تاکید کرد:

((شاهزاده خانم... (دانام) از صمیم قلب شما را دوست میدارد، گل میخک را بیاد بود اولین و آخرین ملاقات فیما بین. چون جان شیرین حفظ میکند.. از دور بر (باستیا) عزیز زیبا درود و تحیت می فرستد و دور ادور دست شما را می بوسد.))

(شاپور) بدنبال این کلمات روی برگردانید و با یک خیز خود را پنجره رسانیده، خواست خود را داخل با غ بیفکند، اما (باستیا) خود را باور رسانیده مچ دستش را گرفت و گفت:

– شاپور.. زود باش. بگیر این (انگشت) را. و آنرا بعنوان یادگار به (دانام) برسان و بگو که (باستیا) هرگز خاطره او و مهر او را از یاد نمی برد و شبانه روز بیاد او بوده و خواهد بود.

شاپور..به (دانام) بگو که (باستیا) او را دوست دارد و با اینکه در میان یک گله گرگ خونخوار محاصره شده، معهذا اطمینان می‌دهد جز دانام شوهر دیگری نخواهد داشت. وداع (شاپور) با یک خیز خود را از پنجه بیرون افکند و (باستیا) نیز با عجله وارد اطاق شده.

همانوقت ضربات سرنیزه‌های قراولان که آهسته آهسته بر در خوابگاه (باستیا) میزدند، برخاست و دختر جوان آهسته بخود گفت:
—...نه...باستیا..با وجود این مرد (گوش بریده)، توقف تو در این اطاق صلاح نیست.

و بدنبال این کلمات، با همان لباس تا کنار تختخواب پیش آمد و مثل اینکه پاسخ خود را پیدا کرده، مجددا خطاب بخود گفت:
— نه..نه..هیچکس نباید از آمدن (باگواس) باطاق من و بریده شدن گوش او مستحضر شود. (باگواس) بعد از بهوش آمدن هم جرئت نخواهد کرد؛ این راز بزرگ را فاش کند و مرا مسئول معرفی نماید.

آری...من یقین دارم باگواس ملعون بر حادثی که امشب در اینجا بوقوع پیوست پرده خفا خواهد گذاشت...

دختر زیباره آینده خود را فورا انتخاب کرد.
خم شد، دستهای (باگواس) را گرفت و او را کشان کشان بزیر تختخواب کشانید.

آنگاه چوب بلندی که نوک آن آلوده به روغن‌های قابل سوختن بود، از کنار تخت برداشت و نوک آنرا بمشعل نزدیک کرده، بدینوسیله دو مشعل خاموش دیگر را هم روشن کرد. قراولان پشت در که ناگهان داخل اطاق را نورانی دیدند، فهمیدند که (bastiya) در خواب بوده و برایر صدای ضربات در بطور ناگهانی از خواب جسته...

(bastiya) بعد از روشن کردن مشعل‌های دو گانه، با همان لباس خواب پشت در آمد، آنرا گشود و با قیافه‌ای اخم آلود و عصبانی بانگ زد:

– چه میخواهید!

– شاهزاده خانم... صدای دادو فریاد از داخل این اطاق نوجه ما را جلب کرده (bastiya) کلام فرمانده قراولان را قطع کرد، بالحن قبلی گفت:

– دیوانه... آیا در ساعات نیمه شب و موقع خواب هم من نباید از دست شما راحتی داشته باشم؟
رئیس قراولان که براستی از خشم (bastiya) ترسیده بود، ترسان و لرزان گفت:

– شاهزاده خانم... تقصیری متوجه ما...

(bastiya) مثل اینکه از کوره دررفته، با فریادی بلند و خشم آلود گفت:

– بروید... احمق‌ها.. چرا نیمه شب مزاحم من شده، نمیگذارید
بخواهم... بروید و بدانید اگر این عمل برای مرتبه دوم تکرار شود،
شکایت همه شمارا به شهریار خواهم برد.
و سپس دو لنگه در را بهم کوفت و چفت آنرا انداخت و آنقدر
گوش بصدای پای قراولان داد تا اصمینان حاصل کرد، بکلی از آن
محوطه دور شده‌اند.

آنوقت مجدداً کنار تخت آمده، لگدی محکم به پیکر مدھوش
(با گواس) زد و بالحنی مخوف گفت:
– ای مرد کریه‌المنظر دیو صفت... ناچارم برای مصون ماندن از
شر دسایس و فتنه‌های توبه (تاسیس) پناه برم...
باشد.. از این پس بازوan (باستیا) بوسیله (تاسیس) مجهز خواهد شد
و خواهیم دید نبرد بین من و تو بنفع کدامیک خاتمه خواهد پذیرفت...
(باستیا) روی برگرداند، آهسته آهسته از در عقب اطاق خارج
شده، بطبقه فوقانی رفت و در یکی از اطاقها، بی‌اعتنای بحوادث گذشته
با پاد (دادام) بخوابی خوش فرو رفت.

(داتام) روئین قن

(شاپور) در راه زندان فراموش خانه...

باستیا در خواب...

باگواس مدهوش و گوش بریده...

(تاسس) را در راهروهای کاخ اردشیر، رها کرده به تعقیب فصل دیگری که همانا دنباله سرگذشت (داتام) است میپردازیم قهرمانان حقیقی این کتاب را در راهرو مسقف قلعه (چاچ) هنگامی رها کردیم که صدائی از پشت سر برخاست و خطاب باو گفت:
- فرزند تیرداد... آرزوی نجات شاهزاده بهمن را بگور خواهی
برد...

قبل از اینکه بشرح هویت واقعی صاحب صدا پردازیم، بهتر است تأثیر سخنان (داتام) را در حضار و شاهزاده بیان کنیم.

آخرین کلام (دانام) خطاب بشاهزاده (بهمن) این بود:

– والا حضرتا... آسوده خاطر باشید که میهن پرستان بزودی از مسیبین و کسانی که شما را باین روز انداخته‌اند، انتقام خواهند گرفت.

جوان فداکار این کلمات را بالحنی بغض آلو و توام با گریه ادا کرد و در عین حال قبضه شمشیر را در دست فشرده، همچنان آنرا محاذی سینه، بطرف شاهزاده گرفته بود.

براستی هم جوان زندانی کسی چز شاهزاده (بهمن) فرزند (آتسسا) ملکه محبوب و فقید پارس نبود. کلمات (دانام) اثری مساعد در او بخشدیده، از صمیم قلب خوشحال و مسرور بود. زیرا پس از سالیان دراز که ارتباط او با دنیای خارج بکلی قطع و در دست عده‌ای گرگ خونخوار اسیر بود، برای نخستین بار کلمات (دانام) روح امید در او دمیده، قوائی جدید در او بوجود آورد.

(بهمن) هنوز هم نمیدانست، برای چه او را در یکی از اطاقهای قلعه که اثنایه مجلل و گران قیمتی دارد، زندانی کرده‌اند؟

هنوز هم نمیدانست برای چه سالیان دراز است محکوم با آن زندگی عجیب و غیرعادی گردیده و چه کسانی او را محکوم نموده؛ از زندانی ساختن او چه نفعی میبرند؟

قدر مسلم اینکه سالهای پشت سرهم، وی در آن قلعه محبوس بود و در عین حال که عموم سکنه قلعه، حتی شخص (چاج) با او در نهایت احترام رفتار میکردند، معهذا مانند سایر افراد آزادی

نداشت... بهمن میدید که زنان و مردان، جوانان و اطفال از قلعه خارج میشوند. داخل جنگل، خارج از محیط قلعه به گردش و تفریح و شکار می پردازند.

اما در این گردش‌ها هیچ وقت عده‌ای قراول نیزه‌دار یا سواران مسلح مواطن آنها نیستند و حال آنکه هر وقت او از زندانش خارج میشود، عده‌ای مواطن بشیش هستند.

اگر در خارج قلعه بشکار برود باز هم سواران مسلح و قراولان نیزه‌دار دور ادور اطراف او را محاصره می‌نمایند و اجازه دور شدن از قلعه بیش از ربع فرسخ باو نمی‌دهند.

بهمن ظاهرا خود را در قلعه آزاد می‌دید، می‌توانست از اطاقش خارج شود، با جوانان، دختران، پسران معاشرت کند، اما بخوبی می‌فهمید که شبانه روز چشم‌های حساس و دقیقی از او مراقبت می‌کنند.

زن و مرد و پیرو جوان، سرباز و صاحب منصب، مخصوصاً (چاچ) باو عزت و احترام فوق العاده‌ای می‌گذارند.

(بهمن) ملاحظه می‌کرد، سکنه قلعه از (چاچ) حساب میرند، اما (چاچ) وقتی مقابل او میرسد مثل خادمی که برابر مخدوم خود استاده، بیش از حد معمول برای او ارزش و احترام قائل می‌شود.

شاھزاده می‌دانست مادرش ملکه کشوری بوده، پدرش نیز سالیان دراز براورنگ شهریاری تکیه داشته و اصل و نسب به شهریاران

میرساند، اما هر گز قیافه پدر و مادر در نظرش نمانده، از گذشته‌ها، دوران کودکی و طفولیت هیچ چیز بخاطر نداشت.

از وقتی خود را شناخت یا در (بیشه‌پلنگ) زندانی و مصاحبی جز (چاچ) قلعه‌دار و دخترش (پریزاد) و صاحب منصب جوانی بنام (پاس) برای خود نمی‌شناخت.

وقتی ۱۲ ساله شد مردی زشت صورت، کریه‌المنظر که او را (باگواس) می‌نامیدند، بدیدن او آمد و چند روز در (بیشه‌پلنگ) اقامت نمود و ظرف این چند روز (بهمن) را بهویت حقیقی اش آشنا کرد.

از آن پس سالی یکبار (باگواس) بدیدن او آمده، هر بار مطالبی (keh مربوط به آینده او بود) با او در میان گذاشته و پس از چند روز توقف در قلعه مجددأً مراجعت می‌نمود.

روزهای دراز (بهمن) دختر قلعه‌دار (پریزاد) و صاحب منصب جوان (پاس) را بمحاکمه کشیده، در مورد کشور پارس، هویت پدر و مادر، اوضاع فعلی کشور سئوالاتی از آنها می‌کرد و آنان نیز بی‌پروا، کلیه سئوالات او را پاسخ میدادند.

شاهزاده روز بروز بزرگتر می‌شد و عقل و فکرش، در فضای وسیع‌تری بجولان درمی‌آمد و عمیق‌تر فکر می‌کرد.

وقتی بسن شانزده رسید، آنچه را که از گذشته و آینده لازم بود بداند، فهمیده و یقین داشت در دست (باگواس) اسیر و زندانی است.

از محل زندان او هیچکس جز (باگواس) مطلع نبست حتی اردشیر پادشاه فعلی پارس نیز بطور قطع از وجود (بهمن) اطلاعی ندارد.

علاوه بر این مطالبه، بهمن این او اخیری‌ها بوسیله (پاس) که بدostی او تظاهر میکرد، فهمیده بود که عده‌ای از سرداران رشید و میهن پرست، شبانه روز در جستجوی او هستند...

سرداران دلیر همه جا در تعقیب او بوده، قصد دارند (بهمن) را پیدا کرده، از وضع فعلی نجاتش دهند: (پاس) این اطلاعیه را بطور محترمانه به (بهمن) داده و از او خواهش کرده بود، این موضوع را با هیچکس ولو با (پریزاد) درمیان نگذارد.

بنابراین وقتی دید گان بگویی نشسته و نگران شاهزاده پس از ۱۶ سال به (داتام) افتاد و آن سخنان را که بوی محبت و دوستی میداد، از زبانش شنید، برای نخستین بار به زندگی، به آینده، بهمه چیز امیدوار شد.

شجاعت و مردانگی (داتام) که جوان هیجده ساله‌ای بود، در مبارزه با قراولان، محبتی عمیق و ریشه‌دار در دل بهمن نسبت باو بوجود آورد. وقتی سخنان (داتام) تمام شد، شاهزاده بی اختیار خطاب باو گفت:

– داتام... هرمز بزرگ ترا در پناه خود بگیرد... تو بهترین دوست من خواهی بود.

فراموش نکن اگر نجات یافته سلام گرم و صمیمانه (بهمن) را به عموم میهن پرستان ابلاغ کن...
بهمن آهسته آهسته این کلمات را ادا کرد و هیچکس جز (داتام) و (نابونید) سخنان او را نشنیدند.

درست در همان لحظات صدای قهقهه خنده از پشت سر (داتام) برخاست که می گفت:

- فرزند رشید (تیرداد)... متاسفانه نجات شاهزاده (بهمن) از (بیشه‌پلنگ) در شمار آرزوهای شما خواهد بود و آرزو هم بر جوانان عیوب نیست.

(داتام) بسرعت روی برگردانید.

در انتهای راهرو، روی پلکان‌ها، مردی رشید، بلندبالا، غرق در آهن و پولاد، در حالیکه شمشیر عربانی در دستش دیده می‌شد، ایستاده، دختر زیبا و جوانی که موهای طلائی رنگش تازنوانش میرسید، پشت سراو نکیه بدیوار داده بود.
- داتام... مرا (چاچ) قلعه‌دار می‌نامند.

(چاچ) زندانیان شاهزاده (بهمن) و پدر (پریزاد)... حاکم بیشه‌پلنگ و نماینده عالی جناب (باگواس)...

داتام... من میخواستم از تو چون میهمانی عالیقدر پذیرائی کنم، زیرا من طبعاً مردان رشید و شجاع را دوست میدارم.
اما چون به اسرار قلعه، بهویت زندانی من پی برده، بقرارolan اهانت

کرده‌ای، محکوم بزندان ابد خواهی بود.

(دانام) با خونسردی و بی‌اعتنایی کامل بسخنان (چاچ) گوش داده، در عین حال هیکل رشید، اندام و عضلات پولادین چاچ و زیبائی دخترش را در دل تحسین میکرد.

- چاچ... من شنیده بودم مردان شجاع از شرافت و انسانیت بهر همندند... اما درباره تو، عکس این قضیه را برای العین مشاهده میکنم. چگونه جرئت کردی، چگونه جسارت ورزیدی، چگونه شرف و انسانیت! بتوا جازه داد با فرزند شهریار پارس باین نحو مو亨 رفتار کنی؟

چاچ گفت:

- داتام... من از شرافت و اصالت بی‌بهره نیستم. شجاعت و جوانمردی را توانم دارا هستم. در مورد (شاهزاده) هم جز انجام وظیفه کاری نکرده‌ام و این مطلبی است که بزودی در زندان من برتو ثابت خواهد شد.

دانام گفت:

- چاچ... بتوا اطمینان میدهم بزودی شاهزاده بهمن از زندان تو رهائی خواهند جست و میهن پرستان شاهزاده را روی چشم خود جای خواهند داد.

در آنروز من پاسخ ترا بنحو مقتضی خواهم داد.

(چاچ) خنده بلندی سرداده، گفت:

داتام... قبل از مبارزه پیشنهادی دارم. آیا حاضری گوش کنی؟
جوان رشید پاسخی نداده، سکوت کرد و (چاچ) دریافت که
سکوت علامت رضا است و گفت:

– داتام... قبل بتو قول شرف میدهم اگر شمشیر تو و رفیق
همسفرت، کوه را بدونیم کند و بتوانی بر تمام قراولان پیروز شوی،
معهذا امکان ندارد بتوانی از این قلعه خارج شوی و فرار بهیچوجه
امکان پذیر نیست. بنابراین باید تسلیم شده مستقیم بزندان بروی.

اما قبل از تسلیم شدن و رفتن بزندان، پیشنهاد می کنم در ضیافتی
که امشب ترتیب داده ام شرکت کرده، جامی چند با (چاچ) بنوشی.
داتام خواست تحاشی کرده، پیشنهاد (چاچ) را نپذیرد، اما
(نابونید) خود را باور سانیده، آهسته گفت:

– داتام... پذیر... بدون یک لحظه تامل و فکر قبول کن... بقیه
کارها با من...

شاهزاده (بهمن) هم آهسته گفت:
– آری... داتام... پیشنهاد (چاچ) را قبول کرده در جشن شرکت
کن...

من بتو فرمان میدهم حتما این پیشنهاد را پذیری...
(داتام) با اینکه قلبا مایل نبود، معهذا وقتی موافقت شاهزاده و
نابونید را دید، بانگ زد:

– چاچ... پیشنهاد ترا می پذیرم... اما قبل باید با هم دست و پنجه

نرم کنیم تا نکلیف آینده هردو ما روشن باشد.

قلعه‌دار گفت:

— داتام... تو میهمان ما هستی... البته میهمان یک شبه... میهمانی
که در پایان شب باید بزندان برود. و با اینکه رسم نیست شخصی با
میهمان خود گلاویز شود معذالک چون من مبارزه با دلیران را دوست
دارم، هنگام جشن در حضور عموم و سکنه قلعه و در پیشگاه شاهزاده
بهم مبارزه کرده، حساب خود را تسویه خواهیم کرد.
اینک پیش بیا... بدون درنگ اسلحه خود را تسليم کن و همراه
من بداخل تالار بزم! بیا...

(داتام) شمشیر خود را بطرف (چاچ) پرتاب کرد، بانگ زد:

— چاچ... مقصود من این بود که چند کلمه با شاهزاده صحبت
کنم. اکنون که نظر من تامین شده، تسليم هستم و احتیاجی باسلحه
ندارم. بگیر... این شمشیر من... اینهم دست‌های من...

(قلعه‌دار) یقین داشت مردان شجاع و دلیری چون (داتام) هرگز
خلاف قول خود رفتار نمی‌کنند.

با این جهت شمشیرش را در غلاف جای داده، بی‌دغدغه و واهمه
پیش آمد و شانه بشانه (داتام) قرار گرفت و مجدداً بطرف انتهای
راهرو برآه افتادند.

(نابونید) نیز در قفای آنها حرکت درآمد و هنگامی که از برابر
پنجه عبور می‌کرد، برسم آن زمان سلام نظامی داد.

در ابتدای پلکان، (پریزاد) و (دانام) با هم رو برو شدند و یک لحظه کوتاه دید گان آنها در یکدیگر خیره ماند.

تصادم شعاع نگاههای آنها، چند ثانیه بیشتر طول نکشید. اما در خلال همین مدت کوتاه یک دنیا مطلب و گفتگو بین آنها مبادله شد.

(پریزاد) نفهمید برای چه ناگهان حرارت بدنش بالا رفته، یکنوع گرمی مطبوعی سراسر وجودش را فراگرفت و مثل کسیکه گرفتار صاعقه شده باشد. تکانی شدید خورد و هیجان و انقلابی وصف ناپذیر در نهادش بوجود آمد.

این احساسات جدید؛ تمام هیجان و انقلاب او بصورت آهی سرد از گلویش خارج شده، بی اختیار در دل گفت:

او... که چقدر رشید و نیرومند است!!

چرا من تا این حد از این جوان رشید خوشم آمده؟..

(دانام) نیز زیبائی وحشی و حیرت‌انگیز (پریزاد) را در دل تحسین کرد، زیر لب گفت:

– براستی که دختر (چاچ) خیلی زیباست. شخص را مسحور می‌کند.

و سپس مثل اینکه از اندیشه خود وحشت داشته. وجدان‌نا نیز خجالت می‌کشید، آهسته خطاب بخود گفت:

– نه... نه... دانام... تو حق نداری با وجود (او) به دیگری نظر داشته باشی؟! تو حق نداری با داشتن (bastiya) به هیچ زن با دختری

ولو فرشته‌های آسمانی دل بیندی!
 (پریزاد) با اینهمه زیبائی خاک پای باستیا هم نمی‌شد چه رسد
 باینکه توجه ترا بخود جلب کند...

این افکار بسرعت برق از نظر هردو آنها گذشته، برآه خود ادامه
 دادند.

(چاچ) پله‌های انتهای راهرو را نا آخر پیمود و باتفاق (دانام) و
 (نابونید) و دخترش و چند تن از افسران وارد تالار بزرگی شدند.
 بنظر میرسید تالار موصوف، اقامتگاه دائمی (چاچ) و خانواده‌اش
 می‌باشد زیرا چند طفل بزرگ و کوچک و چند زن پیر و جوان،
 روی زمین نشسته بخوردن غذا مشغول بودند.

میز بزرگی وسط تالار بچشم میخورد که روی آن انواع و اقسام
 میوه‌جات جنگلی، اغذیه متنوع و مشک‌های بزرگ چیده شده، چند
 تن از جوان‌ترین دختران قلعه دست بسینه، آماده خدمتگزاری بودند.
 بعد از ورود بتالار، (چاچ) که پیشاپیش سایرین حرکت میکرد،
 مقابل میز بزرگ توقف نمود و بانگ زد:

– یاران...زن و مرد، وظیفه دارید در پذیرایی از میهمان عالیقدر
 ما کوشش کرده هر قدر میتوانید، ذوق و سلیقه بکار ببرید...
 مخصوصاً تو... دخترم، پریزاده.. باید از غذاهای لذیذ به میهمان
 عزیز ما بدهی بانواهای دلفریبت مجلس ضیافت مارا رونق و
 صفائی بخشی!

(چاچ) هنگام ادای این کلمات روی برگردانیده و متوجه (داناتم) شد و با اشاره دست تعارف کرد که او و (نابونید) در صدر میز غذا و طرفین او بر کرسی های مخصوص قرار گیرند و لذا متوجه نشد که (پریزاد) از ابتدای دیدار (داناتم) مثل اشخاص بہت زده، بقیافه پهلوان ما خیره مانده، تمام هوش و حواسش متوجه او بود.

(داناتم) میل نداشت، دست دوستی و مودت به (چاچ) بدهد و در یک سفره با او غذا بخورد، زیرا به تبعیت از سجایا و ملکات پهلوانی و جوانمردی، از آن پس در محظورات اخلاقی قرار میگرفت و ناچار بود بساقه نمکخوارگی وظیفه خود را که همانا نجات شاهزاده بهمن از زندان است، فراموش کند.

لکن در عین حال خلاف نزاکت و ادب بود که بیش از این در پذیرش خواهش (چاچ) تحاشی نماید و لذا با صدائی بلند، بطوریکه همه بشنوند گفت:

– چاچ... من و تو و همه دلاوران و شجاعانی که بخاطر اعتلای مملکت شمشیر بر کف گرفته، کسوت مقدس ارتش را دربر نموده‌اند، باید با یکدیگر دوست و برادر باشند برای من موجب نهایت تاثر و تاسف است که اختلاف سلیقه و عقیده بین من و تو خصوصی بوجود آورده و ناچاریم با یکدیگر دشمن باشیم.

با این وصف ساعاتی را که بعنوان میهمان سرسرفره تو هستیم، بر عایت نزاکت اخلاقی بین ما صفا و یکرنگی حاکم خواهد بود.

باين جهت در تعیین ساعت مبارزه و انتخاب نوع سلاح نیز من
تابع تو خواهم بود.

چاچ گفت:

– آفرین... داتام... از شیر مردان پارسی جز این انتظاری نمی‌رود.
اینک بنشینم و بصرف غذا پردازم.
و توهمند فرزند... بهتر است دستور دهی خدمتگزاران بکار خود
مشغول شوند.

بزودی بزم شاهانه (چاچ) قلعه‌دار بیشه پلنگ گرم شد.
چند تن از دختران قلعه برابر میز بزرگ چنگ در دست،
پای کوبی و دست افشاری پرداخته، سور و هیجانی بوجود آوردند...
(پریزاد) بفرمان پدر مینارا بگردش درآورده، پی‌درپی پیدرش
و نابونید و داتام و سایر افسران ارشد قلعه مینوشانید.

اما در خلال باده‌پیمائی، تمام توجه (پریزاد) به (دادام) بود و
هر وقت نوبت پهلوان ما میرسید، پریزاد تعمدآ معطل میشد تا بیشتر و
بهتر بتواند در چهره (دادام) دقیق شود.

(چاچ) که در حقیقت میزبان محسوب میشد، بدنیال هرجام
قهقهه‌های بلند خنده را سرداده، در وصف دلیران و جنگاوران پارسی
مطلوبی بیان میکرد.

(دادام) اولین جام را تا انتها نوشید و هنگامی که (پریزاد) دومین

جام را باو تعارف نمود، پهلوان ما بر عایت ادب فقط چند قطره نوشید و لبی تر کرد و جام را عینا به (پریزاد) پس داد.

علوم بود که (داتام) از نوشیدن امتناع میکند. پریزاد هم که این معنی را در گ نموده بود، بطوری که هیچکس ملتافت نشود با اشاره چشم و ابرو به (داتام) فهمانید که از این پس طبق نظریه او رفتار کرده، باو و رفیق همسفرش (داتام) نخواهد داد.

مجلس ضیافت (چاچ) لحظه بلحظه گرمتر میشد و صدای مکالمه میهمانان که سرهاشان از باده گرم بود، خدمتگزاران باشاره (پریزاد) با حرارت بیشتری بکار خود مشغول بودند!

(قلعه دار) که بر استی در آشامیدن افراط میکرد، چند مین جام را از دست دخترش گرفت و قبل از نوشیدن بپا خاست، بالحنی آمیخته بسرت و شادی بانگ زد:

– یاران... افسوس من ناچارم بر عایت وظیفه خطیری که بر عهده دارم، با دلاور رشید و جوان پولادینی چون (داتام) برخلاف تمایلات قلبی خودم رفتار کرده او را تا مدتی نامعلوم بزنдан بفرستم.

لکن در هر صورت من و همه شما افتخار می کنیم که ضیافت امشب ما را وجود فرزند دلیر (تیرداد) فرمانروای کادوس روشن ساخته و لطف و صفائی خاص به بزم ما بخشیده...

بهمان اندازه که (تیرداد) بین طبقات مختلف پارسیان محبوبیت دارد. بهمان نسبت هم فرزند رشیدش (داتام) مورد علاقه مردم است و

مصاحبت (دانام) برای من افتخاری بزرگ محسوب میشود.
مقصود من از ذکر این جملات آنست که (دانام) و رفیق همسفرش (نابونید) بدانند (چاچ) مرد جاهطلب و متکبر و ناجوانمردی نیست و از اینکه ناچار است، میهمانان عزیزش را مردانه زندانی سازد سخت متأثر و پریشان است.

چه میشود کرد؟ بعضی اوقات شخص ناچار میشود بر عایت وظیفه‌ای که بر عهده دارد همه چیز، حتی مدارج اخلاقی را فراموش کند.

من امیدوارم (دانام) و (نابونید) تاثرات قلبی مرا قبول فرمایند و هرگاه روزی احتیاج به بیان احوال شد (دانام) و (نابونید) شهادت دهند که (چاچ) باطنابه دستگیری و توقيف آنها مایل نبوده و از این بابت متأثر است.

(دانام) سر برداشت و بعلامت تشکر و سپاس سری فرود آورده،
گفت:

– چاچ... اختلاف مسلک و روش سیاسی موجب آن نیست که قلبنا هم بین ما خصوصت وجود وجود داشته باشد؟!
من و نابونید از میهمان‌نوازی (چاچ) بخصوص از پذیرائی دختری چون (پریزاد) کمال امتنان و تشکر را داریم.
از تصمیمی هم که درباره ما اتخاذ شده نگران نیستیم، زیرا همچنانکه (چاچ) موظف است از زندانی خود حفاظت نموده، در این

راه با هر مانعی مبارزه کند و از جمله من و نابونید را توقیف نماید، مسلماً ما هم وظیفه داریم برای از میان برداشتن مقصود خود کمال مجاهدت را بنماییم.

من به میهماندار عزیز خود (چاچ) اطمینان میدهم با وجود قرضی که اخلاقاً به او دارم، ناچارم ماموریت خویش را انجام دهم و هرگاه در اعماق زمین هم زندانی و زنده بگور شوم، باز هم به (چاچ) اطمینان میدهم که من و (نابونید) بهر قیمت باشد فرار خواهیم کرد.

آری... چاچ... و شما ای دلاوران مطمئن باشید (دادام) و رفیقش فرار نموده برای نجات (شاهزاده بهمن) آزادانه تلاش خواهند کرد. و لذا پیشنهاد و توصیه می‌کنم هر قدر می‌توانید بیشتر بر تعداد قراولان محافظ و زندان‌بان‌های من بیفزائید.

با این حال آخرین جام را بسلامتی میزبان جوانمردم (چاچ) و دختر زیبایش (پریزاد) می‌نوشم.

(دادام) بدنبال این کلمات، جام را بلب بردو در حالیکه زیر چشمی (پریزاد) را می‌نگریست، لا جرعه بر سر کشید و سایرین نیز با اینکه مستقیماً با آنها توهین شده بود، معهذا با احترام (دادام) جامها را خالی کردند.

پهلوان کادوس از سخنان (چاچ) دریافت که وی بر استی جوانمرد و با گذشت است و از اینکه برخلاف عقیده و سلیقه خود ناچار به توقیف آنها شده، سخت متاثر است. بعلاوه خود (چاچ) هم

چندان دل خوشی از کار خود ندارد، دلیلش هم اینست که برای روز «بیان احوال» آنها را بشهادت می‌طلبید.

(داتام) آنقدر به نجات خود امیدوار بود که با اطمینان خاطر سخن می‌گفت و تبسم همیشگی هیچگاه از لبانش محو نمیشد. بر عکس (چاچ) و افسران زیردست او جداناراحت شده از فرار آن دونفر وحشت داشتند.

با اینکه (چاچ) در عین مستی کوشش داشت، خود را بزرگزاده و اصیل معرفی نموده با میهمانانش بخوشی و خوبی رفتار کند، معهداً کلمات آخر (داتام) او را عصبانی و خشمگین ساخت.

مخصوصاً که (داتام) در حضور افسران و (پریزاد) از روی تعمد و قصد بعموم توهین کرده اطمینان میداد که بالآخره فرار خواهد کرد. (چاچ) برای حفظ ظاهر، ناچار شد بهرو سیله شده، (داتام) را تخویف و تحریر کند و بزیردستان خود، بفهماند که از میهمانانش پروائی ندارد و سخنان (داتام) را تحمل کرده، فقط و فقط بخاطر مقام ارجمند میهمان و سنت میهمان نوازی پارسیان است.

با این افکار (چاچ) در حالیکه ران گوشت پخته‌ای در دست چپ داشت، پیاخواست و با اشاره دست سایرین را ساکت کرده، خطاب به میهمانان گفت:

– آقایان...در این ساعت شام شب و ضیافت مختصری که بافتخار

شما برپا کرده بودیم، بپایان میرسد و (چاچ) از اصیلزادگانی چون (دانام) و (نابونید) عفو می طلبد.

نابونید گفت:

– برای چه عفو می طلبید؟

چاچ گفت:

– پهلوان...(دانام) جوان، بلکه طفل است و بالطبع متوجه مسائل جزئی نیست، اما می بینم که محاسن شما سپید شده و موهای سفید سرshima نشان میدهد که در سنین کهولت و پیری هستید و لذا متوجه همه چیز، خواهید بود.

باين جهت از شما پوزش میطلبم و اگر در ضیافت (چاچ) و پذیرائی از اصیل زادگانی چون (دانام) و شما نقصانی وجود داشته، امید عفو دارم.

نابونید گفت:

– برادر...من و (دانام) از پذیرائی گرم و محبت آمیز (چاچ) قلعه دار و هکذا از الطاف (پریزاد) صمیمانه تشکر میکنم و بنوبه خود آرزو داریم، روزی فرصت تلافی دست دهد تا بتوانیم دین خود را ادا نماییم.

چاچ گفت:

– آقا...متقابلًا احترامات من و دخترم را قبول فرمائید.

دانام گفت:

— آقا... بدیهی است با پایان یافتن فسیافت امشب، من و نابونید باید مستقیماً بزندان برویم.

(چاچ) که زمینه را از هرجهت مساعد نموده بود، گفت:

— داتام... در قلعه مارسوم و آداب خاصی وجود دارد که عموم سکنه قلعه ناگزیر به پیروی از آن هستند! از جمله اینکه من چون قلبا مردان شجاع و دلیر را دوست میدارم، هر وقت یکنفر زندانی بر ما وارد شود، باو پیشنهاد میکنم. آیا حاضرید پیشنهاد مرا قبول کنید.

(دانام) بیدرنگ گفت:

— چاچ... اینک من و نابونید هم در شمار سکنه این قلعه بوده ناچاریم از مقررات آن پیروی نمائیم و لذا با کمال میل آماده شنیدن بقیه مطالب شما هستیم.

چاچ گفت:

— آقا یان... من که بفرمان (با گواس بزرگ) حکمرانی این قلعه را بر عهده دارم، بعد از انتصاب باین سمت مقرر داشتم هر زندانی قبل از اینکه تحويل زندان شود، باید با یکی از دلاوران و افسران من (و در صورت لزوم با خود من) دست و پنجه نرم کند.

برای اینکه این مبارزه کاملاً از روی حقیقت و صفا باشد، جوانزی هم برای آن انتخاب کرده‌ام.

این جوانزی عبارت از برآوردن یک خواهش از محبوس است. باین معنی که اگر زندانی در مبارزه با مسکنه قلعه پیروز شد، جز (آزادی و

نجات از زندان) هر تقاضائی از من داشته باشد، بدون تامیل انجام میدهم و اگر شخص زندانی مغلوب حریف خود گردید آنچه همراه دارد، از لباس گرفته تا محتويات جیب او خواهیم گرفت و به طرف غالب خواهیم بخشید..

(داتام) متعجبانه گفت:

– در این صورت، علاوه بر شاهزاده اشخاص دیگری هم در اینجا زنده بگور هستند؟

چاچ گفت:

– آری... پهلوان... بیشه پلنگ زندان محکومین سیاسی و رجال متنفذ و مخالفین عالیجناب (باگواس) است و غالب این محکومین مردان رشید و پردل و از جنگجویان بنام بوده، در مبارزه با سکنه قلعه پیروز شده‌اند.

مقصود من هم از برپا کردن این مبارزات آنست که مردان من جنگ و مبارزه را از یاد نبرند و زندانیان نیز از این پس بلطف و مهربانی (چاچ) امیدوار باشند!

داتام... اگرچه در سراسر پارس فرزند دلیر (تیرداد) به (داتام روئین تن) معروف و مشهور شده...

واگرچه تو و نابونید با سایر زندانیان من از هر جهت فرق داشته، مردان اصیل النسب و بزرگوار هستید، معهذا برای اینکه حساب من و تو نسویه شده، از قوانین جاریه قلعه نیز پیروی کرده باشیم، پیشنهاد

می کنم قبل از رفتن بزندان بین تو با افسران رشید من مبارزه‌ای در گیر شود.

انتخاب حریف، نوع اسلحه، نحوه مبارزه نیز با اختیار تو خواهد بود و این پیشنهاد را (چاچ) قلعه‌دار بتو می‌کند تا چیزی از پذیرائی فروگذار نشده باشد.

(دانام) نگاهی عمیق به (پریزاد) افکنده، دید که دختر جوان نگاههای محبت‌بار باو می‌نماید. مثل اینکه از پیشنهاد پدرش کمال رضایت را داشته و با زبان بی‌زبانی می‌گوید.

— دانام... قبول کن!.. قبول کن!..

پهلوان سربرداشت و گفت:

— چاچ... یکبار دیگر از تو صمیمانه تشکر می‌کنم و پیشنهاد تو را می‌پذیرم. نابونید نیز قبول کرده، حاضر به مبارزه است.

اما قبل از شروع مبارزه منهم وعده میدهم هرگاه در این مسابقه شکست خوردم، بدون مقاومت بزندان بروم و اگر پیروز شوم؟ تقاضای من اینست که انتخاب پاداش را هم بهمن و نابونید واگذاری؟

چاچ گفت:

— اطاعت... دانام... مشروط براینکه تقاضای رهائی از قلعه را نداشته باشی.

اولین پیروزی

چگونه (پریزاد) زیبا بمیهمانداری دلاوران انتخاب شد؟

با این ترتیب برنامه جشن بپایان رسید و مقدمات انجام مسابقه
بس رعut فراهم شد.

میز بزرگ با کمک چند تن از خدمه و سپاهیان (پشمینه پوش) از
وسط تالار برداشته شد کسانی که حضور داشتند، دور تادور تالار حلقه
زده، محوطه وسیعی وسط تالار بوجود آوردند و باندازه کافی جا
برای مبارزین باز شد؟؟

(دانام) به نابویند اشاره کرد که مبارزه را با و اگذار کرده و
در حین مبارزه، کاملاً متوجه اطراف و جوانب خود باشد، آنگاه خود

را به وسط تالار رسانیده، البسه رزم را از تن خارج نمود و گفت:

چاچ... مبارز... مبارز...

قلعه دار نگاهی به افسران ارشد خویش افکنده، گفت:

– مهمان عالیقدر من... خیلی عجله داری؟

– برای چه... میزبان محترم!...

– فراموش کردی که قرار بود مبارزه در حضور شاهزاده بهمن صورت گیرد؟.

– چاچ... این نهایت آرزوی من است، اما بهتر است از راهنمائی شاهزاده به تالار خودداری کنی، زیرا میترسم حادثه‌ای پیش آید؟

– از چه نوع؟! و برای چه...

– چاچ... با اینکه من موظفم رعایت حال میزبان خود را بنمایم، معهداً نمی‌توانم شخصیتی چون شاهزاده (بهمن) را که هزاران تن از سرداران دلیر پارسی در جستجوی او هستند. در زندان و بند تو دیده، دم فرو بندم. ولذا می‌ترسم ناگهان تحت تاثیر احساسات خویش قرار گرفته، مرتکب اعمالی شوم که در شان یک مهمان نیست.

(چاچ) فهمید منظور داتام از این کلمات آنست که هرگاه در حضور (بهمن) دست به شمشیر برد، نباید گله‌ای داشته باشد و لذا گفت:

– داتام... در این مورد هم ما از میل و اراده تو پیروی می‌کنیم. اینک آماده مبارزه باش، در این قلعه هیچکس جز من حریف تو نیست.

(چاچ) بدنبال این کلمات لباده بلندی را که برتن داشت خارج
کرده، بدامن (پریزاد) افکند و وارد محوطه شد و فریاد زد:

– نیزه...، دو نیزه بیاورید...

قراولان دو عدد از نیزه‌ها را بطرف او انداختند چاچ یکی از آنها
را به (دانام) داد و گفت:

– مهمان عزیز... مبارزه را از نیزه بازی آغاز میکنیم.

و سپس خطاب بجمع حضار افزود:

– دوستان... برنده این مبارزه، هر تقاضائی از طرف مغلوب میکند
بیدرنگ باید پذیرفته شود.

دو حریف مقابل هم قرار گرفتند، سکوت مطلق بر تالار حکمران
گردید و حضار از زن و مرد نفس را در سینه‌ها حبس کرده، چشم
بوسط تالار دوختند!..

تنها (نابونید) و (پریزاد) در نهایت خونسردی و بی‌اعتنایی با
یکدیگر مشغول صحبت بودند و هردو یقین کامل داشتند که فاتح
نبرد، جز، (دانام) نخواهد بود.

علاوه بر عده حاضر یکنفر دیگر بدقت آن صحنه را زیر نظر داشت
و آن شاهزاده بهمن بود که خود را پشت در تالار رسانیده، از لای در
همه چیز را بخوبی می‌دید و هیچکس هم متوجه او نبود.

(بهمن) بانگاهی مملو از محبت و مهربانی پهلوانان دوگانه را

می نگریست و در عین حال خوب می فهمید که (نابونید) دختر زیبا را زیر استنطاق کشیده، سوالات مختلف و گوناگونی در موقعیت طبیعی قلعه مینماید.

یک لحظه کوتاه (داتام) خیره در چشم (چاچ) نظر دوخت و باین وسیله گوئی موقعیت و قوای جسمانی حریف را سنجید و نقشه مبارزه با او را در مغز خود ترسیم کرد.

(چاچ) عمدتاً حمله را بتاخیر انداخت، زیرا میل داشت میهمان یک شبه او در فرود آوردن ضربت پیشقدم شود شاید او هم در این اندیشه بود که قوای داتام را از این طریق در بونه آزمایش قرار دهد. پهلوان دلیر ما نیز به سابقه اخلاقی ذاتی و فطری خود، پیشقدم شدن در حمله را خلاف آئین جوانمردی و مردانگی دانسته، در انتظار حمله (چاچ) حالت دفاع بخود گرفته بود.

باین جهت چند دقیقه اول وقت در مبارزه بدون حمله و بحالت دفاع گذشت و طرفین نیزه بدست، در یک دایره محدود مقابل هم گردش میکردند.

(پریزاد) برای اینکه نشان بدهد تمام هوش و حواسش متوجه پایان امر مبارزه است، در این هنگام صحبت خود را با (نابونید) قطع کرده، بانگ زد:

– پدر جان اگر منتظری (داتام) در حمله بتو پیشقدم شود، باید تا آخر عمر صبر کنی...

این جمله تمسخر آمیز بگوش حضار و منجمله (چاچ) رسید و برای اینکه بهمه، خصوصاً بدخترش (پریزاد) نشان بدهد که از حریف پروانی ندارد از غفلت (داداتام) استفاده کرده و ناگهان نیزه خود را بسینه او حواله داد.

اشخاص معمولی در قبال حملات غیرمتربقه و ناگهانی خونسردی و کنترل اعصاب را از دست داده، باصطلاح دست و پاچه می‌شوند. اما (داداتام) از مردان عادی نبود. سالیان دراز عمر این دلاور جوان و آزاده در نبرد با وحش و درندگان و جنگهای محلی گذشته، محل اقامت او صفحات خطرناک جنگلها بود.

مخاطرات همیشه قبل از وقوع باو الهام می‌شد و در برخورد با این قبیل خطرات، سریع الانتقال بود و زود تصمیم می‌گرفت.

اگر داداتام فقط یک ثانیه کوتاه غفلت می‌کرد، سر نیزه پولادین (چاچ) قلب و دل او را درهم شکافته، داستان ما را بهمینجا پایان میداد...

اما فرمان تقدیر هنوز با (داداتام) کار داشت، ماموریت‌های دیگری که در سرنوشت تاریخ میهن ما بی‌تأثیر نبود، بر عهده این جوان رشید و دلاور نهاده، هنوز باو احتیاج داشت.

(داداتام) مانند فنربهم فشرده شده‌ای که ناگهان از هم باز شود، بچابکی چرخی خورد و نیزه بلند (چاچ) که بجای اصابت با سینه دشمن با حفره خالی (جای خالی داداتام) مواجه شده بود، بهمان سرعت

پیش رفت و (چاچ) که پیش بینی این عمل را نکرده بود، کنترل خود را از دست داده، چند قدم بجلو رانده شد.

(نابونید) بی اختیار بانگ زد:

— داتام... عجله کن... کارهای لازمتری در پیش است.

هماندم (دادام) که تاکید رفیق همسفرش را شنید، از برهم خوردن تعادل حریف استفاده کرده، چون بیری که از چند متری بروی شکار جست میزند، با چالاکی و سرعت عمل فوق العاده بر روی (چاچ) پرید.

دستهای پولادین او چون دو حلقه منجنیق گرد کمر (چاچ) حلقه شد و قلعه دار با همه نیرو و توانائی بازوan، با همه آزمودگی و مهارت در جنگ های تن به تن یکباره خویش را عاجز و ناتوان و فاقد هر گونه قوه دید.

بامید نجات از دو حلقه پولادین، با تمام زور و قوه ای که در بازوan و تمام بدنش سراغ داشت، چندین مرتبه تکان هائی شدید بخود داد، اما تمام این حرکات بیفایده بود، زیاد چاچ نتوانست حتی کوچکترین تکانی بخود بدهد، چه رسد باینکه از آن موقعیت وخیم نجات یابد!

(دادام) برای اینکه زودتر کار مبارزه را یکسره کند، سلاحها را بزمیں انداخت و (چاچ) را با حرکتی شدید چند قدم عقب راند.

جوان شجاع انتظار داشت با گذشت و جوانمردی او، یعنی با

دادن یک آوانس بدشمن، چاچ هم با او مردانه رفتار نموده، لااقل قوانین نبرد را مراعات نماید و کشتی نهائی آغاز شود.

اما جریحه دار شدن غرور و تکبر، شکستی که در اولین فرصت خورد، (چاچ) را از کوره بدر کرده، یکباره او را به حیوانی کینه توze، خشم آلود، درنده تبدیل ساخت.

ناگهان همه چیز را از خاطر برده، ناجوانمردانه دست بکمر برده، و خنجر خود را بیرون کشید و در عین حال بسرعت بطرف (دانام) بدویدن پرداخت.

ناگهان رعب و وحشتی شدید بر دلها مستولی شد، شادی و شعف که از مشاهده مبارزه دو حریف در تماشاچیان ایجاد شده بود، جای خود را بترس و وحشتی عمیق داد.

نفسها در سینه‌ها حبس شده، بر ضربان قلوب افزوده گشت. (نابونید) بی اختیار دستش بقبضه شمشیر رفت، (پریزاد) در نهایت عجز و درماندگی با دو دست جلوی چشمانش را پوشانید.

هماندم صدای ناله‌ای از پشت صف تماشاچیان برخاست و (دانام) که خود را آماده مقابله با حریف ناجوانمرد کرده بود، با چشمهای از حدقه خارج شده و حیرت زده‌اش دید که بدنبال ناله کوتاه ناگهان در تالار باز و شاهزاده (بهمن) با عجله وارد تالار گردید.

درست در همان لحظه (چاچ) برابر (دانام) رسید و دستش بالا رفت، تیغه عربان خنجر در پرتو انوار مشعل‌ها بر قی زده، دست (چاچ)

با ضربه‌ای شدید فرود آمد.

تماشاچیان، از زن و مرد، دوست و دشمن چشمها را برهم گذاشتند، اما در این لحظه حساس و خطرناک، بخلاف انتظار همه ناگهان صدای قهقهه بلند خنده (دانام) برخاست.

فرزنده رشید (تیرداد) کوشید خونسردی و آرامش خود را حفظ کرده، بی‌اعتنای عمل ناجوانمردانه (چاچ) دست راستش را دراز کرده مچ دست قلعه‌دار را در فضا گرفت و قبل از فرود آمدن ضربه خنجر با یک فشار شدید دست (چاچ) را چرخانیده از پشت او را بزمین نشانید و قهقهه بلندخنده را سرداد.

و چون در همان لحظه وجود شاهزاده را در تالار تشخیص داد، با لحنی مودب و متین گفت:

— والاحضرتا... چون ما میهمان این مرد هستیم، اجازه فرمائید تنبیه او را به آینده موکول کنیم، زیرا المشب بر سر سفره او نمک خوردیم. بدنبال این کلمات چشمهای همه با تبسم و خوشحالی زائدالوصف باز شد و همه دیدند (چاچ) مقابل پهلوان زانو بزمین زده، مغلوب و فاقد هر گونه حرکت است.

دانام گفت:

— چاچ... آیا مبارزه باز هم ادامه دارد؟

قلعه‌دار در حالیکه از فرط خشم کف برلب آورده بود، گفت: — آری... هنوز پشت من بخاک نرسیده و کشتی ماناتمام

مانده!...

(داتام) با یک فشار خنجر را از دست قلعه‌دار خارج کرده، برای سومین بار او را آزاد گذاشت.

بار دیگر دو حریف مقابل یکدیگر، حالت تعرض بخود گرفته آمده کشتن گرفتند.

(داتام) با تجربه‌ای که از دو حمله قبلی حریف تحصیل کرده بود، این مرتبه در حمله پیشقدم گردید.

چند قدم عقب رفت (چاچ) فوراً جای او را اشغال نمود. یکی دوبار بچپ و راست خیز برداشت و در یک لحظه حساس ناگهان مانند شاهینی که بر سر گنجشکی فرود آید؟ با سرعتی عجیب خود را به (چاچ) رسانیده با دو دست شیر قلاب کمر بند و سینه حریف را گرفت و با تکانی شدید او را بطرف خود کشید تا سر دست بلند کند.

تصادفاً سر (چاچ) روی شانه داتام قرار گرفت. قلعه‌دار از این فرصت حداکثر استفاده را برده، سر در گوشش گذاشت و گفت:

– داتام... تو جوانمردی را بدرجه کمال رسانیدی؟! من مغلوب و منکوب واقعی تو هستم... بهمین اندازه کفایت نموده و بیش از این میزبان خود را تحقیر مکن.

(داتام) فهمید قلعه‌دار التماس می‌کند که آبروی او را برده با زمین

زدن یا سر دست بلند کردن وجهه او را لکدار ننماید.
با این جهت برای روشن شدن نکلیف آینده خود با حریف بانگ
زد:

– چاچ... من اقرار می کنم که حریف میدان تو نبیستم، آبا باز هم
مبارزه ما ادامه خواهد داشت؟
قلعه دار که از آنهمه جوانمردی و گذشت در حیرت فرو رفته بود،
شروعانه فریاد زد:

– آفرین بر این بازوan نیرومند و پولادین تو... نه... مبارزه ما تا
همینجا کافیست و با اینکه ظاهرا هردو متساوی هستیم، معهذا هر
خواهشی از من داشته باشی، فورا پذیرفته خواهد شد.

(داتام) گفت:

– عالی جناب... تنها تقاضای من از شما اینست که اجازه فرمائید
یکی از افسران بعنوان راهنما جلو افتاده، زوایا و گوش و کنار مختلف
قلعه را بیانشان بددهد.

من خیلی میل دارم، در حوزه حکمرانی شما گردش کرده، نقاط
دیدنی و تماشائی آنرا بیینم.

با اینکه قبول این پیشنهاد از هر جهت بضرر (چاچ) بود، معهذا یک
لحظه هم در پذیرفتن آن تردید نکرده، گفت:

دلاور... هبیچکس بهتر از (پریزاد) دختر من، نمیتواند در این
گردش راهنمای شما باشد.

بیا... بیا... دخترم... میهمانان عزیز ما را همراه خود بیر و هر نقطه‌ای
را که مایلند با آنها نشان بده...

و باین ترتیب (پریزاد) ماموریت یافت دوستان دوگانه ما را
بتماشای قلعه ببرد و (دانام) اولین پیروزی را در بیشه پلنگ بدست
آورد...

چهره‌های جدید

وقتی که (نابونید) و (دانام) بی اختیار گریه می کردند

توافق نهایی بین (دانام) و (چاچ) موجب خوشحالی سرور عموم حضار منجمله (نابونید) و کلیه افسران گردید، زیرا در این مبارزه بهریک از دو طرف چشم زخمی می رسید، برای آنها عواقب وخیمی داشت.

اما این سرور و شادی بزودی از میان رفت و ورود ناگهانی شاهزاده بهمن به داخل تالار بوصفي غیرمتربقه، روحیه اشخاص را تغییر داده، همه را تحت تاثیر نفوذ خود قرار داد.

با اینکه افسران و قراولان میدانستند زندانی جوان آنها دارای اصل و نسبی عالی و بزرگ است، معهذا هرگز تصور نمی کردند وی

وارث تاج و تخت هخامنشی و شاهزاده بلافصل است. باین جهت بعد از مکالمه کوتاهی که بین داتام و بهمن بعمل آمد حیرت و بهتی عمیق در عموم بوجود آمد.

(داتام) بعد از پیروزی در مبارزه و کسب اجازه برای گردش در قلعه، متوجه شاهزاده شد و بسرعت خود را باو رسانیده برابر چشمهاي حیرت زده عموم زانو بزمین زد و با صدای بلند گفت:

— والاحضرتا...با اینکه (چاچ) در این منطقه حاکم و قلعه‌دار است، معهذا من وظیفه خود میدانم از وارث تخت کیان برای گردش در نقاط مختلف این قلعه، کسب اجازه نمایم.

شاهزاده من...من و پدرم و همه افراد ملت پارس شبانه روز بدعا گوئی شما مشغول بوده، پیوسته آرزو می‌کنند هرمز بزرگ شاهزاده بهمن را در نهایت صحت و سلامت برای سرپرستی آینده امپراطوری پارس حفظ کند.

(بهمن) بی‌اعتنابه چهره عبوس (چاچ) گفت:

— داتام...با اینکه سالیان درازی است من در این قلعه بحکم چند تن تبهکار زندانی شده و قاعدتاً نباید بنجات خود امیدوار باشم، معهذا از حسن نظر و لطف فرد فرد ملت پارس صمیمانه سپاسگزارم و از هرمز بزرگ طلب می‌کنم مرا در بdst آوردن حق قانونیم باری فرموده سلطنت کشور را بازگرداند تا در آنروز بتوانم با کمک دلیران و شیرمردان نام آوری چون تو و (تیرداد) بر تبهکاران دست یافته، آنها

را بسختی مجازات کنم و سزای اهانت و اعمال وحشیانه آنها را کف
دستشان بگذارم...

برو...برو (دانام) دلاور...خدای بزرگ نرا در فرار از این قلعه و
پیروزی بر تهکاران معاونت و یاری فرماید.

(چاچ) اشاره‌ای بافسران خود کرد آنها هم شاهزاده را در میان
گرفته باطاق اختصاصی خویش راهنمائیش کردند و لحظه‌ای بعد
(دانام) و (نابونید) و (پریزاد) با چند تن مشعلدار از تالار خارج
شدند.

(پریزاد) در مدخل تالار، دو تن از قراولان را طلبید و مشعل را
بدست آنها داد و اشاره کرد بفاصله دو قدم جلوتر از آنها حرکت
نمود، همواره گوش بفرامین او داشته باشند.

آنگاه خود دوشادوش (دانام) قرار گرفت.

(نابونید) که نزدیک شدن با آنها را صلاح نمیدانست، خود را
عقب کشید و ضمن تعقیب (پریزاد) تظاهر میکرد، بتماشای راهروها و
موقعیت ساختمانی قلعه مشغول است و بهیچوجه سخنان آنها را
نمی‌شنود.

در اولین قدم، دختر جوان با حرکتی متین، خطاب به (دانام)
گفت:

– پهلوان...بفرمان پدرم من راهنما و میزبان شما هستم. اینک
بگوئید تماشای قلعه را از کدام طرف و چه طبقه‌ای شروع خواهد

کرد.

دانام گفت:

– پریزاد... من هرگز راضی بزحمت تو نبودم و این اصرار
(چاچ) است که ترا راهنمای ما قرار داده...

دختر ک گفت:

– دانام... آیا از مصاحبیت با من ناراضی هستی؟

جوان شجاع اندیشید که ناچار است بطور موقت هم شده، توجه
(پریزاد) را بخود جلب نموده، او را تحت اراده نفوذ معنوی خویش
قرار دهد.

زیرا مسلم است که وی برای مدنی نامعلوم در قلعه موصوف
زنданی است و هرقدر زرنگ و چابک و کاردان باشد، باز هم قادر
بفرار از آن دژ مستحکم و مخوف نیست و لذا بكمک دختر شجاعی
چون (پریزاد) احتیاج دارد و بهتر است با زبان خوش او را منکوب و
مهور خویش سازد.

با این افکار بدون تامل در پاسخ او گفت:

– آه... آه... پریزاد، آیا من از مصاحبیت تو ناراضی هستم؟

آیا من از معاشرت با تو اظهار نارضایتی مینمایم؟

از کجا این توهمندی برای تو پیداشده؟... ها... از کجا؟

شاید منظورت از این کلمات، آنست که شخصاً مایل نیستی
زحمت راهنمائی و میزبانی مارا بر عهده گرفته، ساعتی را با ما

بگذرانی؟

والا کدام جوان، یا کدام مردی است که صحبت (پریزاد) را
غنیمت نشمارد؟

کدام احمقی است که در کنار دختران این منطقه خود را
خوشبخت و سعادتمند مشاهده نکند.

مثل اینکه (پریزاد) از سؤال خود منفعل شده، گفت:
— (دانام)... تو جوانی رشید، خوش قلب مهربان هستی؟ بعلاوه از
اصالت و نجابت خانوادگی بی بهره نیستی؟ برای من موجب بسی
افتخار و مباراکات است که سمت میهمانداری جوانمردی چون ترا
بر عهده بگیرم...

در هر صورت برای این گردش شبانه، بهتر است خط سیر خود را
قبل از براحتی خود اطلاع دهی؟!
دانام گفت:

— پریزاد...، بر استی که تو دختر شجاع و مهربانی هستی و من از
اینکه خود را در کنار تو می بینم خوشحالم.
افسوس که ساعات شب و بجای نور و روشنائی، ظلمت و سیاه
اهریمن بر جهان وجود حکومت میکند.

چه اگر هوا روشن بود، ما بهتر میتوانستیم، در خلال گردش و
تماشای نقاط مختلف قلعه (چاچ)، جنگل و اطراف و داخل قلعه را
بینیم و در پرتو نور خورشید، تماشا، عیب و نقص نداشت.

پریزاد گفت:

– داتام... من قصد داشتم در حضور پدرم از تو بخواهم که گردش
امشب را به صبح فردا موکول کنی و در روز روشن بتماشای قلعه به
پردازی، اما...

(داتام) سخن دختر ک راقطع کرد، گفت:

– پریزاد... من خودم در فکر این مطلب بودم! اما اگر تقاضای
تغییر ساعات گردش قلعه را میکردم، بدون شک پدرت (چاچ) آنرا
نمی پذیرفت...

مگر نشیدی که بدنیال این گردش، دوران آزادی مانیز تمام
شده، زندانی خواهیم شد.

(پریزاد) گفت:

– داتام... من میدانم که تو بعد از تماشای قلعه بزندان خواهی رفت
و از این بابت هم خوشحالم و هم متاسف...

خوشحالی من از آنجهت است که خویش را در کنار تو خواهم
دید و تا مدتی نامعلوم هر روز و هر شب بدیدار تو نائل خواهم آمد.
تأثر من نیز از این جهت است که پدرم بر حسب وظیفه‌ای که در
نگاهداری و حفظ اسرار این قلعه دارد، ناچار شده، جوانمرد شجاعی را
چون تو زندانی سازد.

داتام گفت:

– پریزاد... یکبار دیگر از حسن نظر و لطفی که بمن پیدا کرده‌ای

صمیمانه سپاسگزارم...

در مورد انتخاب اولین نقطه برای تماشا در این لحظات با حسن نیتی که بمن داری، این انتخاب را هم بخود تو واگذار می کنم.

زیرا تو بهتر از هر کس میدانی کدام نقطه قلعه تماشائی است و در کدام طبقه در این ساعات شب، وسائل تماشا و سرگرمی بیشتر فراهم است.

اینک پیش بیفت و میهمانان خود را بهر کجا که دلخواحت است راهنمائی کن...

مثل این بود که (پریزاد) منتظر شنیدن این کلمات بود، زیرا بشنیدن جمله آخری (دانام) خنده کوتاهی سرداد و خطاب به قراولان دوگانه که مشعل بدست و پیشاپیش او حرکت میکردند، گفت:

— میهمانان من مایلند، قبل از هر چیز، طبقه اول، خصوصا زندانها را بازدید کنند.

از پله‌ها پائین بروید...

(قراولان) باطاعت فرمان (پریزاد) بر سرعت قدمها افزوده، از پله‌های مارپیچ پائین رفتند.

چند دقیقه بعد دوستان ما خود را در راه روئی طویل که شبیه نقب بود و بفاصله هر چند قدم مشعلی آویزان بود، مشاهده کردند.

طرفین راهرو، درهای یک تخته چوبی و فلزی در دیوار کار گذاشته و مقابل هر در قراولی مسلح به نیزه، مانند مجسمه بیرون و

حرکت ایستاده، بالای سرش نیز مشعلی آویخته بودند.
مردی که از محاسن و موهای سفید سرش معلوم بود، سنین عمرش
از شصت تجاوز کرده، چراگی شبیه فانوس در دست چپ، شمشیر تیغه
پنهنی در دست راست و دست کلیدی بکمر آویخته، در یک خط سیر
معین، بواسطه راه رفت و آمد می‌کرد.

این مرد و سایر قراولان آنقدر سرگرم کار خود بودند که ورود
(پریزاد) و همراهانش هم کوچکترین تاثیری در آنها ننمود و همچنان
بکار خود ادامه دادند.

(داتام) مشاهده کرد راه را طبقه اول قلعه بر اثر مسدود بودن منافذ
و پنجره‌ها و در بزرگ ابتدای آن، از هوای سالم و نور خورشید
محروم بوده، هوائی سنگین و مرطوب که تنفس را دشوار می‌نماید،
برآن حکم‌فرما است.

بعلاوه سکوت سنگین و مطلق آن که با هوای خفه توام شده،
همراه با صدای پای خشک (کلیددار) که بکنواخت ادامه دارد،
بی اختیار رعب و وحشتی اضطراب آلود در دل دوستان ما بوجود
آورد.

مثل این بود که از درو دیوار راه را نمناگ و متغرن، غم و غصه،
اندوه و الیم می‌بارد و فریادهای ناله و استغاثه کسانی که در پشت
درهای مستحکم و یک تخته زندانی شده‌اند، سامعه دوستان ما را آزار
می‌داد.

(دانام) بی اختیار فشاری در قلب خود احساس کرد و نگرانی و
وحشتی عمیق اما بدون پایه و مأخذ بر او عارض گردید.
بعدی که بلا راده از پیش رفتن باز ایستاد و خطاب به (نابونید)
که او هم حالی بدتر از خودش داشت گفت:
– نابونید... من از این گردشگاه شبانه متنفرم. نمیدانم چرا تا این
اندازه گرفتگی و نگرانی در خود احساس میکنم.
نابونید گفت:
– عالی جناب... من هم دست کمی از شماندارم. مثل اینست که
بگورستان اموات و مدفن مردگان قدم گذاشته ایم.
خیلی عجیب است. آخر بچه جهت (پریزاد) چنین مکان شومی را
برای گردش شبانه ما انتخاب کرد؟
گویا دختر ک این کلمات را شنید، چه بسرعت خود را به آنها
رسانید و با صدائی پست گفت:
– دانام... شاید از اینکه شمارا باین سردابه متغیر و نمای
آورده ام ناراحت و کسل شده ای؟
جوان شجاع جوابی نداد.
– هان... دانام... قطعاً تعجب می کنی چرا اولین نقطه جهت تماشا
کردن را من اینجا انتخاب کرده ام؟
آه... من میدانم که نفرت و انزجاری در تو بوجود آمده، قصد
داری مراجعت کنی شاید از گردش با من بکلی منصرف شده باشی...

اما... داتام... گوش کن... همانطور که نسبت بمن حسن نیت
بخرج داده، انتخاب گردشگاه را بمن واگذار نمودی، از این پس نیز به
(پریزاد) نهایت اطمینان را داشته باش.

می فهمی... داتام... همه جای این قلعه دیدنی و تماشائی است. اما
برای تو برای توای جوان شجاع هیچ نقطه‌ای بهتر و جالب‌تر از این
مکان نیست و اگر چند دقیقه تحمل کنی، نه تنها از انتخاب من اظهار
تعجب نخواهی کرد، بلکه یقین دارم از من کاملاً ممنون خواهی شد!
(داتام) از ابراز ترس و وحشت، آنهم در حضور دختری قلبا
خجالت کشیده، گفت:

— نه... پریزاد... تو اشتباه می‌کنی من و (نابونید) هر گز از انتخاب
تو ناراحت نمی‌شویم... برویم هر کجا مایل هستی برویم من اطمینان
حاصل کردم (پریزاد) دوست ما است.

بعد از این مذاکره، هرسه نفر وارد دهلیز شدند، مشعلداران نیز
مانند دو مجسمه بی‌روح و حرکت، چند قدم جلوتر میرفتند.
(پریزاد) که شانه بشانه (داتام) حرکت می‌کرد، بالحنی آمرانه
خطاب به پیر مرد (کلیددار) بانگ زد:

— عمو قارن... عمو قارن!..

کلیددار که معلوم شد (قارن) نام دارد جلو دویده تعظیم کرد.
پریزاد گفت:

— عمو قارن... این آقایان فعل؟ میهمانان پدرم (چاچ) هستند و

قصد دارند همه جای قلعه را گردش کنند.

(پدرم) فرمان داده است، من بعنوان راهنمای درمعیت آنها بوده، نقاط مختلف قلعه و منجمله اطاق‌های ترا! (مقصود زندان‌ها است) نشان بدhem.

(قارن) برای دومین بار تعظیمی کرده، نگاهی التماس آمیز به (پریزاد) افکند مثل این بود که التماس می‌کند، دختر از اقدام اخیر خود منصرف شود تا میهمانان (چاچ) از جنایات و تبهکاریهای مخوف او مطلع نشوند.

اما (پریزاد) که هدف دیگری داشت بانگ زد:
— آه... آه... عموجان... باز هم میهمانان ما را در انتظار گذاشته‌ای؟
زود باش شروع بکار کن.

این مرتبه پیر مرد زندان‌بان با خونسردی و بی‌اعتنایی راه افتاد و یکی از مشعلها را از دست صاحبمنصبان مشعلدار گرفت و مقابل اولین در سمت راست دهليز توقف کرد و با اشاره دست و سراز (پریزاد) سوال کرد که گردش را از کدام جهت شروع کند؟.

(پریزاد) قهقهه خنده‌ای سرداده، با صدای بلند گفت:
— آه... داتام... من فراموش کردم بتلو و (نابونید) اطلاع دهم
(عموقارن) گنگ است وزبان ندارد ولذا مکالمات بین ما و او با ایما و اشاره صورت میگیرد.
(داتام) بی اختیار پرسید.

دوست من... برای چه (قارن) لال شده؟ شاید مادر زاد لال بدینا
آمده، یا اینکه...

همانطور که (دانام) در مطرح ساختن این سؤال اراده و اختیاری
از خود نداشت.

همانطور هم (پریزاد) در ادای پاسخ برای اولین مرتبه کنترل
خوبیش را از دست داد و گفت:

– داتام... من نمیتوانم دروغ بگویم... زیرا ترا...

جمله خود را ناتمام گذارد...: اما (نابونید) و (دانام) فهمیدند که
دختر (چاچ) میخواهد بگوید: زیرا ترا دوست دارم و مهر تو در مدتی
کوتاه آنچنان مرا مسخر و منکوب نموده که قادر نیستم بتو دروغ
بگویم.

اما (پریزاد) کلام خود را قطع نمود، مقصود خود را باین طریق
اصلاح کرد:

– داتام... این مرد، این (عمو قارن) که امروز پیرمردی شده، از
یاران صمیمی و فدائی پدرم است، سالیان دراز به پدرم صمیمانه
خدمت کرده، با این حال پدرم برای اینکه مبادا اسرار زندان‌های قلعه،
از زبان او خارج شود، بفرمان خواجه (باگواس) زبان (قارن) را قطع
نمود تا خجالش از هر جهت راحت باشد.

در حقیقت (قارن) فدای صمیمیت و صفاتی خود شد و قربانی
اقدامات احتباطی (باگواس) گردید.

یک لحظه کوتاه بهتی عمیق بر پهلوان دلیر ما عارض گردیده،
عرق سردی بر پشتیش نشست و بی اختیار از آنمه قساوت و سنگدلی
بر خود لرزید، اما زود بر اعصاب خود مسلط شد.

– پریزاد... عجله کن، زودترین نقاط تماشایی را بمانشان بده،
وقت تنگ است و ما ناچاریم هر چه زودتر نزد پدرت مراجعت نموده،
تکلیف آینده خود را روشن سازیم.

(پریزاد) گفت:

– داتام... خیلی عجله داری، بنظرم فراموش کرده‌ای که در
مراجعت نزد پدرم باید راه زندان را درپیش گیری.

داتام گفت:

– پریزاد... زندان (چاچ) مهم نیست و عجله من بیشتر از آن جهت
است که کارهای بهتری در پیش داریم.

پریزاد گفت:

دوست من... فقط دیدنی در این نقطه زیاد است، اما تماشای ما بیش
از چند دقیقه طول نخواهد کشید، زیرا قصد دارم فقط دو اطاق را بتو
نشان بدهم.

دختر ک بی آنکه توضیح بیشتری بدهد. به (قارن) اشاره کرد
یکی از درهای مسدود را باز کند.

آنگاه خود مشعل را از دست یکی از قراولان گرفت و (قارن) را

امر به توقف داده، خود باتفاق (دانام) و (نابونید) وارد زندان شد.
 (دانام) در بد و امر براثر ظلمت و تاریکی مطلق نتوانست منظره‌ای غیرعادی در داخل اطاق به بیند، زیرا فضائی ظلمانی و مسقف بنظرش رسید و نور مشعل نیز فاصله کوتاهی اطراف خود را روشن نگاه میداشت و لذا دوستان ما نمی‌توانستند، انتهای اطاق و سطح زندان را نماشا کنند.

بوی رطوبت آزار دهنده‌ای بمشام (دانام) رسید و بادی سرد از داخل زندان بخارج جربان داشت و معلوم بود روزنه‌ای در دیوار مقابل و یا سقف اطاق وجود دارد.

(دانام) هنوز نمیدانست منظور (پریزاد) از اینکه آنان را بداخل زندان راهنمایی کرد چیست و از نشان دادن آن اطاق سرد و متუفن که خالی بنظر میرسد، چه مقصودی دارد.

بمحض ورود به زندان تاریک حالی عجیب به دوستان ما دست داد. یکنوع نفرت و انزعجار توأم با وحشت و ترس، و خوف از یک ماخذ مجهول بر (دانام) عارض گردید و بی اختیار شوری در دلش بوجود آمد.

اولین سؤال پهلوان ما این بود:

– پریزاد... حقیقت اینکه من امشب از کارهای تو سردر نیاورده، نمی‌فهم برای چه این اطاق تاریک و متუفن و خالی را برای گردش شبانه ما انتخاب کرده‌ای؟

دختر ک با صدای بلند شروع به خنده‌دن نموده و گفت:

– داتام... بزودی علت انتخاب مرا خواهی فهمید...

لحن دختر ک استهزا آمیز بنظر میرسید، همچنان می‌خنده‌د و با صدای بلند ادامه میداد:

– و تو... نابونید یقین دارم حسن انتخاب پریزاد را استوده، از من بسبب این راهنمائی ممنون خواهی شد.

و تو داتام... چشمهای (پریزاد) که سالیان دراز در این قلعه اقامت داشته، روز و شب با این قبیل اماکن سروکار دارد، به ظلمت و تاریکی عادت کرده... در حالیکه شمانمی‌توانید در این اطاق جز تاریکی مطلق، چیزی به بینید!

اما... نه... شما هم پس از چند لحظه تامل چشمهايانان بتاریکی عادت خواهد کرد، آنوقت مثل من همه چیز را خواهید دید...

(پریزاد) مچ دست (دادام) را گرفت و با همان لحن استهزا آمیز بانگ زد:

– جلو بیا... داتام... وحشت بخود راه مده... اینجا زندان است... زندان مخوف قلعه که بین سکنه بومی اینجا، به (فراموشخانه ابدی) معروف شده است.

می‌فهمی... دوست من... هم اکتون آن مناظر تماشائی را از نزدیک تماشا خواهی کرد و بر حسن انتخاب من آفرین خواهی گفت:

(پریزاد) دو قدم بجلو برداشت و ناگهان از خنده‌دن و سخن

گفتن باز ایستاد صدایش را آهسته‌تر کرد، خودش را به (دانام) چسبانید. با اشاره دست (نابونید) را نزدیک خود خواند و در حالیکه سعی میکرد هر قدر ممکنست بواش تر صحبت کند اینطور گفت:

– دانام... خوشوقتی من در اینست که (قارن) و همچنین کلیه قراولان این دهليز، یعنی زندان‌بنان و شخص کلیددار، بطور کلی گنج هستند، علاوه بر اینکه زبان تکلم ندارند، از نعمت شنواری نیز محرومند.

بنابراین یقین دارم، مکالمه ما را نخواهند شنید و آنچه بین ما مبادله می‌شود، برای همیشه پنهان خواهد ماند.

(پریزاد) سر را نزدیکتر آورد، بطوریکه (نابونید) و (دانام) بیش از چند انگشت با دهان او فاصله نداشتند. آنگاه بالحنی آرام گفت:

– نابونید... من مخصوصاً ترا باین مکان لعنتی و شوم آوردم تا شخص ثالثی بین من و (دانام) شاهد و ناظر باشد.

آری... نابونید... من در حضور تو همه چیز را اعتراف می‌کنم، آنچه را که لازمست شرح خواهم داد و از تو استدعا دارم، بین من و (دانام) برای همیشه شاهدی عادل و بدون نظر بوده، در حوادث آینده قاضی عادلی باشی.

(نابونید) خواست اطمینان بدهد که طبق دستور او رفتار خواهد نمود، اما دختر ک با گذاردن انگشت بر روی بینی، او را امر به سکوت داد و گفت:

– ساکت باش... ساکت باشید... فقط گوش کنید. گوش کنید.
 زیرا هر گز موقعیتی بهتر از این لحظات بدبست ما نخواهد افتاد.
 در همین چند لحظه کوتاه‌ترین گردش در این زندان باید کلیه
 مطالب لازم بین ما مطرح شود و شما بر کلیه اسرار واقف شوید...
 می‌فهمی... داتام... در حضور این سردار رشید که (نابونید) نام
 دارد من صریحاً اعتراف می‌کنم ترا دوست دارم.
 نابونید... من در همین مدت کوتاه دل به مهر این جوان سپرده‌ام،
 دلباخته او شده‌ام و تو شاهد باش جنایاتی که از این پس مرتکب
 می‌شوم، خیانت‌هایی که بهمه حتی به پدرم خواهم نمود، فقط و فقط
 بخاطر اوست.

مهر (دادام)... مهر (دادام) محظوظ من...
 (نابونید) با کمال تعجب دید که دیدگان دختر ک شجاع و
 جسور، در حین ادای این کلمات مملو از اشک شده، بعض و تأثیری
 براو عارض گردید.

قطرات درشت اشک در دیدگان شهلاش موج زده، انقلابی
 وصف ناپذیر براو عارض گردید. با این حال می‌کوشید وقت را تلف
 نکرده، در حد امکان گفتنی‌ها را بیان کند.

هر وقت (دادام) یا (نابونید) قصد صحبت کرده؛ یا خواستند برای
 ابراز همدردی و کم کردن تأثیر و جلوگیری از اشک ریختن دختر ک،
 کلامی برلب آورند و سخنی بگویند با اعتراض (پریزاد) مواجه

می شدند. وی انگشت سکوت بر بینی نهاده، باینوسیله با آنها می فهمانید فقط ساکت باشند و خود ادامه میداد:

– نابونید... تو شاهد باش من این جوان دلیر را از صمیم قلب دوست میدارم در همان نگاههای اولیه مکانی رفیع برایش در قلبم بوجود آوردم و فهمیدم محبوب ایده‌آلی و مردی را که سالیان دراز بدنیالش می گشته‌ام، پیدا کرده و از این پس حیات و زندگی و مرگ، سعادت و بدبختی و همه چیز من در اختیار اوست.

یک لحظه زندگانی بدون او بر دختر (چاچ) حرام است.

نابونید... تو شاهد باش در کنج زندان قلعه، در این وقت شب و در زیر انوار پریده رنگ این مشعل من بمهر خود اعتراف کردم و دست مهر و محبت بطرف (دادام) دراز نمودم.

هر گاه (دادام) محبت مرا بپذیرد و یا مرا از خود براند، در هر دو صورت من کنیز او خواهم بود جانم را فدای او خواهم کرد.

کلمات (پریزاد) اثری عجیب در (نابونید) و (دادام) بوجود آورده، حالتی شبیه به بہت و حیرت بر هر دو آنها دست داد.

(دادام) کلمات دختر ک را می شنید، لذت میبرد، کیف میکرد و در عین حال میدانست سخنان دختر ک ساده لوح و روستائی از قلبش بر میخیزد و نشان دهنده حقیقت عشق پاک و بی آلایش و محبت آسمانی (پریزاد) است.

دلش برای (پریزاد) می سوخت و از پیدایش این علاقه ناگهانی و

عجب قلباً متأثر شده بود، زیرا میدانست علاقه (پریزاد) تا پایان عمر با ناکامی و محرومیت توأم است.

میدانست (پریزاد) براستی دلباخته اوست، دلباخته‌ای پاکباز صمیمی، فدائی، حقیقی. و همچنین اطمینان داشت این دلباخته شوریده تا پایان عمر محکوم به محرومیت و تلخکامی است.

(دانام) جوان بود، مانند همه جوانها دلی داشت و دل او احتیاج به محبت و دوستی داشت. چگونه ممکن است جوانی از اعترافات دختر لذت نبرد.

اما (دانام) خودش میدانست که صاحب یک دل بیش نیست.
یک قلب بیشتر ندارد.

و این دل را...

این قلب را...

از مدت‌ها پیش برایگان در بست در اختیار (bastiya) قرار داده بود.
(دانام) دل خود را به محبوبه‌ای سپرده، خانه قلبش را به (bastiya) اختصاص داده، نامزدی داشت.

چگونه ممکن است جوان دلیر و جوانمردی چون دانام با داشتن یکدل صاحب دو همسر باشد.

این افکار (دانام) را آزار میداد و راضی نمیشد (پریزاد) را در اولین قدم مایوس کرده او را تا آخر عمر به غصه و غم، اشک ریختن و تلخکامی بکشاند.

راضی نمی‌شد ماجرای مهر (باستیا) را با پریزاد در میان گذارد چه
مطمئن بود اگر دختر قلعه‌دار از شکست در محبت و علاقه‌اش اطلاع
حاصل می‌کرد تا پایان عمر جز خون دل خوردن و اشک ریختن کاری
در پیش نداشت.

با این جهت اشاره‌ای به «نابونید» کرده، مطلب خود را باو
فهمانید.

تصمیم گرفت موقتاً محبت (پریزاد) را پیذیرد، او را از ماجرای مهر
خود بی‌اطلاع گذارد و آینده را برای دختر ک باقی گذارد.
مهر او را به سرنوشت و تقدير و اگذار.

در راه مشکل عجیبی که برایش پیش آمده بود!..
در حل کردن این معماً غم انگیز...
زمان و آینده را بیاری بطلبد...
...

سرنوشت هر طور اراده کرده باشد، همانطور خواهد شد...
و مرور زمان بهترین طریق و کاملترین راه حل مشکل او خواهد
بود...

مضافاً اینکه فعلًا موقعیت وخیمی داشت، زندان قلعه (چاچ) در
انتظارش بود.

در همین موقعیت خطرناک ماموریتی مهم و خطیر بر عهده‌اش بود،
پدرش نجات (بهمن) را باو و اگذاشته آینده پارسیان و آینده جانشین
همامنشی در گرو اقدامات او بود.

«دانام» تصمیم نهائی خود را اتخاذ کرد:

پریزاد را مایوس نکرده، از وجود او برای نجات خود و شاهزاده
حداکثر استفاده را بنماید و حل معماهی دختر ک را بدست زمان!!
بسپارد...

(پریزاد) میگفت:

- نابونید... من در حضور تو که اعتراف می‌کنم (دانام) را
دوست میدارم، از این لحظه بخاطر مهری که در قلبم موج میزند، برای
موفقیت و پیروزی محبوبیم از دل و جان خواهم کوشید...

حتی اگر لازم باشد:

بخاطر موفقیت و پیروزی (دانام) به پدرم نیز خیانت خواهم کرد.
و در نجات شما و رهانیدن (شاهزاده بهمن) و سایر زندانیان از این
دژ سهمناک، خواهم کوشید و صمیمانه بشما کمک خواهم کرد....
همینجا، با خدای خود پیمان می‌بندم، تا آخرین قطره خون بار
وفدار (دانام) باشم و در صورت لزوم از ایثار جان خود مضایقه ننمایم.
عهد می‌کنم شمارا بسلامت تا سرحد (کادوس) برسانم و در
موقعیت مقتضی خود در تعقیب (دانام) بیایم. طوق کتیزی او را اگردن
نهم و جانم را در اختیار او قرار دهم.

تمام این کارها را بخاطر (علاقه) خواهم کرد، آنوقت (دانام) را در
انتخاب راه آینده و شنواری فرمان قلبش مخیر خواهم گذاشت...

(پریزاد) مانند تشنه‌ای که بعد از مدت‌ها تحمل عطش ناگهان به چشم‌ه آب گوارائی رسیده باشد، مشعل را بدست (نابونید) سپرد و با دو دست، دست (داتام) را گرفت و قبل از اینکه پهلوان مخالفت کند، بوسه‌ای از دستانش برداشت و بدنبال آهی حسرت آمیز گفت:

— آه... داتام... تو محظوظ عزیز و گرامی پریزاد هستی. عشق پریزاد... روح و جان پریزاد...

آنوقت مثل اینکه از بی اختیاری و عمل عجیب خود خجالت کشیده، خود را عقب کشید، مشعل را از نابونید گرفت و گفت:

— بنابراین (داتام) و (نابونید)، از این پس باید بمن نهایت اعتماد و اطمینان را داشته باشند و بدانند (پریزاد) بیش از خودشان، برای پیدا کردن راه فرار مشغول فعالیت است.

آینده نشان خواهد داد دختر (چاچ) تا چه حد در ادعای خود صادق است و محظوظ او (داتام) چگونه فداکاریهای او را پاداش خواهد داد.

(نابونید) این جوانمرد رشید، همواره بین ما بهترین قاضی و عادل‌ترین داور خواهد بود، والسلام...

صحبت در این مورد کافی است.

(پریزاد) بار دیگر تغییر ماهیت داد، مانند لحظات اولیه ورود به (زندان) با صدای بلند بقهقهه خندیده، بانگ زد:

— آری... دلاوران، اینک بداخل زندان بیائید. تا من قیافه‌های

جدیدی بشما نشان بدhem...

در گردش شبانه امشب، میهمانان (چاچ) چهره‌های تازه‌ای خواهد دید که بدون شک از حسن انتخاب من منون خواهند شد.
جائی خواهد رسید که (دانام) و (نابونید) بی اختیار گریه کنند و از تماشای قلعه لذت ببرند!!

(پریزاد) مشعل را برای دومین بار بدهست (نابونید) داد و گفت:
— نابونید... بهتر است شما این مشعل را بگیرید و جلو بروید
(دانام) نیز بفاصله یکقدم عقب شما و منم شانه بشانه او خواهم آمد.
گردش ما از همینجا شروع خواهد شد و منم در ضمن تماشا، درباره آنچه که خواهید دید توضیحات لازم خواهم داد.
(نابونید) اطاعت کرده مشعل را گرفت و قدمی بجلو برداشت،
(دانام) نیز باتکای سخنان محبت آمیز (پریزاد) یکقدم از او فاصله گرفت.

درست در این لحظات صدای مهیی برخاست. مثل اینکه دیوار پشت سر آنها فرو ریخت...

(دانام) بسرعت روی گردانید و مشاهده کرد دیواری آهنین بین او و (پریزاد) فاصله افکنده.

هماندم (نابونید) تعادل خود را از دست داده، در گودالی که ناگهان پیش پایش باز شده بود سرنگون گردید.
اما قبل از سقوط بی اینکه اختیاری از خود داشته باشد از فرط

ناچاری و اضطرار بدامن (دادام) آویخت و لحظه‌ای بعد.
(دادام) و (نابونید) بداخل چاهی عمیق سرنگون شدند...
در حالی که هنوز قهقهه‌های خنده و حشیانه (پریزاد) در گوش
آنها طنبین مرگباری داشت...

شب‌های (استخر)

گاهی اوقات، حوادث غیر مترقبه و ناگهانی، برابر مخاطرات سدهائی بوجود می‌آورد و موجب نجات افراد از خطرات عظیم میشود. چنانکه (شاپور) را از مرگ رهانید و...
از خوانندگان ارجمند پژوهش می‌طلبیم:

زیرا حوادث فصل قبل، یعنی وقایعی که در قلعه (چاچ) بر سر پهلوانان دوگانه آمد، بخلاف انتظار طولانی شد و با اینکه حتی المقدور ما از تحریر فصول مطول که قاعده‌تا کسالت و ناراحتی خوانندگان عزیز مارا فراهم می‌کند، دوری کرده، ذوق و سلیقه دوستداران رومان‌های تاریخی را از هر لحاظ رعایت می‌کنیم، معهذا گاهی کنترل و تنظیم فصول کتاب بر اثر ارتباط وقایع از دست خارج میشود.

با این حال، بعد از عرض معدرت و طلب پوزش از قارئین گرام، اجازه میخواهیم قهرمانان دوگانه یعنی (دانام) و (نابونید) را در چاه مخوف زندان قلعه رها کرده بار دیگر به (پاسارگاد) یا (استخر) پایتخت سلاله هخامنش و کوروش مراجعت نموده، یکی دیگر از ایفاکنندگان نقش‌هارا تعقیب کنیم.

(شاپور) را کجا رها کردیم؟

بعد از شنیدن پیغام (bastiya) از پنجه اطاق بیرون پرید و در دل شب، در میان درختهای سربلک کشیده قصر شاهی، در تاریکی فرو رفت و بسرعت از آن حوالی دور شد^۱..

در لحظات اولیه (شاپور) در فرار از آن حوالی خیلی عجله داشت؛ اما هنگامی که باندازه کافی از کاخ اردشیر دور شد، از سرعت دویدن کاست، زیرا ناگهان بفکرانگستر (اخس) افتاد و اندیشید که با داشتن چنان فرمانی، ترس و وحشت او از دستگیر شدن کاملاً بیمورد است و با آسانی میتواند از هر نقطه و از هر دری که بخواهد خارج شود.

این فکر نگرانی و اضطراب (شاپور) را بکلی مرتفع ساخت و تصمیم گرفت با ارائه انگشت (که از هر فرمانی نافذتر و موثرتر بود) بقراولان و نگهبانان مدخل کاخ با آسانی و محترمانه از در بزرگ خارج شده، سریعاً خود را به زندان دولتی بر می‌اند...
بزودی مشعلهای بزرگ مدخل کاخ نمایان شدند و (شاپور)

خود را بافسر نگهبان کاخ معرفی کرده، در نهایت احترام و با راهنمائی و مشایعت صاحب منصب مزبور، از در بزرگ خارج شد.
درست در همین لحظات (ناسس) که خوانندگان او را می‌شناشند و میدانند که فرمان توقيف (شاپور) را (که با شیر قلاب کمر بند اردشیر ممهور شده بود) در دست داشت، با تفاوت افسران پنجگانه که شخصاً آنها را انتخاب کرده بود، مقابل در بزرگ رسید.

(ناسس) برای شناختن جاسوسی که در راه رو سلطنتی و پشت پرده پنهان شده بود، با طاق (باگواس) مراجعت کرد، اما چون اطاق را خالی یافت، بامید پیدا کردن (باگواس) همه جا را تفحص و جستجو کرد، اما کمترین نشانه‌ای از خصم خونین خود پیدا نکرد.

ناچار برای اجرای فرمان پادشاه، مراجعت کرد و صلاح در این دید که موقتاً موضوع جاسوس را مسکوت گذارد و بعد از اجرا، فرمان اردشیر و توقيف ساختن (شاپور) برای شناسائی هویت واقعی جاسوس اقدام نماید.

با این افکار لباس شبگردی بر تن کرد، شمشیر و خنجری در زیر لباده بلند بکمر بست و در مدتی کوتاه افسران پنجگانه را انتخاب کرد و سعی داشت افسران مزبور، دلاور و جوانمرد و شجاع بوده قادر به مقابله با (شاپور) باشند.

وقتی مقابل در بزرگ کاخ رسید، افسر نگهبان را طلبید و اسمی افسران پنجگانه را باطلایع او رسانید تا اگر وجودشان مورد احتیاج

واقع شد محل ماموریت آنها مشخص و معلوم باشد.
اما افسران نگهبان بمشاهده فرمان بیاد (شاپور) افتاد و موضوع را با (تاسس) در میان گذاشت و گفت که چند لحظه قبل شخصی با نام و نشان مشخص در حالیکه طی انگشت فرمان اردشیر را در دست داشت، از کاخ خارج شد.

این راهنمائی (تاسس) را بفکر جدیدی انداخت و تصمیم گرفت قبل از اینکه (شاپور) به زندان دولتی برسد، او را بین راه از پای درآورد و اشکال بزرگی که در داخل زندان بر سر ارائه فرمان بطور قطع روی خواهد داد، بین راه منتفی سازد.

با این تصمیم با تفاوت افسران از کاخ خارج شده، در حالیکه هر شش نفر لباس شبگردی بر تن داشتند، با سرعت در خیابان‌های شهر در تعقیب (شاپور) و در جهت زندان دولتی بدؤیدن پرداختند.

در آن ساعات خیابان‌های شهر خلوت بود، زیرا طبل دوم را که نشانه قدغن عبور و مرور بود نواخته و شبگردان و سپاهیان دولتی دسته دسته با مشعل در خیابان‌ها گردش میکردند و هر کس را بدون داشتن فرمان با اسم شب پیدا میکردند توقیف نموده، به عمارت دیوان خانه دولتی میبردند تا صبح روز بعد به گناه او رسیدگی شود.

(تاسس) میدانست حزیر بلحاظ داشتن انگشت، از تعرض شبگردان مصون خواهد بود و بفرض اینکه با آنها مواجه شود، انگشت

شاه را ارائه داده آزادانه به عبور خود ادامه خواهد داد.

باين جهت هردم بر سرعت قدمها افزوده، همراهانش را تشویق به سرعت گرفتن مینمود، تا اینکه از میدان بزرگ شهر عبور نموده، بخیابان اصلی که به زندان (فراموشخانه) منتهی میشد، رسیدند.

(ناسس) با قوه چشم و عادتی که به دیدن اشیاء در تاریکی شب داشت، سیاهی شخصی را بفاصله چند صد قدمی مشاهده کرد و از هیکل سیاهی، حریف خود را شناخت.

موضوع را با افسران پنجگانه در میان گذاشت و فرمان داد همه با شمشیرهای عریان آماده جدال باشند.

بزودی (ناسس) به چند قدمی (شاپور) رسید و در حالیکه شمشیر عریانی در دست داشت، فریاد زد:

– سیاهی... توقف کن...

و چون (شاپور) به فرمان او اعتنای نکرده، براه خود ادامه داد مجددا فریاد زد:

– بنام اردشیر توقف کن و تسليم شو!

کلمه (اردشیر) آنقدر برای پارسیان محترم بود که حتی مخالفین

۱- توضیح لازم:

از بدو انتشار این داستان، بسیاری از علاقمندان کتاب و شفاهای پرسیده‌اند که حوادث این کتاب دنباله داستان تاریخی (ده مردرشید) است که بصورت

نیز در مقابل این کلمه تسلیم محض و اراده و اختیاری از خود نداشتند.
چنانکه پهلوان جوان ما با تمام عجله و شتابی که در پیش رفتن
داشت، با تمام احتیاط هائی که ناچاراً رعایت میکرد، معهذا بمحض
شنیدن جملات آخری (تاسیس) ناگهان سرجای خود میخکوب شده،
از جلو رفتن باز ایستاد.

دست راستش را روی قبصه شمشیر قرارداده، آماده مقابله با خطر
گردید.

— آقایان... آیا با من کاری داشتید؟

(شاپور) این سؤال را بمجرد اینکه (تاسیس) بفاصله دو قدمی او
رسید بر زبان آورد و (تاسیس) در حالیکه شمشیر عریانش را بطرف او
دراز کرده بود گفت:

— بلى... آقا... با شما هستم و بار دیگر تذکر میدهم که بنام نامی
«ارشیر» تسلیم شوید!

جزوات هفتگی منتشر میشد؟ لزوماً متذکر میشود:

بطوریکه در ابتدای داستان صریحاً نوشته شده، حوادث این کتاب مربوط به
سال‌های سلطنت (اردشیر سوم) و خود داستان جداگانه‌ای است. دنباله
داستان (ده مردرشید) بوسیله نویسنده در دست تنظیم و نگارش است و بزودی
تر قیب انتشار آن داده خواهد شد.

«نویسنده»

شاپور گفت:

– معلوم میشود شما صاحب منصبی وظیفه‌شناس و در عین حال فهمیده و عاقل و دقیق هستید!

تاسس گفت:

– آقا... از حسن نظر شما صمیمانه سپاسگزارم.

شاپور گفت:

– برادر... بنابراین فکر میکنم در ماموریت امشب خویش راه خطا پیموده و عوضی رفته‌اید. من یقین دارم مرا بجای شخص دیگری گرفته‌اید؟!

تاسس گفت:

– آقا... آیا ممکن است افسری چون (تاسس) که بقول شما فهمیده و عاقل و دقیق است، در ماموریت‌های محوله راه خطا پیموده اشخاص را عوضی بگیرد؟

نه... نه... هرگز... هرگز (تاسس) اشتباه نمی‌کند؟!

شاپور که دلیلی برای توقيف خود پیدا نمی‌کرد، اطمینان داشت که (تاسس) اشتباه می‌کند و لذا با خونسردی و آرامش کامل گفت:

– با تمام اعتماد و اطمینانی که به نظر دقیق خود دارید در مورد من در اشتباهید و اجازه فرمائید اندرزی بشما بدهم.

(تاسس) که نمیخواست وقت را به بطالت بگذراند، بالحنی

آمرانه گفت:

- عالی جناب... همانطور که گفتم (تاسیس) هرگز اشتباه نمیکند و بهتر است شما هم وقت خود و دیگران را به مکالمات بی نتیجه تلف نکرده تسليم شوید و هرچه زودتر همراه ما به عمارت حکومتی بیایند. هر قدر شاپور در مغز خود جستجو و تفحص میکرد، علت و سببی برای توقيف خود نمی یافتد مضافاً اینکه انگشت سلطان را نیز به همراه داشت و مطمئن بود که تمام قوای دولتی هم قادر به بازداشت او نیستند.

باين جهت بار دیگر با همان آرامش و خونسردی قبلی و بالحن استهزا آمیز گفت:

- برادر... من و تو هردو از رعایای حضرت سلطان و تابع قوانین و مقررات یک کشور هستیم و میدانیم برای توقيف اشخاص در اینگونه موقع فرمان و دستوری لازم است و مخصوصاً این فرمان باید کتبی یا متن ضمن نشانی مخصوص از مقامات مسئول باشد.

اینک اگر شما در صدد توقيف من هستید، من هم تسليم شما و قانون بوده مطیع مقررات مملکتی هستم، مشروط براینکه... تاسیس کلام او را قطع کرده، گفت:

- آقا... برای اینکه اطمینان حاصل کنید، بی جهت مزاحم شما نشده‌ام می‌گویم نام شما «عالی‌جناب شاپور» و ساعتی قبل در محضر سلطان، فرمان مراجعه بزنдан دولتی را دریافت نمودید.

شاپور بنا گهان بکه خورد مثل اینکه پتک سنگینی بر مغزش

کو فتند، هنوز هم باور نمیکرد آنچه را میشنود متکی بحقیقت بوده و تاسیس واقعا از طرف اردشیر ماموریت داشته باشد؟!

باین جهت قبضه شمشیر را محکمتر بین انگشتان فشرده، گفت:

– برادر... افسر وظیفه‌شناس و مطلعی که دارای اینهمه اطلاعات بوده و میداند، ساعتی قبل من با اردشیر مذاکره نموده‌ام، قطعاً میداند که من موثرترین و صریح‌ترین فرامین شاهی را همراه دارم و لذا برای توقیف چنین کسی باید فرمانی بالاتر و صریح‌تر از انگستر حضرت سلطان همراه داشت.

تاسیس خنده مسخره آمیزی برلب آورده، گفت:

– عالی جناب... بدیهی است چنین فرمانی وجود دارد.

شاپور گفت:

– برادر... هر وقت فرمان را ارائه دادید، من هم تسلیم شما خواهم شد. تسلیم بدون قید و شرط ...

((تاسیس)) بجای جواب دست در جیب بغل کرده، پوست لوله شده‌ای را بیرون کشید و گفت:

– عالی جناب... مرا معدور دارید که نمیتوانم فرمان را بدست شما بدهم. ولی بشرط سپاهیگری خود سوگند باد میکنم که این لوله پوست، فرمان سلطان است و اگر بسوگند من اعتقاد نداشته و در اصالت فرمان تردید دارید، چند قدم تازیر روشنائی مشعل خیابان همراه من بیائید تا در آنجا متن فرمان و مهر و امضاء آن را بنظر شما

برسانم.

(شاپور) مانند ببر زخم خوردهای که در نهایت خشم، بهیجان
آمده است، از تجسم ملاقات اردشیر و سخنانی که بین آنها مبادله شده
بود، بر خود می‌پیچید و هنوز هم نمیخواست باور کند که اردشیر بعد
از خروج او بلافاصله پیمان خود را شکسته فرمان توقيف او را نوشته،
(تاسیس) را هم مامور اجرای آن نموده باشد؟

جسم این عمل ناجوانمردانه بقدرتی جوان دلیر را منقلب نموده،
ناراحت و خشمگین ساخت که در همان چند ثانیه کوتاه نقشه آینده را
در مغزش ترسیم کرده و مصمم گردید نه تنها تسليم نشده، خود را
دست و پابسته در اختیار تاسیس قرار ندهد، بلکه به قیمت میسر بوده
باشد، مأموریت اصلی خود را که بخاطر آن به پایتخت آمده است، در
میان هزاران سرباز و سپاهی انجام دهد و درس عبرتی از شجاعت و
شهمت به اردشیر و سکنه پایتخت بدهد!

این تصمیم موجب شد که برای مشغول کردن (تاسیس) همان رویه
سابق را پیش گیرد، لذا با همان سادگی و خونسردی گفت:

– برادر... با اینکه بر من فرض و واجب است، سوگند شمارا
محترم شمرده، ثانیهای هم در اصالت فرمان تردید نداشته باشم، معهذا
چون ساعتی قبل در ملاقات با حضرت سلطان مورد لطف و مرحمت
واقع شدم، نمیتوانم بدون وارسی و دقت، اصالت فرمان را قبول کنم.
در اینصورت خواهش میکنم، چند قدم دیگر هم مرا آزاد بگذارید

تا کنار مشعل برسیم و من در پرتو نور مشعل بتوانم امضا . و مهر
حضرت سلطان را در فرمانی که بدست شما است ببینم .
بدیهی است بعد از روئیت فرمان ، خودم را در اختیار فرستاده
پادشاه قرار داده ، تسلیم بلاشرط خواهم بود .

(شاپور) حسب الظاهر مطیع بود . تاسیس نیز از اینکه به آسانی
توانسته بود ، ماموریت خطرناک خود را بدون زحمت و رنج انجام
داده ، حریف را به آسانی بدام آورد ، از صمیم قلب مشعوف بود .

دوشادوش (شاپور) چند قدم تا کنار مشعل پیش رفت افسران
پنجگانه نیز بفاصله چند قدم دورتر از آنها پیش می آمدند .

منظور اصلی شاپور این بود که در پرتو روشنائی حکم توقيف خود
را از نزدیک به بیند و اطمینان حاصل کند چنین ادعائی واقعیت دارد با
اینکه ساخته پرداخته (تاسیس) است .

اما وقتی پوست لوله شده را برابر دید گانش قرار دادند و با
چشم های خود فرمان بدون خدشه و کاملاً اصیل اردشیر را دید ،
ناگهان تغییر ماهیت داد .

بسرعت برق چند قدم با تاسیس فاصله گرفت . در بک چشم
به مزدن تیغه شمشیر را از غلاف خارج کرد و قبل از اینکه (تاسیس)
بتواند فرمان را جمع آوری کند شمشیر (شاپور) صفيرزنان فضارا
شکافته بر لوله فرمان فرود آمد و آنرا بدونیم تقسیم کرد .

آنوقت قهقهه ای جنون آسا از دهان (شاپور) خارج شده و بانگ

زد:

– تاسیس...نه تو و نه مامورینی که همراهت آمده‌اند! و نه تمام
افسران ارتش و نه تمام سکنه پایتخت...

هرگز نخواهید نوانت بفرزند «کی آرش دلیر» دست پیدا
کنید چه رسد باینکه قصد توقیف مرا داشته باشد.

آری...تاسیس...تو کوچکتر از آن هستی که مرا با خدعا و
نیرنگ و جعل فرمان گول بزنی...

«شاپور» مخصوصاً این کلمه را تکرار کرد تا اگر روزی بر حسب
اتفاق موضوع فرار و بی‌اعتنایی او به فرمان اردشیر مدرک اتهامی او
شده در دادگاه قصاص شاهی بمحاکمه کشیده شد لااقل جعلی بودن
فرمان «تاسیس» را باتکا، انگشت اردشیر دست آویز قرار داده، از
افسران پنجگانه همراه او شهادت بطلبند.

تاسیس بجای اینکه از جواب حریف ناراحت و خشمگین و
عصبانی شود بر عکس ابراز مسرت و شعف نمود، زیرا از خدا
میخواست (شاپور) پس از اطمینان یافتن به اصالت فرمان از اجرای مفاد
آن سرباز زند.

هیچ چیز برای این مرد لازم تر و واجب‌تر از رنجانیدن و طرد
ظرفداران (باگواس) مخصوصاً همکاران سابق تو نبوده، باینجهت
(تاسیس) از پاسخ (شاپور) ابراز مسرت کرد و اطمینان داشت که در
اولین فرصت هنگامی که مقابل اردشیر قرار گرفت خشم اردشیر را

علیه دارودسته باگواس و تیرداد خواهد برانگیخت.
 – آه... آه... عالیجناب... گویا فراموش کردید که وعده دادید
 بعد از اطمینان باصالت سند تسلیم شده در اختیار من قرار گیرید.

شاپور گفت:

– نه... برادر... من خوب متوجه اختلاف دو فرمان که ظرف
 مدت کمی صادر شده گردیدم و خوب میدانم که مرا فراموش خانه
 میفرستند تا در کنار دوستانم انتظار مرگ را بکشم.
 اما... برادر... حقیقت اینکه مزاج من با آب و هوای فراموشخانه
 آشناei ندارد لذا ناچارم علیرغم انتظارات حضرت سلطان از چنگال
 مامورین شما بگریزم.

(تاسس) غرشی خشم آلود کرده گفت:

– عالیجناب بدانید که (تاسس) بهر قیمت باشد ولواینکه تمام
 سکنه شهر را بکمک بطلبید ناچار است هم امشب شما را توقيف نموده
 تحويل فراموشخانه کند.

عالیجناب... و همچنین بدانید در اولین شرفیابی اهانت و گستاخی
 شما و پاره کردن فرمان را بسمع حضرت سلطان خواهم رسانید...

(شاپور) گفت:

– تاسس... وعده من و تو در همین پاسار گاد... بزوی خدمت

خواهم رسید. بامید دیدار... عالی جناب (تاسیس)! ..
 (شاپور) بدنبال این کلمات چون گربه‌ای چاک روی برگردانید،
 بسرعت برق فاصله کوتاه بین خود و افسران پنجگانه را طی کرده،
 خود را به آنان رسانید.

براستی گوئی در یک ثانیه کوتاه از آسمان صاعقه‌ای بر سر
 افسران فرود آمده، در یک ثانیه هر پنج نفر را بخاک و خون
 غلطانید.

قهوه‌های خنده پهلوان جوان ما همچنان ادامه داشت، تیغه شمشیر
 (شاپور) چندبار پی در پی بالا رفت و هر بار با قدرتی مافوق نیروی
 بشری فرود آمد.

- بگیر... (تاسیس)، این سه... این چهار... اینهم پنجمی... ...

خواننده ارجمند:

من نمیتوانم جرئت و شهامت و شجاعت آن جوان آزاده را که
 بخاطر مرگ و زندگی شمشیر میزد و در برابر دیدگانش هیچ چیز جز
 نجات دوستانش وجود نداشت، برای تو ترسیم کنم و حقیقت صاعقه
 برق آسائی را که منجر به قتل رعایم پنج تن از رشیدترین افسران سپاه
 گردید، با الفاظ بر روی صفحه کاغذ آورم.

اما همانطور که شهاب در کهکشان و افلک، بناگهان ظاهر
 میشود و مدنی کوتاه فضائی را روشن شناخته، سپس نابود میشود و
 بجای آن شیاری از نور کمرنگ باقی می‌ماند، همانطور هم برق تیغه

شمشیر دلاور جوان ثانیه‌ای کوتاه در خشید و بجای نوار کمرنگ نور، شیارهای باریکی از خون افسران بر سطح زمین جاری ساخت و قبل از اینکه (تاسس) از دریای بهت و حیرت خارج بشود، (شاپور) برای دومین بار خود را باو رسانیده، گریانش را گرفت.

دست راست او را از مچ گرفته، فشاری مختصر داد، شمشیر (تاسس) بر زمین افتاد و شاپور به آسانی توانست با نوک پا اسلحه او را چند صد قدم دورتر پرتاب کند.

آنوقت پنجه‌های پولادین (شاپور) کمربند و دوزانوی (تاسس) را محکم گرفت از قعرِ دل، با تمام قوا عربدهای سرداد: – زنده باد (آتسسا) ...

و بنگاهان هیکل سنگین (تاسس) را بر سرداشت آورد، چندین بار بدور خود چرخید آنگاه با تمام قوا تاسس را بطرف اجساد پنجگانه افسران رها کرد و خود بطرف زندان فراموشخانه بحرکت درآمد. اما در اولین قدم، از کوچه فرعی سمت راست، یکدسته سی نفری از شبگردان در حالیکه مشعل‌های متعددی پیشاپیش آنها کشیده میشد، ظاهر شدند.

همانندم (تاسس) با تکانی شدید بر زمین فرود آمد و با اینکه دردی شدید بر دلش پیچیده بود. معهذا بدیدن شبگردان مثل اینکه قوت قلبی یافته است.

فریاد زد:

– شبگردان... بنام اردشیر، این مرد را توقيف کنید!
 اين فرياد توجه سپاهيان را جلب نمود و پهلوان مانگهان خود را
 در میان دريائى دشمن اسir يافت.

دلاوران میزگرد

«شاپور» در مقابل آنمه اسرار و عجائب مبهوت
مانده بود...

فریادهای پی در پی (تاسیس) و تکرار کلمه (بنام اردشیر) بناگهان
جوش و خروشی شدید در میان شبگردان بوجود آورد.
زیرا علاوه بر فرمان صریحی که برای توقيف اشخاص در ساعات
ممنوعه شب داشتند، در همان لحظات اولیه، صدای (تاسیس) را
شناخته و کمک باور از جمله وظائف خود میدانستند.
باین جهت فرمانده دسته که بفاصله یک قدم جلوتر از سایرین
حرکت میکرد، فرمان داد مشعdarان مشعلها را بالا گرفتند و در اولین
قدم خود را در میان آن جمع در محاصره دید.

تا آن موقع (تاسیس) از جابر خاسته، لنگ لنگان بطرف آنها برآه
افتاد و در عین حال بانگ زد:

– فرمانده سپاهیان!..

صدائی از بین شبگردان گفت:

– عالی جناب... من (آشیل) هستم. شما بیجهت ناراحت و نگران
نشاید، هم اکنون این حقه باز گناهکار را دستگیر خواهیم کرد.
(شاپور) در حالیکه در هر دو دست شمشیری گرفته بود، بقیه
خندید و (تاسیس) که از فرط خشم و عصبانیت برخود می‌پیچید فریاد
زد:

– آشیل... این جوان شرور که حتی بنام (اردشیر) هم
شمشیرهایش را تسليم نمی‌کند، باید بدار آویخته شود.
مبارا اجازه فرار باو بدھی؟!

(آشیل) گفت:

– عالی جناب... دایره محاصره هردم تنگ‌تر می‌شود و اگر من
بجای این جوان بودم، فوراً تسليم می‌شدم...
برای دومین بار (شاپور) خنده طولانی دیگری سرداده، گفت:

– آشیل... و شما ای شبگردان دلیر.. پیش بیائید و با شیر مردان
پنجه درا فکنید.

یقین داشته باشید، ضرب شست (شاپور) برای همیشه درس عبرتی
برای شما خواهد بود.. پیش بیائید.

پهلوان دلیر ضمن ادای این کلمات موقعیت خود و مهاجمین را از نظر گذراند و مشاهده کرد افراد دسته (آشیل) بسرعت دایره‌ای گرد او بوجود آورده، نور مشعلها نیز وسط دایره را روشن ساخته است.

آنچه که (شاپور) را در اتخاذ تصمیمات سریع و قاطع تحریص و تشویق کرد، پیدا شدن چند دسته دیگر شبکه‌دار از دو طرف خیابان بود که از دور روشنائی مشعلها یشان دیده نمی‌شد و قدم بقدم بمحل مزبور نزدیک‌تر نمی‌شدند.

و هرگاه قبل از رسیدن آنها اقدامی انجام نمی‌شد، نجات او غیرممکن بود...

موقعیت خیابان نیز تقریباً نامساعد بود، زیرا در دو طرف خیابان باعهای بزرگ بنظر میرسید که اقامتگاه اشراف و ثروتمندان محسوب می‌شد. غیراز کوچه فرعی دست راست نیز تا فاصله چند صد قدم کوچه دیگری دیده نمی‌شد.

پشت سر و طرف مقابل او خیابان وسیعی قرار داشت و (شاپور) بدختانه کوچه فرعی سمت راست را نمی‌شناخت و نمیدانست بکجا منتهی می‌شود. شبکه‌دان به تبعیت از (آشیل) قدمها را آهسته بر میداشتند و شاید هم همه آنها از مقابله با یک جوان رشید و حشت داشتند.

(شاپور) آنقدر صبر کرد تا تیغه‌های شمشیر را در فاصله یک قدمی خود دید و برای اینکه نقطه ضعفی بدست شبکه‌دان ندهد؛ آهسته

آهسته بدور خود میچرخید و هردو شمشیر خود را در پرتو کمنگ مشعلها حرکت میداد.

(آشیل) که خود را در آستانه پیروزی و موفقیت میدید و میدانست که توقيف (شاپور) در آن شب، کمک بزرگی (بناسس) بوده و مقدمات ترقی او را فراهم میسازد، در چند قدمی حرف شمشیر را چندبار بالا و پائین برد و فریاد زد:

– یاران...در صورتیکه باز هم این تبهکار شرور مقاومت کرد، بیدرنگ بدنش را با نیفعه‌های شمشیر سوراخ کنید.

(شاپور) هم بسبک رجز خوانی فریاد زد:

– آری...دلیران اگر باز هم مقاومت کردم، شمشیرهایتان را در زره ریز بافت من فرو کنید و مواظب باشید که قطعات شمشیر شکسته، در چشم شما فرو نزود.

(آشیل) بدنبال فرمان قبلی، حرکتی سریع بخود داد و چند قدم بلند بطرف دشمن برداشت و فرمان حمله دسته جمعی را صادر کرد. درست در همان لحظه (شاپور) نیز نقشه خود را بمرحله اجرا گذاشته و ناگهان بحرکت درآمد.

صف مقابل کوچه فرعی را هدف گرفت. با دو ضربه سریع شمشیرهای دو تن از افراد را شکست و بی‌اینکه یک لحظه وقت را تلف کنده، با چند ضربه قاطع دو عدد از مشعلها را سرنگون ساخته سمت راست را تاریکتر کرد.

با چند ضربه دیگر صف محاصره را از هم درید و قبل از اینکه شبگردان و (آشیل) بفهمند، منظورش از این حرکات چیست، نیزه بلند یکی از سربازان را از دستش ربوده، بسرعت بطرف کوچه فرعی بدويدين پرداخت.

(تاسس) در کمال یاس و خشم، با صدای بلند فحش و ناسرانی داد...

(آشیل) نیز با چند فریاد بلند همه را متوجه ساخته، دسته جمعی سر در عقب (شاپور) گذاشتند.

پهلوان شجاع باتکا، همان نیزه بلند سپاهی، خود را از روی نرده بلند دیوار با غ با آنطرف افکند و بزودی در ظلمت و تاریکی مطلق با غ و در میان انبوه درختان ناپدید شد....

در حالیکه هنوز عربدهای جنون آسای (تاسس) و ناسراهای (آشیل) و غرش‌های خشم آلود شبگردان را در ققای خود می‌شنید. اشراف و ثروتمدان در آن زمان برای محافظت اموال خود، جوانان شجاع و آزاده را بخدمت خود درآوردند و با اینکه در زمان سلطنت (اخس) از امنیت کامل برخوردار بودند، معهذا برای اطمینان بیشتر شبها و روزها از وجود افراد خود، در محارست باغها استفاده مینمودند...

(شاپور) میدانست که فرار مجدد او از چنگ شبگردان موجب تحریک خشم (تاسس) شده و گناه او را صد چندان بزرگتر جلوه

میدهد.

هنگامی که بدون سروصدا و بدون جلب توجه اشخاص باغ را پیمود خود رادر پای قصر رفیعی دید آنوقت از کرده خود پشمیان شد و آرزو میکرد ای کاش شبگردان او را دستگیر می کردند و با و وضع گرفتار نمی شد.

زیرا (شایپور) بخوبی میدانست اگر او را به آن حالت دستگیر کنند کمترین مجازاتش اعدام است و کسی که شبانه بدون اجازه قبلی وارد خانه اشخاص شود؛ قصاصات شاهی او را مجرم شناخته امر به کشتنش خواهند داد.

برای شایپور هیچ امری بدتر از این نبود که او را با آنهمه سوابق فامیلی باتهام سرقت توقيف نمایند.

با این افکار مصمم شد از همان راهی که آمده مراجعت کند و خود را در اختیار (تاسس) بگذارد تا گناه اخیر لااقل مدرک اتهامی علیه او واقع نشود.

(شایپور) قدم اول را برداشت اما فوراً سرجای خود میخوب شد و مشاهده کرد از پنجره فوقانی عمارت ابتدا سری بیرون آمد و بعد از اینکه خوب گوش داد و باغ را از نظر گذرانید و مطمئن شد که کسی ناظر اعمال او نیست صدائی شبیه جند از گلو خارج نمود و سپس حلقه طنابی از روزنه به پائین پرتاپ کرد.

موقعیت (شایپور) طوری بود که در پناه تاریکی مطلق، کسی

نمیتوانست او را ببیند و ستون برآمده دیوار پناهگاه مطمئنی برای او محسوب میشد هرگاه دهها مشعل هم ناگهان در باع روشن میکردند باز هم سرپناه شاپور اجازه نمیداد اورا ببینند در حالیکه او بخوبی میتوانست همه جا را زیر نظر داشته باشد.

بعد از اینکه حلقه طناب پیش پای او بر زمین افتاد، اطمینان حاصل کرد بزودی واقعه‌ای در آن محل روی خواهد داد و لذا بسائقه ذکاوت فطری، خود را بخوبی در سایه دیوار پنهان کرد و گوش بزنگ ایستاد.

بزودی پیش بینی شاپور جامه عمل بخود پوشید و پهلوان شجاع صدای قدم‌های آهسته‌ای را که بر کف باع روی گیاهان فرود می‌آمد، شنید.

بار دیگر صدای جغد در فضای باع منعکس شد و هیکل مردی که خود را در شنل سیاهرنگی پنهان کرده بود، کنار دیوار رسید. (شاپور) بیش از یک قدم با او فاصله نداشت و لذا نفس را در سینه حبس کرده دست راستش روی قبضه شمشیر قرار گرفت.

سبع سیاهپوش حلقه طناب را در دست گرفت و تکان داد. بار دیگر سری از پنجره فوقانی بیرون آمد و شاپور شنید که سیاهپوش آهسته گفت:

– آیا من تاخیر کرده‌ام؟

صدای لطیف دختری پاسخ داد:

– آری... برادر... و این ناخیر پدرم را عصبانی کرده، زود بالا بیا
که همه منتظرند...

بعد از این مکالمه کوتاه، سیاهپوش طناب را گرفت و چون
گربه‌ای چابک از دیوار صعود کرد و از پنجره داخل شد.

مشاهده این منظره بقدرتی (شاپور) را تحریک و حس کنجکاوی
او را بهیجان آورد که بلا راده مصمم شد، به قیمت شده از اسرار آن
خانه سر در آورد. با این تصمیم تکانی بخود داده، پیاختست تاز پناهگاه
خود قدم بیرون گذارد اما بار دیگر صدای قدمهای او را بر جای خود
میخکوب کرد و هیکل سیاهپوشی مجدداً به کنار دیوار نزدیک شد.
(شاپور) صدای جفده را مجدداً شنید و نفرات دوم و سوم نیز مانند
نفر اول بهمان ترتیب از دیوار بالا رفته، وارد اطاق شدند.

آنوقت (شاپور) دید که صاحب صدای لطیف و زنانه برای
آخرین بار سر بیرون آورده و طناب را بسرعت بالا کشید و از پشت
روزنه غائب شد.

فرزند دلیر (کی آرش) چند دقیقه هم منتظر ماند تا از موقعیت با غ
اطمینان حاصل کند، اما در آخرین لحظه چشمهاش تیزبین او هیکل
سیاهپوش چهارمی را هم تشخیص داد که بسرعت خود را کنار دیوار
رسانید.

حرکات نفر چهارم از هر جهت شبیه آمیز بود، زیرا علاوه بر
سرعت در دویدن، مانند کسانی که تحت تعقیب قرار گرفته باشند،

مضطرب و نگران بوده، و بی جهت بدور خود میچرخید و گوشها را تیز کرده، بدقت مواطن اطراف بود.

(شاپور) که توجهش باین موضوع جلب شده بود، در ظلمت مطلق تشخیص داد که شبع چهارمی لباس سیاهی بر تن دارد و نقابی بر چهره خویش افکنده از هر جهت خود را مانند نفر قبلی آراسته ولذا تردیدی برای پهلوان ما باقی نماند که این مرد جاسوس است و برای فهمیدن اسرار مربوط باین خانه وارد آنکان شده و عدم اطلاع او از موقعیت ساختمان موید این نظریه است.

سیاهپوش بدنیال بازرسی دقیقی که از دیوار ساختمان با غ بعمل آورد، خنجری از کمر بیرون کشید و با فرو کردن آن در دیوار و توسل به میله‌های آهنین که باندازه‌های مختلف در دیوار قرار داشت، بالا رفت و سرانجام توانست خود را از پنجره بداخل ساختمان بکشاند.

(شاپور) حتی یک لحظه هم وقت را تلف نکرده، از دیوار بالا رفت و با قدرت بازویان توانست خود را به پنجره آویزان کند و در نهایت احتیاط، آهسته آهسته سر را بالا آورد و توانست داخل اطاق را از نظر بگذراند.

بنظر میرسید که این اطاق، سالن ساختمان است و اثاثیه مجلل آن نشان میداد صاحب خانه مردی ثروتمند و از رجال و اشراف طراز اول کشور میباشد.

با اینکه (شاپور) با دیدن منظره صعود اشخاص از دیوار، یقین داشت اسراری در آن محل نهفته است، معهذا تعجب میکرد، زیرا میدید که سالن خالی است و جز سیاهپوش چهارمی که در انتهای سالن خم شده و از سوراخ در، فضای پشت آنرا تماشا میکرد، کسی در آنجا دیده نمیشد.

مرد جاسوس در حالیکه خنجر عریانی در دست داشت، از تماشا کردن سوراخ در فراغت یافت و از پلکان کنار شروع بپائین رفتن نمود.

(شاپور) بسرعت داخل اطاق شده، خود را کنار پلکان رسانید و چون متوجه صدای پایش بود. مرد جاسوس نفهمید که شخص دیگری او را تعقیب میکند و با خونسردی از پله‌ها پائین میرفت و شایور هم او را تعقیب میکرد.

تاریکی برای هردو نفر مفید واقع شده و با اینکه بیش از چند پلکان با هم فاصله نداشتند، معهذا شبع چهارمی بی خیال می‌رفت.

در این هنگام ناگهان صدای بازو بسته شدن دری در انتهای دهليز برخاست و مشعلی نمایان شد، مرد جاسوس بسرعت خود را داخل راهرو باریکی که سمت راست بود، افکند و شایور نیز خود را پشت ستونی پنهان کرد.

در انتهای دهليز سه نفر که در دست یکی از آنها مشعلی بود، نمایان شدند و شایور دید که هر سه نفر نقاب بر صورت افکنده‌اند و

یکی از آنها زنی است بلند بالا متناسب اندام و مشعل هم در دست اوست.

زن خطاب به آنها گفت:

– برادران... برای اینکه خیال پدرم از هر جهت آسوده باشد، بهتر است شما دو نفر گردشی در باغ نموده، همه جارا بدقت تفییش کنید و منهم تا مراجعت شما بمراقبت کنار این درخواهم پرداخت.

دونفر نقابدار برابر دختر ک تعظیم کرده حرکت درآمدند و از پله‌ها شروع بیالا رفتن نمودند، بزودی از کنار (شاپور) گذشته و وارد سالن شدند.

دختر ک نیز مشعل بدست کنار در اطاق روی چهار پایه‌ای نشست و مشعل را روی زمین گذاشت.

(شاپور) چند لحظه تامل کرد و چون از حرکت جاسوس چیزی نفهمید برای دیدن او با هستگی پکقدم پائین آمد، تا رو بروی راه رسمت راست قرار گرفت و با یک نظر همه چیز را فهمید.

راه را مزبور، بنبست مسقی بود که سوراخ کوچکی در انتهای آن بر سطح دیوار دیده میشد که نور مختصری از آن بخارج می‌تابید و معلوم بود براتاقي مشرف است که دهها مشعل در آن می‌سوzd.

شاپور دید مرد جاسوس برای اینکه فضای بنبست را کاملا در تاریکی نگاه دارد، پارچه‌ای روی سوراخ مزبور افکند و چون خود کاملا در تاریکی قرار گرفت، چشمها را روی پارچه گذاشت و

بتماشای منظره‌ای که برابر دید گانش قرار داشت مشغول شد.
معلوم بود آنچه که مقابل نظر جاسوس قرار دارد منظره جالبی
است زیرا تمام هوش و حواسش را متوجه آن ساخته بکلی موقعیت
خود را فراموش کرد.

پهلوان شجاع آنقدر در پشت ستون توقف کرد، تا اینکه دو نفر
نقابدار مجدداً از سالن مراجعت کرده، گزارش تفتش شبانه خود را به
دختر ک اطلاع دادند آنگاه هرسه نفر وارد اطاق شده، در را در قفای
خود بستند و بار دیگر ظلمت و سکوت مطلق در دهیز حکم‌فرما شد.
اینک نوبت (شایپور) بود که دست بکار شود و حس کنجکاوی
خود را اقناع نماید.

آهسته آهسته چند پله پائین آمد و همانطور که از کنار بنیست
مرد جاسوس را تماشا می‌کرد، دست راستش روی لبه دیوار قطعه
سنگی را المس نمود.

فوراً آنرا برداشت و در یک چشم بهم زدن خود را به جاسوس
رسانیده سنگ را با ضربه‌ای محکم بر مغزش فرود آورد و بیدرنگ با
دست چپ جلو دهانش را گرفت.

فریادی خفقان آلود از حلقوم جاسوس خارج شد و لحظه‌ای بعد
بی‌سروصدا و بی‌حرکت در آغوش ضارب افتاد و شایپور نیز آهسته
اورا بر روی زمین خوابانید. آنگاه چشمها را روی حفره مزبور
گذاشت و بتماشای منظره‌ای که زیرپایش قرار داشت پرداخت و در

همان اولین نگاه دل در برش بطپش درآمد و ندائی از فرط ذوق و
مسرت برکشید.

منظره مقابل؛ آنقدر برای جوان رشید و شجاع ما جالب توجه و
دلنشیں بود که چند لحظه دیدگان را برهم نهاد و مثل کسی که
خاطرات سعادت آمیز گذشته را در قلب و دلش زنده می‌کند دست
برپیشانی گذاشت و بلا راده زیر لب گفت:
— دلاوران میز گرد... نسل شجاعان...

این کلمات آهسته از میان دولب (شاپور) خارج شده و لحظه
کوتاهی سکوت کرد و مجدداً گفت:
— دلاوران میز گرد... برهم زنده حکومت (آستیاگس) و
دوستان وفادار کوروش بزرگ...
دلاوران میز گرد... بیاران وفادار (احسن).

بوجود آورنده فلات پهناور پارس و نابود کننده دشمنان ملکه،
(آتسسا)...

پهلوان هنگام ادای این کلمات حالت تو اوضع و احترام
فوق العاده‌ای بخود گرفته و مثل اینکه براستی در پیشگاه کوروش
بزرگ، یا ارواح پاک دلیران و شیر مردانی که خون خود را وثیقه
استقلال ایران و موجودیت کشور (پارس) قرار داده بودند، ایستاده،
بلا راده زانوی ادب بزمین زد.

در تاریکی مطلق شب و در آن دهليز خطرناک، کنار پیکر
بیهوش مرد جاسوس زانوی ادب بزمین گذاشت و شمشیر خود را
روی دو دست گرفته، سر با آسمان برداشت و آهسته ادامه داد:
– درود و تحیت بی پایان من برادرم دان و دلیرانی که بنیان گزار
خاک پاک وطن ما بوده‌اند.

سلام آتشین من بر شجاعانی که افتخار تصاحب کرسی‌های
میز گردا بدمست آوردند و عمر من کفاف این را داد که از نزدیک
شاهد فداکاریها و جانبازی‌های آنها باشیم.

سلام بر (کی آرش) دلیر، پدر رشید من که شمشیر بران و بازویان
نیرومندش او را به تصاحب این کرسی پرافتخار نائل کرد.

من که (شاپور) و فرزند آن را درمددتر ک هستم، از صمیم قلب
بخود می‌مالم و افتخار می‌کنم که زاده (کی آرش) هستم و اینک که
محصول و ثمره جان‌بازی‌های فدائیان (احس)^۱ را از نزدیک می‌بینم، بر
خویشن می‌مالم و غرور و تکبری بی‌پایان در خود احساس می‌کنم.
اینک که از نزدیک می‌بینم جوانان وطن از رفتار و گفتار و

۱ - مقصود (اردشیر سوم) است که در اثر حمایت دلاوران میز گرد و
جان‌بازی‌های (ده مر درشید) سرانجام بر مشکلات فاتق آمده، به سلطنت رسید
(کی آرش) پدر (شاپور) نیز در زمرة آنها بود.

پندار(دلاوران میز گرد) تبعیت نموده، مانند نیا کان خود تشکیل
مراکزی داده اند بیشتر با همیت کار آنها واقف می شوم.
از هر مز بزرگ طلب می کنم جوانان هموطن مرا در حفظ شعائر
مذهبی و ملی و خدمت به (پارس بزرگ) موید بدارد.

درس اول

چگونه (شاپور) معلمی را بر عهده گرفت

بعد از این سخنان (شاپور) بار دیگر بتماشای صحنه مقابل خود پرداخت و هر دم بر شادی و شعف باطنی او افزوده میشد. زیرا هر کلمه‌ای که از زبان افراد در داخل اطاق بیرون می‌آمد و بگوش او میرسید، بمثابه نیروی محرکه شادی‌بخشی بود که جوان دلپاک بر استی لذت می‌برد و غرور و تکبری آمیخته با احترام در دلش موج میزد.

برای اینکه خوانندگان ارجمند از آنچه که (شاپور) میدید بهتر مطلع شده، در ضمن با یکی از شیرین‌ترین فصول این کتاب آشنا بشوند، اجازه میخواهیم متفقا وارد اطاق شده از نزدیک شاهد اوضاع

باشیم.

اطاق موصوف عبارت از محوطه‌ای مسقف بود که بیش از یک درجه ایاب و ذهاب نداشت و برای اینکه مطلبی از داخل به بیرون درز نکند، کلبه پنجره‌ها و منافذ را مسدود ساخته و روکشی بر دیوارها کشیده بودند.

معلوم بود صاحب با غ مخصوصاً در حفاظت در و دیوار اطاق مزبور شخصان نقشه‌هائی تهیه و ساختمان آن زیر نظر خودش بوده.

درون اطاق هیچگونه اسباب و اثاثه‌ای بنظر نمیرسید جز یک میز دور، و ده چهار پایه که اطراف میز یکنواخت چیده شده و کلبه آنها را از چوب ساخته و رنگ سیاه بر آنها زده بودند. در وسط میز پایه بلندی بنظر نمیرسید که در انتهای آن ظرفی بشکل طشت قرار داده بودند. طشت باندازه یک گز از سطح میز ارتفاع داشت و درون آن شعله‌های آتش زبانه میکشید.

با این توجه که مواد سوختی درون طشت وجود نداشت و معلوم نبود شعله‌های آتش از کجا و بچه وسیله بوجود می‌آید.

این میز همانا میز گرد دلاوران و مقصود از آن این است کسانی که اطراف آن می‌نشینند کمترین تقویت و رجحانی بر یکدیگر ندارند، همه در یک ردیف و یک درجه همه باهم برادر و صمیمی هستند.

شعله‌های آتش نیز همانا شعله‌های (آتش جاویدان) بود که نیاکان آنرا مقدس و گرامی می‌شمردند و وجود آتش را در همه حال

ضروری دانسته و معتقد بودند آتش، خیر و برکت صلح و صفا
می‌آورد...

خدایان آسمانی نیز کسانی را که حافظ و نگاهبان آتش
قدس‌اند، دوست می‌دارند.

(شاپور) مشاهده کرد هفت نفر درون اطاق در اطراف میز و بر
کرسی‌های موصوف نشسته‌اند و سه چهار پایه دیگر خالی است.
برابر هر یک از آنها تیغه شمشیر عربانی، روی میز محاذی سینه
دلاوران قرار دارد بنحوی که تیغه‌های آنها بطرف وسط میز و دسته
آن طرف کرسی‌ها گذاشته شده...

چهار پایه‌ای که در قسمت بالای میز یعنی روی در ورودی
قرار داشت دو امتیاز بر سایرین داشت و مشخص میکرد صاحب کرسی
بر دیگران سمت ریاست دارد و در حقیقت فرمانده واقعی دلاوران
میز گرد است...

اول اینکه چهار پایه مزبور بخلاف سایرین نکیه‌گاهی برای پشت
اشخاص داشت و در ثانی قبضه شمشیر مرصع و جواہرنشان بنظر
میرسید.

(شاپور) با یک نگاه دقیق، دریافت که فرمانده دلاوران مردی
است مسن و پیر که موهای سفید وی بهترین موید این نظریه است.
هر هفت نفر نقاب بر چهره داشتند و شنل سیاه رنگ بلند و
پکنوختی بردوش همه آنها جلب نظر میکرد.

(شاپور) در دقت‌های بعدی، متوجه نکته دیگری شد که تا آن‌مان بفکرش هم نمی‌رسید.

دختری که از بد و ورود بدھلیز از اطاق مزبور نگهبانی کرده بود، در آنهنگام مقابل رئیس دلاوران روی چهارپایه نشسته و لباس متحددالشکل در برداشت و نقابی هم بر چهره افکنده بود.

عجب اینکه شمشیری هم مقابلش قرار داشت و (شاپور) از اینکه میدید زنی در عداد مردان شمشیر زن قرار گرفته و مردان امتیازی بر او ندارند، براستی حیرت می‌کرد و در دل به او آفرین می‌گفت.
سخنانی که بگوش شاپور رسید، نیز در نوع خود بسی جالب و شنیدنی بود.

پیرمردی که قبضه شمشیرش جواہرنشان بنظر میرسید، می‌گفت:
- هزاران هزار بار شکر هرمز بزرگ را که مارا بشیوه مردان نام آور و سترکی که افتخار همکاری و دوستی با کوروش بزرگ را داشتند و در بوجود آوردن پارس بزرگ فلات پهناور می‌هین ما، با آن سلطان عظیم‌الشان همکاری مینمودند، عنایت فرموده، توفیق داد که مانند آنها و سایر نیاکان خود.

از شعار تیمسار شت بزرگ، حضرت زرتشت پیامبر.

رفتار نیک، پندار نیک، گفتار نیک...

تبعیت کنیم و به (دلاوران میز گرد) (همکاران شاهزاده اخس) یعنی کسانیکه در پرتو زور بازو و شمشیر مردانه خود، سلطان فعلی

اردشیر سوم را بسلطنت رسانیدند. تاسی جسته مانند آنها برای نجات و سربلندی وطن خود شمشیر بر کف بگیریم.

بلی... دوستان. افتخار می‌کنیم که از کرسی‌های ما فقط سه عدد دیگر خالی است و امید می‌رود که بزودی عده (ده‌تفر) ماتکمیل گردد. همه شما میدانید که علت تشکیل این جلسه و بوجود آمدن یک هم‌آهنگی کامل بین ما هیچ انگیزه‌ای جز ترقی (پارس) ندارد.

اردشیر پادشاه ما وجودی محترم و گرامی است. فرمان او برای فرد فرد ما بمنزله نافذ واجب الاجرا است.

ما ایرانی هستیم و ایرانیان پاک سرشت، جز قدرت و عظمت می‌هیں خود چیزی نمی‌خواهند.

اما من و همه شماها که طرز فکر تان مانند من است.

همه ایرانیان و پارسیانی که وطن خود را چون جان شیرین دوست میدارند و بالطبع با عقیده ما موافق هستند.

بلی. دوستان عزیز. ما نمی‌توانیم زنده مانده و با دیدگان خود ببینیم، مردی نیرنگ باز و حیله‌گر که چون روباه مکار و زبان باز است بنام وزیر مورد اعتماد بر ملت پارس حکمرانی کند..

ما نمی‌توانیم به بینیم شیادی که جز زبان گرم اسلحه‌ای ندارد و جز تزویر و ریا امتیاز اخلاقی و فضیلتی بر دیگران ندارد، بنام صدراعظم بر ملت ما حکومت می‌کند.

ما نمی‌توانیم بینیم مردی اجنبي بنام (باگواس) در پرتو حیله و مکر

در دل پادشاه مانفوذ کند و عقل و ادراک اردشیر را دزدیده اراده
خود را برپارسیان تحمیل نماید!

زیرا ماخوب می‌دانیم، تمام جنایات گذشته و علت اصلی
ناراحتی‌های فعلی جامعه ما زیرسر باگواس است.

هم اوست که بین اردشیر و ملکه محبوب آتسسانافق افکنده،
بمیل و دلخواه خود عزل و نصب می‌کند.

بلی. مردان دلیر.. ما خوب می‌دانیم (باگواس) یکنفر جاسوس
خارجی است که از کشور فراعنه به حرفة جاسوسی به میهن ما آمده و
هیچ نقشه و آرزوئی جز انتقام کشیدن از ایرانیان و متلاشی کردن این
امپراطوری بزرگ ندارد.

ما می‌دانیم که باگواس جاسوس و رذل و تبهکار متاسفانه در دل
اردشیر نفوذی عظیم یافته و لحظه بلحظه با خراب کاری‌های خود،
پایه‌های تخت او را متزلزلتر می‌گرداند..

من و شما و تمام پارسیان میهن پرست، این جاسوس رذل را خوب
می‌شناسیم و با اینکه مورد توجه و عنایت واقع شده. معهذا ما بیدار و
گوش بزنگ بوده و خواهیم بود...

آنها که وجود خود را وقف وطن کرده. مرگ و کشته شدن را
در راه وطن. سعادتی عظیم میدانند هرگز اجازه این بلندپروازیها را
بیکنفر جاسوس نخواهند داد. دوستان عزیز...

شاید هم اکنون در گوش و کنار پایتخت صدها جلسه مخفی نظیر

جلسه شبانه ماتشكيل و هدف همه آنها نابود کردن (باگواس) است.
اما ما که در عقиде خود ثابت قدم و متفق القول و راي هستيم دور
يکديگر جمع شده به خدايان آسماني و ارواح متبرکه سوگند ياد
كرده‌ایم تا روزی که سراز پيکر (باگواس) جدا نکنيم دست از مبارزه
پنهانی برنداريم.

«دلاوران ميزگرد» در اين اطاق و در کنار آتش جاويدان
سوگند خورده‌اند تا ساعتی که به دوران نفوذ و سعادت (باگواس)
پایان نبخشide شراین جاسوس خرابکار را از شر (پارس) کم نکنند
يک لحظه از پای ننشينند!

امشب سومين جلسه خود را تشکيل مى‌دهيم تا نتيجه اقدامات
دوستان را دردو هفته اخير به جلسه گزارش دهيم و ماموريت هفته
آينده خود را از رئيس بخواهيم...

قبل از شروع به مطالب اصلی وظيفه خود مى‌دانم در برابر ارواح
بزرگ دلiran و شير مردانی که تا بامروز افتخار نصاحب كرسی‌های
دلاوران ميزگرد را بدست آورده و درسي از شهامت و شجاعت به
جوانان مملکت داده‌اند سر تعظيم فرود آورده برای فردفرد آنها دعای
خير طلب كنم...

شمانيز بپاس احترام اين شير مردان نام آور که شايد روزی با
بازماندگان آنها آشنا شويم پاخيزيده و ادائی احترام کنيد...
شش نفر ديگر در يک لحظه قد راست کرده، شمشيرها را بدست

گرفتند و دسته جمع سرها را مقابل آتش جاویدان فرود آوردند.
این منظره آنقدر در (شاپور) اثر کرد که بی اختیار قطره اشکی از
دیده فشاند او میدانست که پدر دلیرش (کی آرش) در زمرة دلاوران
میزگرد بود و در آن لحظه میدید مردانی که پدرش را ندیده و
نشناخته‌اند پیاس احترام او سراپا ایستاده‌اند.

دیدن این منظره و شنیدن سخنان پیرمرد یعنی، رئیس جلسه ناگهان
(شاپور) را نکان داده بهیجان آورد، بنحوی که نقشه سریعی در مغزش
ترسیم کرده خم شد.

پیکر مدهوش مرد جاسوس را بدوش گرفته بی‌اعتنای به خطراتی
که در پیش داشت از پله‌ها سرازیر شد و آهسته آهسته تا پشت در
اطاق جلسه دلاوران رسید.

آنجا ایستاده دست راستش را روی قبضه شمشیر گذاشت و
آهسته زیر لب گفت:
دلاوران میزگرد.

اینها همکاران و دوستان نزدیک و هم مسلکان من هستند.
اینها از صمیم قلب به (آتسسا) علاقه دارند و اکنون که این زن
شیردل را مرده می‌پندارند مثل من مسبب و اقیعی مرگ او را شخص
(باگواس) میدانند و تصمیم بانتقام گرفته‌اند.

اینها یاران صمیمی و همکاران آینده (تیرداد) و (آتسسا) و مردان
آینده کشورند.

اینک که بین عقاید قلبی من و آنها کمترین تفاوتی وجود ندارد و آنها نیز از روش (پدرم) تبعیت می‌کنند دلیلی ندارد که من خود را با آنها نشان ندهم.

دلیلی ندارد که افتخار تصاحب یکی از این کرسی‌ها من بدست بیاوریم و مانند پدرم در جرگه دلاوران میز گرد داخل شویم. بعلاوه مگر نه اینکه اینها این جوانان آزاده هنوز بدون تجربه بوده احتیاج به معلم دارند.

مگر نه اینکه این جوانان رشید را باید تربیت کرد. بنابراین چه بهتر که من خودم معلم آنها بشوم و درس اول را از همین امروز شروع کنم.

آری... از این ساعت من تنها نیستم بلکه هفت دوست فدائی و هم عقیده دارم بروم... آری بروم و دوستی این دوستان ناشناس را بجان و دل خریداری کنم، تا از این پس در پایتخت تنها و غریب نباشم. (شایپور) دستگیره در را گرفت و ناگهان نکانی بخود داده، در حالیکه پیکر مرد جاسوس را همچنان روی شانه قرار داده بود، با حرکتی سریع خود را بداخل اطاق افکند. صدای بازشدن در توجه دلاوران را جلب نمود.

آنها نیز مانند فرنی که ناگهان از هم باز شود، با یک حرکت سرآپا ایستاده شمشیرها را در دست گرفتند و دسته جمعی بطرف این مهمان بی پروا که با آن وضع عجیب وارد جلسه محترمانه و سری آنها شده

بود. حمله بر دندن ناگهان هفت تیغه عریان شمشیر بطرف (شاپور) دراز شد و پهلوان ما در حالیکه تبسمی شیرین بر گوشه لب داشت، بی اعتنا، و خونسرد در اطاق را در قفای خود بست و نکیه به آن داد...

دلاوران خواستند با یک حمله بدنش را سوراخ سوراخ کنند،
اما همان دختر بالحنی گرم و دلنشین خطاب بر فقا بش گفت:

– برادران... با اینکه این مرد جاسوس (باگواس) است و با اینوضع مضحك وارد جرگه ما شده...

و با اینکه هر کس از اسرار ما مطلع شود، محکوم به مرگ است...
معهذا من نمیخواهم که این مرد جاسوس (اشاره به شاپور) بنامردی بدست ما بقتل برسد و یا دسته جمعی او را بکشیم...

اجازه بدهید، من به تنهائی او را بقتل برسانم...

گوئی کلمات دختر ک بمنزله فرمانی قاطع بود، زیرا شش نفر دیگر خود را عقب کشیده دایره‌ای اطراف اطاق تشکیل دادند.

دختر ک شمشیر خود را در فضا گردش داد، خطاب به (شاپور) گفت:

– آقا... شما محکوم به مرگ هستید؟ برای اینکه از اسرار ما مطلع شده وارد جلسه سری ما شده‌اید.

مرگ شما قطعی است، اما برای اینکه رعایت جوانمردی شده باشد و آداب و رسوم مبارزه راهم بکار بسته باشم. بشما اجازه میدهم

از خودتان دفاع کنید.

این مرد بیهوش را بر زمین بگذارید و شمشیر خود را بیرون اورده، برای نزاع آماده شوید. از خود دفاع کنید و بدانید که من و رفقایم اجازه نخواهیم داد کسی که از اسرار ما مطلع شده زنده و سالم مراجعت کند.

سزای جاسوس مرگ است. اما دلاوران میزگرد حتی بدشمن خودشان هم فرصت میدهند که مردانه جان بدهند...
زود از خود دفاع کنید...

(شاپور) با همان خونسردی و متانت، جسد مرد جاسوس را بر زمین گذاشته و با همان تبسم دلنشیز گفت:
– با اینکه در مدت عمرم بروی زن شمشیر نکشیده‌ام معهذا با کمال میل حاضر به مبارزه هستم.

شمشیر (شاپور) با صدای صفيری از غلاف خارج شد.
– بهتر است بدانم زنی که خود را در ردیف دلاوران میزگرد میداند زور بازویش تا چه اندازه است.

نوک تیغه‌های دو شمشیر در هوابایکدیگر تقاطع کرد و شایپور خنده کنان گفت:

– بلى... مبارزه با دختر شجاعی مثل شما افتخاری بزرگ است اما از من بشنوید بی‌جهت خود را بکشن ندهید زیرا حیف است دختر باین زیبائی طعمه شمشیر شود.

زن غرشی کرد و بانگ زد:

– احمق... بتو می گوییم از خودت دفاع کن، فضولی موقوف.
شاپور بقمهه خندید و برای اینکه حقیقتاً از نیروی بازوی
دختر ک مطلع شود تصمیم جدی به مبارزه گرفت و فریاد زد:
– بسیار خوب... بگیرید ضریب های شمشیر مرا...
و بدانید که هر هفت نفر امشب با دنیای موجود و داع خواهد
گفت.

دفاع کنید... زیرا این آخرین دفاع شما است.

(شاپور) بدنبال این کلمات قدمی به عقب برداشت و برای اینکه
حریفان خود را بشناسد تصمیم گرفت حیله‌ای بکار بندد و در عین حال
به آن جماعت روابسته؛ درسی بیاموزد تا بعد از این مواظب کار خود
بوده، در موقع تشکیل جلسات سری اطراف و جوانب را بدقت
تفتیش نمایند.

پهلوان شجاع نمیدانست برای چه آنمه مهر و علاقه نسبت به آن
جماعت در دل و قلبش بوجود آمده و هکذا نمیدانست بچه علت
نسبت به دختر ک و مرد سالخوردهای که فرماندهی دلاوران میز گرد
بر عهده‌اش بود در خود احساس احترام و تواضع می‌نماید.

دلش می‌خواست همانجا در مقابل دختر ک و پیرمرد زانو بر زمین
زده از عمل گستاخانه خود معذرت بخواهد و از اینکه بدون جهت و
برخلاف اصول اخلاقی و نزاکت در کاری که مربوط باو نیست

دخالت نموده از اسرار آنها مطلع شده است ابراز شرمندگی نماید.
 اما خود را در مقابل عملی انجام شده می دید و کاری از دستش
 ساخته نبود جز آنکه خویشن را بدست سرنوشت و تقدیر بسپارد.
 در خلال این مدت دختر ک چندین بار حملات شدید کرد و قصد
 داشت شمشیرش را با قدرت در نقطه‌ای از بدن (شاپور) فرو کند اما
 حریف بی‌اینکه از جای خود حرکت کند با مهارت این حملات را دفع
 کرده شمشیر خود را سپر قرار میداد و دختر ک که آنهمه قدرت و
 مهارت را از دشمن میدید بر عصبانیتش افزوده شده برشدت قوای خود
 می‌افزود.

هردو آنها در خلال این حملات متوجه نکاتی شدند.

دختر ک جسور دریافت حریف او از جمله شمشیر زنان و دلیران
 کم نظری است که قدرت بازو اش او را بین دهها هزار جنگجو
 مشخص و ممتاز می‌سازد و غلبه بر او باین آسانی‌ها می‌سر نیست.
 مخصوصاً که حریف او از جای خود تکان نمی‌خورد.

شاپور نیز متوجه شد دختر ک نقابدار، در شمشیر زدن مهارت
 فوق العاده‌ای دارد و در خلال مبارزه سعی دارد اصول و عقاید مبارزه
 را بکار بسته؛ جوانمردانه بر رقیب خود غلبه کند.

این افکار موجب گردید که (شاپور) بیشتر به آن جمع علاقمند
 شود و نسبت بدختر ک احساس احترام و فروتنی بیشتری در خود

نماید.

تیغه‌های شمشیر بسرعت برق بالا و پائین میرفت و هر بار از برخورد آنها، صدائی خشک و مقطع برخاسته نشان میداد دو حریف هنوز سرپا ایستاده و مبارزه می‌کنند.

با اینکه (شاپور) دهها جوان دلیر و شمشیرزن را حریف میدان خود نمیدانست و بارها بر دسته‌های بیست سی نفری غلبه کرده؛ همه را مغلوب ساخته بود معهذا بر استی در مبارزه با دختر ک خسته شده، قطرات عرق بر پیشانیش نشسته در دل با آنمه شجاعت و زور بازو آفرین میگفت.

مردان شش گانه با اطلاعی که از مهارت دختر ک در شمشیر بازی داشتند از اینکه میدیدند تازه وارد ناشناس بخوبی از خود دفاع می‌نماید تعجب میکردند و این تعجب بتدریج مبدل به احساس احترام میشد زیرا با چشمهای خود می‌دیدند ناشناس از نقطه‌ای که ایستاده؛ کمترین حرکتی نمی‌کند و چون کوهی استوار؛ فقط بدفاع از خود می‌پردازد.

حتی دختر نقابدار هم متوجه این امر شد و در حالیکه از صمیم قلب به گذشت و جوانمردی و شجاعت حریف آفرین می‌گفت با صدای بلند بانگ زد:

— آقا... معلوم است که از جمله دلاوران اصیل پارس هستید؟

شاپور گفت:

— خانم... مبارزه با دختر دلیری چون شما برای من افتخار بزرگی است.

دختر ک شمشیر خود را از پهلوی راست فرود آورد اما این دفعه هم حمله او بجای نرسید و با عصیانیت گفت:

— آقا، بنظرم از اینکه بادختری نبرد می کنید ناراحت هستید!

— نه خانم، بر عکس افتخار می کنم؟

— در اینصورت برای چه حمله نمی کنید من خوب می فهم که فقط بدفاع اکتفا کرده اید!

— آه... خانم... باز هم اشتباه می کنید، زیرا این طرز مبارزه از خصائص من است که بحریف اجازه حمله میدهیم بدیهی است نوبت دفاع شما و حمله من هم خواهد رسید.

دختر ک مجددا حمله کرد؛ شمشیر خود را بالا برد و گفت:

— آقا... آیا بهتر نیست نام خود را بر زبان آورید تا لاقل بی نام و نشان بدمست ما کشته نشوید و بتوانیم خبر مرگ شمارا به اقوامتان برسانیم...

(شاپور) بقهقهه خندید و گفت:

— آفرین... دختر شجاع که تا این حد در کشتن من اصرار دارد. نام من روی تیغه شمشیرم نوشته شده.

حمله شدید دختر ک باری چندمین بار بی نتیجه ماند و صدای نفس نفس زدن او، مسلم میداشت که باندازه کافی خسته شده و

قوایش بپایان رسیده است.

اینک نوبت (شاپور) بود که حمله کند.

ناگهان چرخی بدور خود زد و در همان نگاه سریع دید که مردان
نقابدار (جز پیر مرد موی سفید) همه دست به شمشیر برده و آماده حمله
دسته جمعی باو هستند.

مسلم بود که آنها بهیچوجه اجازه نمی‌دادند، ناشناس دخترک را
قتل برساند و چون متوجه ضعف و خستگی او شده بودند، شمشیرها
را تا نیمه‌از غلاف خارج کرده؛ انتظار اشاره رئیس را می‌کشیدند!
(شاپور) تظاهر کرد که قصد حمله دارد. شمشیرش را بقصد
دریدن قلب دخترک بالا برد، یکقدم بجلو برداشت و سپس مانند
گلوهای که از دهانه تفنگ خارج می‌شود بسرعت برق بانوک
شمشیر نقاب دخترک را پاره کرد و بی‌اینکه نگاهی به چهره او افکند،
با همان سرعت خود را به پیر مرد رسانید و بانوک شمشیر بند نقاب
پیر مرد را که روی پیشانیش بهم گره خورده بود، پاره کرده، مجدداً
بجای خود برگشت و پای راستش را روی سینه مرد جاسوس نهاد و
آماده حمله دسته جمعی مردان شد.

در این وقت حادثه‌ای عجیب روی داد:

شاپور بعد از پاره کردن نقاب دخترک و پیر مرد رئیس جلسه
بجای خود برگشت و پشت بدیوار داد تا بتواند از خود دفاع کند و
در عین حال برای اولین بار چشمش بچهره پیر مرد و دخترک افتاد.

اما گونی ناگهان صاعقه‌ای براو فرود آمده بلزه درآمد. مات و مبهوت گردید. دید گانش را تا آخرین حدامکان گشوده بچهره دختر ک خیره ماند.

چندبار هم خیره خیره صورت مرد سالخورده را از نظر گذرانید. مردان شش گانه حیرت زده از سرعت عمل ناشناس بر جای خود میخکوب شدند.

دختر ک که نقاب از صورتش کنار رفته بود. از فرط عصبانیت خون بچهره اش دویده صورتش گلگون و صد چندان بر زیائی بی نظیرش افزوده شده، شمشیر بدست بانتظار دستور مرد سالخورده ایستاد.

دلاوران دیدند که رئیس و فرمانده آنها، بجای اینکه عصیانی و ناراحت شود، تبسمی شیرین بنشانه شادی و شف باطنی، لبانش را آراسته، با نگاهی ملاطفت‌آمیز (شایپور) را می‌نگرد. ناگهان (شایپور) بحرکت درآمد. مثل کسی که گرفتار تردید و دودلی بوده، سر دوراهی معطل مانده، نمیداند کدام راه را انتخاب کند چند لحظه بچهره پیر مرد و دختر ک نگاه کرد آنگاه با قدمهای محکم خود را بدختر ک رسانید.

مثل گناهکاری که در پیشگاه عدالت قرار گرفته، تقاضای عفو بخشش مینماید با فروتنی و احترام فوق العاده، خم شد.

دامن روپوش دختر ک را بدست گرفت، در کمال تواضع

محترمانه بوسه‌ای برآن زد آنگاه شمشیرش را روی دو دست گرفته،
بجانب دختر ک دراز کرد و با صدائی که از فرط شوق مرنعش بود،
گفت:

علیا حضرتا... من سزاوار تنبیه و مستحق هر نوع مجازاتی
هستم... بگیرید بگیرید این شمشیر را و آنرا تا دسته در قلب من که
جسارت ورزیده، بروی شما شمشیر کشیده‌ام، فرو کنید.
هیچکس صدائی بر نیاورد، دختر ک نیز مبهوت مانده چشم به
فرمانده دوخت و بانتظار سخن گفتن او ایستاد.

شاپور ادامه داد:

— علیا حضرتا... جا اینکه بیش از پانزده سال است، شما را ندیده‌ام،
معهذا بعد از گذشت این مدت در اولین نظر شمارا شناختم و چهره
زیای شما قیافه معصوم و نجیب (آس پاسی)، فتنه پاسارگاد و یکی از
زنان کاخ (اردشیر دوم) را بیاد می‌آورد...

علیا حضرتا... من اکنون از فرط خجلت و شرم مرگ را گرامی
میشمارم، اما شمارا سوگند میدهم بخاطر خدمانی که به مادر شما
(آس پاسی) نمودم مرا بیخشید و جسارت امروز مرا نادیده انگارید...
کلمه (آس پاسی) آنقدر در دختر ک تاثیر کرد که بی اختیار
دستش را روی قلبش گذارد آهی حسرت بار برکشید و با صدائی
لرزان گفت:

آه... آه... علیا حضرت (آس پاسی)... مادرم... مادر رنج کشیده و

بدبخت مادری که سالهاست او را ندیده‌ام و از نوازشها بیش بهره‌مند
نشده‌ام...

آه... مادر... مادر... جانم فدای تو...

همه دیدند که چشمان دخترک پراز اشک شد، آنگاه دست
برده، بازوی مردانه (شاپور) را گرفت و او را بلند کرد.

شمیرش را با دست خود بکمرش بست و گفت:

– ای جوان رشید. با اینکه امروز با سرار ما واقف شده بدون
اجازه وارد جلسه سری ما گردیدی و بروی من شمیر کشیدی معهذا
بخاطر نام محترمی که از زبانت خارج شد ترا بخشیدم.

ای جوان دلیر تو مرا می‌شناسی و حال آنکه قیافه تو از هرجهت
برای من ناشناس است...

ساعتنی قبل ترا محاکوم بمرگ کردم، اما اکنون از صمیم قلب ترا
بخشیدم زیرا کلمه‌ای از زبانت بیرون آمد که در جهان وجود برای من
از همه چیز گرامی تر و عزیزتر است...

اینک ای جوان دلیر. اگر از علیا حضرت (آسپاسی) خبری داری
ترا سوگند میدهم به ارواح مقدسه بیان کن تا بدانم مادر عزیزم چگونه
روزگار می‌گذراند.

لحظه بلحظه بر اضطراب و نگرانی و تاثر روحی دخترک افزوده
شده قطرات اشک روی گونه‌اش می‌غلطید.

پیر مرد که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود، بیش از این تاب دیدن

تاثر دخترک را نیاورده، قدم جلو گذاشت.

(شاپور) که از تاثر دخترک ناراحت شده بود روی برگردانید و متوجه پیرمرد شده، گفت:

– عالی‌جناب... آیا دوست فداکار دیرین خود (شاپور) را نمی‌شناشد؟

پیرمرد گفت:

– فرزند... از همان اولین لحظه من ترا شناختم ولی صبر کردم تا دوستان عزیز من و من جمله (والا حضرت ماندانا) دختر والا گهر (آسپاسی) هم از نزدیک شجاعت و مردانگی ترا بینند و (شاپور) دلیر را بهتر بشناسند. –

فرزند... شباht کاملی که بین (ماندانا) و مادرش (آسپاسی) وجود دارد، موجب شد که تو فوراً او را بشناسی، می‌بینی که شاهزاده از یادآوری مادرشان تا چه اندازه متاثر شده‌اند.

پیرمرد سپس متوجه (ماندانا) یعنی دخترک تقابدار شده، دست او را گرفت و اشاره کرده، همه اطراف میز گرد، بر روی صندلی‌ها یشان بنشینند.

پیرمرد (شاپور) را هم کنار خود نشانید و خطاب بدخترک گفت:

– فرزند... استدعا می‌کنم، بخاطر (شاپور) این میهمان عالیقدر که بر ما وارد شده بی‌تابی نکنی.

(ماندانا) گفت:

– اترد... اترد!..

تو برگردن من، حق پدری داری، مادرم خوب کسی را برای
نگاهداری من انتخاب کرده.

اطاعت میکنم، پدر جان... هرچه بگوئی اطاعت میکنم، مخصوصا
که میهمان عزیز تو، مادر عزیز مرا میشناسد و از فدائیان او بوده...
اترد صاحب منصب رسیدی که موی خود را در خدمت بدربار
هخامنشی سفید کرده در سنین پیری نیز نگاهداری دختر آسپاسی و
شاهزاده (داریوش) را بر عهده گرفته بود ضربه‌ای روی میز نواخته
رسمیت جلسه را اعلام کرد.

(شاپور) هم خود را آماده کرد اولین درس را بدلاوران میز گرد
بدهد و سمت معلمی را بر عهده بگیرد.

عجائب قلعه چاج

قدم بقدم، مرگ، مرگی مخوف و دردناک انتظار
ـ (دادام) را می‌کشید

از خوانندگان عزیز معدرت میخواهیم.

زیرا مطالب مربوط به (شاپور) از عملیات او تا رسیدن برابر
دلاوران میزگرد و معرفی خود به شاهزاده خانم (ماندانا) و صاحب
منصب سالخوردهای که بنام (اترد) حمایت (ماندانا) را بر عهده داشت،
بیش از آنچه انتظار داشتیم طولانی شد و چندین فصل پی در پی از
کتاب ما را اشغال کرد.

با اینکه ضمن نگارش داستانهای تاریخی سعی میشود، از تحریر
فصول مطول (که بدون شک موجب ناراحتی و عصبانیت خواهد

بود) تا آنجا که در خور امکان است خودداری شود، معهذا فصول گذشته، علیرغم منظور ما، این قاعده واجب الرعایه را برهمنم زد.

اینک با تکرار عرض پوزش، اجازه میخواهیم (شایپور) را در تالار (میز گرد) در کنار دلیران بگذاریم و به شرح بقیه حوادثی که در انتظار (داتام) و (نابونید) قهرمانان دیگر ما بود، پیردادیم.

در صفحات قبل متذکر شدیم بخلاف انتظار دلاوران؛ در ضمن گردش شبانه در آخرین طبقات زیرزمین ناگهان حفره عمیقی پیش پاشان گشوده شد و هردو بی اینکه بتوانند کنترل خود را حفظ نمایند، بدرؤن گودال افتادند و (داتام) در آخرین لحظات شنید که (پریزاد) همچنان بقهقهه می خندد و در حرکات و رفتارش یکنوع عصباتیت و خشم، توام با (جنون) بخوبی مشهود است.

فریاد مرگبار (نابونید) آخرین کلامی بود که از دهان آنها بگوش (پریزاد) رسید و ناگهان خنده و حشیانه اش قطع شده، قیافه ای تاثر آلود بخود گرفت و سپس با عجله از اطاق مزبور بیرون رفت:

(پریزاد) را بتأثرات قلبی و افکار مخصوصش تنها گذاشته، بسرا غدوستان خود میرویم زیرا حوادثی عجیب و مخوف در انتظار آنها است که شرح آن مقدم برهمه چیز است.

(داتام) بعد از اینکه در حفره موصوف سرنگون شد و فریاد مرگبار (نابونید) را شنید، یک لحظه کوتاه موقعیت خود را فراموش کرد و قبل از اینکه افکارش متوجه وضع خطرناک خود بشود، بر

روی توده‌ای از کاه فرود آمده، دو پای نابونید بر شانه‌ها یش نصادف کرده وی نیز کنار او در غلطید.

(نابونید) با وجود درد شدیدی که در پا یا یش حس میکرد، معهذا بخاطر اینکه حفظ سلامتی و جان (دانام) را بر عهده داشت ترسید مبادا بلائی بسراو آمده باشد و لذا بیدرنگ پرسید.

– عالی جناب... آیا صدمه‌ای بشما رسید؟!

دانام بالحنی تاسف آمیز گفت:

– نه... نابونید... صدمه‌ای بمن نرسیده، اما دیدی با همه زرنگی و هوشیاری چگونه فریب این مار خوش خط و خال را خوردیم. محوطه جدیدی که دوستان ما در آن فرود آمده بودند آنقدر تاریک و ظلمانی بود که تشخیص یک قدمی بهیچوجه امکان نداشت و معلوم نبود اکنون در کجا زندانی یا زنده بگور شده‌اند...

نابونید دست دراز کرده بالاپوش (دانام) را گرفت و گفت:

– آری... حق با شماست، عالی جناب این زن مکار بخوبی توانست نیات خائنانه پدرش را عمل کرده مارا فریب دهد.

آنوقت لحن تهدید آمیزی بصدایش داده افزود:

– آه... آه... ای زن مکار و ای روباه حبشه‌گر، اگر بار دیگر با تو رو برو شدم بتو حالی خواهم کرد شوخی با دلاوران تا چه اندازه خطرناک است.

خواهی دید که حلقومت را با چنگالهای خود از هم خواهم درید.

(دانام) بقهقهه خندید و گفت:

نه... نابونید... حیف است دختر باین جوانی را با چنگال‌های خود پاره کنی، بعقیده من بهتر است...
نابونید کلام او را قطع کرده گفت:

– دانام... در چنین موقعیتی خطرناک هم تو دست از شوخی و تقریح برنمیداری مگر نمی‌بینی (پریزاد) در جامه مهر و علاقه نسبت بتو مارا بچه روزگاری افکنده جوان شجاع بار دیگر بقهقهه خندید و گفت:

– نابونید... قسم میخورم که تو در قضاوت نسبت به (پریزاد) بی‌انصافی می‌کنی. من اطمینان دارم که این دختر برای نجات ما نقشه دقیقی ترسیم کرده و زندانی ساختن ما هم طبق نقشه او صورت گرفته؟!

اینک بهتر است من و تو ساعتی را به آسایش بگذرانیم و دور از سروصدا و غوغای قلعه خواب خوشی بکنیم.

(دانام) بدنبال این کلمات روی بستر کاه دراز کشید و صدای خر خر خوابش برخاست.

مثل این بود که ساعت‌هاست جوان شجاع بخواب رفته و در بستر حریر و در منزل خود زیر سایه پدر و مادر. فارغ‌البال، بدون اندک تزلزل و اضطراب، آرمیده است. (نابونید) چندبار او را صدای کرد، اما چون پاسخی نشنید با عصبانیت بپا خاست و در صدد

برآمد در مدتی که (دانام) باستراحت مشغول است، بکاوش و گردش در آن محوطه ظلمانی پردازد، شاید کشفیاتی بنماید.

با این تصمیم قدمی پیش گذاشت و آهسته زیرلب گفت:

– بخواب آسوده بخواب ای جوان مفرورو و متکبر.

بخواب (دانام).

می‌بینم که در همه چیز و همه حال، از پدر بزرگوارت تقلید کرده، رفتار و گفتار و حرکات او را پیشه ساخته‌ای؟!

می‌بینم که مانند (تیرداد) رشید، جگر شیر و جسارت بیر، داری.

از مخاطرات بهیچوجه نمی‌ترسی و باروئی گشاده و متبسم به پیشواز حوادث میروی!

صعب‌ترین خطرات و مشکلترین مشکلات را با دیده تمسخر و بی‌اعتنائی می‌نگری...

حتی به مرگ، به زنده بگور شدن هم می‌خندي؟!

آری...دانام...من پدرت را و ترا که فرزند رشیدش هستی خوب

می‌شناسم و هم اکنون بی‌اعتنائی و بی‌خيالی ترا برآی العین مشاهده

می‌کنم و در حالیکه خودم از زنده بگور شدن در این قفس تاریک

وحشت نموده، نگران و مضطربم، می‌بینم که در خوابی خوش فرو

رفته‌ای؟!

در هر صورت مانع استراحت تو نمی‌شوم و چون از بیکاری و

استراحت، آنهم خواب بی‌موقع احساس ناراحتی مینمایم، به جستجو

خواهم پرداخت، شاید چیزهای تازه‌ای عایدم شود و هنگامی که تو بیدار می‌شوی، بتوانم اخبار خوبی بتوبدم!.

تاریکی مطلق اجازه نمیداد (نابونید) بی‌احتیاطی کرده، با قدمهای بلند پیشروی کند، با این حال بیش از پانزده قدم پیش نرفته بود که دستهاش به مانع برخورد.

او مخصوصاً دستهاش را محاذی سینه گرفته بود تا اگر به مانع برخورد، فوراً توقف کند لذا در اولین مانع مجبور، دریافت که مقابلش دیواری قرار دارد و معاینات بعدی وجود در آهنین قطوری را به (نابونید) ثابت کرد.

بمحض اینکه دست‌های (نابونید) فشاری مختصر بطرف جلو داد، در قطور با صدائی خشک که شبیه ناله کوتاه محتضری بود، از هم بازشده ناگهان پیش پای (نابونید) و همچنین داخل اطاق تاریک، چون روز روشن شد.

بحدی که وقتی متوجه پشت سر خود شد، با آسانی توانست هیکل رشید و مردانه (دانام) را در چند قدمی تشخیص دهد که همچنان در خواب است و صدای خروپش در فضای نیمه تاریک طنین افکنده...

در همان نگاه (نابونید) فهمید اطاقی که آنها محکوم به حبس در آن شده‌اند محوطه مسقف وسیعی است که برسطح آن مقدار زیادی گیاهان خشک و تر ریخته شده و توده‌های کاه برای زندانیان موقت

بمنزله رختخواب میباشد.

این اطاق مسقف کوچکترین روزنهای بخارج نداشت و معابنه نظری (نابونید) ثابت کرد که دیوار قطور فوق العاده محکم بود در ساختمان آن سنگهای نفوذناپذیر بکار رفته است.

(نابونید) اطاق جدید را از نظر گذرانید و دریافت که مکان جدید اطاق نیست بلکه راهرو طویلی است که مشعلهای متعدد شبانه روز آنجارا روشن نگاه میدارد و در دو طرف راهرو، بیش ازدوازده درب آهنین در فواصل معین، بر دیوار تعییه شده که روی هر یک روزنهای قرار دارد.

(نابونید) بیاپ روزگاران گذشته و زندان بزرگ (فراموشخانه) افتاد و فهمید که اطاقهای مزبور زندان‌های مجرد هستند که بواسیله روزنه کوچکی با دنیای خارج (البته دنیای خارج آنها فقط همان راهرو روشن بود) ارتباط داشته، گاهی با زندانیان خود صحبت می‌کنند.

این منظره بقدرتی (نابونید) را تحت تاثیر قرار داد که بلا راده داخل راهرو شده خود را باولین اطاق مجرد رسانید و چشم بر روزنه گذاشت.

بی اختیار نالهای دردآلود بر کشید و گفت:
— آه. آه. قسم به آفتاب که اینجا قبر است.
قبری تاریک، ظلمانی.

آه آه. که در این قبور چه بیچارگانی زنده بگور شده‌اند؟... آنچه که در این تماشای کوتاه بنظر (نابونید) رسید، بسی شکفت‌انگیز و تاثرآور بود، حیف که پهلوان ما فرصت آزرا نیافت که بتماشای سایر دخمه‌ها بپردازد و مطالب تازه‌ای بر کشفیات خود بیفزاید.

(نابونید) در مقابل دید گان خود که بروی روزنه در زندان قرار داده بود فضائی محقر و نیمه تاریک دید که بوسیله مشعل کوچک کم نوری روشن بود.

سطح اطاق را با علوفه خشک و گیاهان وحشی جنگل پوشانیده، بستری از کاه در انتهای زندان پرداخته بودند که موجودی زار و نجف، نیمه عریان روی آن دراز کشیده، چشم به سقف دخمه هولناک دوخته بود و موهای سرو صورتش بلند و نشان میداد که سالهاست در آن قبر خفقان آور زنده بگور شده، در و دیوار مرطوب هوایی خفقان آور و نمناک داشت بحدی که زندانی بزحمت می‌توانست تنفس کند.

عجب اینکه با وجود اینهمه محرومیت و عذاب و شکنجه که مسلمان زندانی را بپای مرگ می‌کشانید، معهذا زنجیری سنگین بپای او اتصال داشت که دنباله آزرا به هیخ قطوری که در زمین فرو رفته بود بسته بودند.

با اینکه پهلوان ما زندان‌های مخوف و اسرار آمیزی چون (قلعه

ازدهای سیاه) و (فراموشخانه) را دیده بود، معهذا در آن لحظه از مشاهده حال زار زندانی سخت منقلب گردیده به رقت آمد و اندیشید که بطور قطع در گوشه و کنار و زوایای (بیشه پلنگ) دهها تن از مخالفین و دشمنان (باگواس) وزیر کینه توز (اردشیر سوم)، زندانی و در حقیقت زنده بگور شده‌اند.

در همان لحظه که (نابونید) در چهره زندانی دقیق شده قصد داشت او را بشناسد ناگهان چندتن از قراولان و مستحفظین نیرومند و قویپیکل باو حمله‌ور گردیده از پشت دستهایش را گرفتند و کشان کشان ویرا بطرف مدخل راهرو برداشتند. همان وقت از داخل دخمه مزبور فریادی برخاست.

با اینکه صدای زندانی خیلی بلند و در راهرو و اطاقهای اطراف انعکاس پیدا می‌کرد، معهذا (نابونید) از لرزش صدا دریافت که زندانی فوق العاده ضعیف شده قدرت و قوه‌ای در او باقی نمانده و برای ادای این کلمات آخرین قوای بازمانده‌اش را بیاری طلبیده، در نهایت عجز و انکسار فریاد می‌زند.

زندانی با فریاد لرزان و بلند می‌گفت:

– ای مرد... ای جوان. ای انسان.

آیا تو هم مانند قراولان و زندان‌بان‌ها فاقد قلب هستی؟ و آیا بجای دل و قلب سنگی سخت‌تر از آهن و پولاد در سینه‌ات جای داده‌اند.

بدنبال این کلمات بود که قراولان به (نابونید) حمله کردند و زندانی که این منظره را دید، پنداشت که ناشناس برای نجات او آمده ولذا بانگ زد:

– آه. آه. معلومست که تو از قماش این حیوانات درنده نیستی.
ای جوان شجاع. اگر نمیتوانی مرا نجات بدھی، لااقل گوش کن
و بین چه می‌گوییم، شاید لااقل یکنفر در دنیا پیدا شود که از وضع ما زنده بگور شده‌ها اطلاع حاصل کند.

قراولان (نابونید) را عقب عقب کشیده، او را کنار مدخل راهرو رسانیدند او همچنان مقاومت میکرد.

زندانی فریاد میزد:
– ای مرد. ای انسان..

برای رضای خدایان، بخاطر مقام و منزلت (هرمز بزرگ).
بخاطر آنچه که در نظرت مقدس است.
می‌فهمی. ترا قسم میدهم به آفتاب. به زمین و آسمان. به آب و آتش...

آری.. ترا قسم میدهم اگر از این گورستان بیرون رفتی.
بهر قیمت شده، خود را نزد (آتسسا) برسان و بگو که جمعی از یاران و فدائیانش در (قبرستان بیشه پلنگ) در اعماق زیر زمین‌های مرطوب و متغیر قلعه زنده بگور شده، شبانه روز با مرگ دست بگریانند.

ای انسان باشرف.. ترا به باد و باران و آب و آتش سوگند
میدهم، پیام زندانیان را به ملکه (آتسسا) یا به عالی جناب (تیرداد)
فرماندار ایالت (کادوس) برسان و بگو که یاران و فدار (آتسسا) که
دشمنان سر سخت (باگواس) هستند، در انتظار اقدام عاجل (تیرداد) و
نجات خویشند.

آری. ای انسان.

خود را به (تیرداد) برسان و بگو که:
«(گئومات)» مخ وصی سپهسالار (سورنا) که اسرار گنج های
سپهسالار و راهروهای مخفی و زیرزمینی قصور سلطنتی پاسارگادر را
میداند، برای اینکه در مقابل باگواس مقاومت کرد و حاضر باشای
اسراری که به ملکه آتسسا تعلق دارد، نشد تا آخر عمر محکوم
بزندان گردیده است.

می فهمی جوان.

اگر نمی توان (ملکه آتسسا) و عالی جناب تیرداد را ملاقات کنی،
لاقل خود را به (آرته باذ) فرزند سپهسالار فقید (سورنا) برسان و از
قول من.

من که (گئومات) مخ و وصی سورنا هستم.
به آرته باذ بگو، بهر قیمت شده مرا نجات دهد تا گنج های پدرش
را باو تسلیم کنم.

کلمات زندانی ناگهان قطع شد، معلوم بود که قراولان با مشت

بر دهانش کوفته او را ساکت نموده‌اند.

قراولان نیز (نابونید) را که سخت مقاومت کرده حاضر بخروج
از راه و نبود کنار در ورودی رسانیده، سعی داشتند او را بهمان اطاق
اولی یعنی محلی که (داناتم) خوابیده بود بیفکنند!

نابونید در عین مقاومت، بدقت گوش بسخنان زندانی میداد و
چون صدایش قطع شد، فهمید قراولان او را ساکت کرده‌اند.
اما این سکوت طولانی نشد و ناگهان از داخل هریک از زندان‌ها
صدائی برخاست.

غوغائی عجیب در گرفت و نابونید که سعی داشت کشفیات خود
را ادامه دهد متوجه شد که بیش از ده – پانزده نفرهمه با هم فریاد
میزند.

در خلال غوغای جدید و همه‌مه و سرو صدای زندانیان، این
جملات بطور وضوح بگوش نابونید می‌خورد:
– هیچکس نمیتواند وارد این قلعه لعنتی بشود.

و هیچکس قادر نیست، قدم باین زیرزمین‌های مخوف بگذارد.
 فقط دلاوران میزگرد، یاران (تیرداد) شجاع هستند که قادر بهمه
کارند.

فقط (نابونید) و (فالازار)، (فیروزان) و (اسپندیاز) و سایر
دلاوران میزگرد هستند که قادر بهمه کار هستند...
و این جوان بطور قطع یکی از آنهاست.

آه. آه، ای مرد دلیر.

ما یقین داریم تو در زمرة دلاوران میزگرد هستی!

صاحب آن کرسی‌های پرافتخاری.

قسم بروح کوروش بزرگ. قسم به ارواح دلیران و شیرمردان
پارسی که همکاران کوروش بودند.

قسم به نالار مقدس میزگرد...

قسم به روح (مکامبیز شجاع) (هارپات دلیر) فیروزان
جوانمرد...

ای جوان. ترا قسم میدهیم در نجات ما بکوش.

(نابونید) این کلمات را می‌شنید و از شدت تاثر و تالم می‌لرزید.

کینه و انتقام در شرائینش موج میزد و قلبش مالامال از خشم و غصب
بود.

نام خود را از زبان زندانیان ناشناس می‌شنید اسمی همکاران و
دوستان دوران جوانی بگوشش میخورد.

کلماتی می‌شنید که برای او از همه چیزگرامی تر و مقدس‌تر بود
خاطراتی در ذهنش زنده می‌شد که هر یک برای او بمنزله سند سعادت
و خوشبختی بشمار میرفت.

بازم زندانیان فریاد میزدند:

– گئومات حق دارد. هیچکس قادر نیست وارد اینجا شود.

ای جوان دلاور. ما را نجات بده حتی یک لحظه هم تاخیر نکن
زیرا همه ما در شرف احتضار هستیم و شکنجه‌های (چاچ) رمی در ما
باقی نگذاشته.

براستی نابونید داشت خفه می‌شد.

– ای مرد شجاع.

به (تیرداد) بگو. پریچهر و پریزاد دختران قطران در قلعه (چاچ)
زندانی هستند...

این اسمی مانند خنجر در قلب نابونید فرو میرفت:
– به تیرداد بگو. بهزاد و گشاد پولادین بخاطر حمایت از آتس سا
محکوم بزندان (بیشه پلنگ) شده‌اند.

(نابونید) این صداها و صاحبانش را می‌شناخت...

همه این اشخاص روزی در رکاب (آتس سا) همراه با دلاوران
میزگرد (که نابونید هم جزو آنها بود) شمشیرزده فداکاریها کرده
بودند...

غوغاء هنوز ادامه داشت:

– ای جوان... به (آتس سا) بگو :

یلانس... یلانس... خادم و فادار او در زندان است.

در خلال این هیاهو صدای ضعیف و نازکی که معلوم بود متعلق به
زن یادختری است بگوش (نابونید) رسید :

– ای جوان... بخاطر آهورمزدا به (تیرداد) بگو :

(پرسوشا) دختر ولیعهد فقید (داریوش) که برادرزاده (اردشیر سوم) است با مادرش (بارمیس) بفرمان (باگواس) در اینجا زنده بگور شده‌اند.

همه‌مه و جنجال زندانیان همچنان ادامه داشت و نابونید با وجود مقاومت و تلاش فراوان حریف قراولان راهرو نشده قدم به پلکان در آهنین گذاشت و قبل از اینکه زندان‌ها با یک فشار شدید مجدداً او را بداخل اطاق اولی و محلی که (دانام) خوابیده بود پرتاب کنند پهلوان شجاع در آخرین لحظات مقاومت ناگهان خیز برداشت. مشعلی را که بالای سر در آهنین نصب کرده بودند از دیوار کنده، بدست گرفت.

همانوقت با فشاری شدید بواسطه اطاق رانده شد و قراولان بسرعت در راهرو را در قفايش بستند.

مقاومت و تلاش، شنیدن آن کلمات تاثرآلود که هر یک چون نیشتری در قلبش فرو رفته بود انقلاب و هیجان زائد الوصف درونی نگرانی و تاثر شدید ناگهان قهرمان ما را از پای درآورد.

مشعل بدست تا وسط اطاق رانده شد، قدرت تسلط بر خویش را از دست داد بغض راه گلویش را مسدود ساخت.

آخرین مقاومتش در هم شکست. پاهایش به پیکر خوابآلود (دانام) برخورد نمود؛ مشعل بگوشه‌ای پرتاب شد.

خود (نابونید) هم بروی (دانام) در غلطیده جابجا از هوش رفت.

فراد...

ملاقاتی که در زندان (داتام) صورت گرفت!..

شاید (داتام) حقیقتا در خوابی خوش فرو رفته بود، اما براثر تصادم پاهای (نابونید) و غلطیدنش بروی او، ناگهان از خواب جست و چون حاضر الذهن بود، با یک نظر همه چیز را فهمید و قبل از هر کار مشعل را که در حال خاموشی بود، از زمین برداشت و باینوسیله زندان تاریک را از ظلمت نجات داد.

آنوقت بروی (نابونید) خم شده، شروع به مالش شانه‌هایش کرد و به حرکت دادن دست‌های او مشغول شد.

چندین بار سر او را برآشت و چپ حرکت داد و پس از چند دقیقه مرد دلیر نفس عمیقی کشیده، چشمها را گشود و پیاختاست.

(داتام) دید که دوست عزیز و رفیق همسفرش فوق العاده گرفته خاطر است مژگانش مرطوب شده و نشان میدهد که بغضی شدید به (نابونید) دست داده و قطرات اشک بی اختیار در چشمانش جمع میشود.

اولین کلمه‌ئی که (نابونید) بعد از بهوش آمدن بر زبان آورد، کلمه (تیرداد) بود:

— آه... آه... عالی جناب (تیرداد)، افسوس که (ملکه آتسسا) در این جهان وجود ندارند تا بكمک دوستان زندانی خود شتافته آنها را از این بند گران نجات بخشنند...

(نابونید) بدنبال آهی تاسف آمیز، مثل اینکه (تیرداد) هم اکنون مقابل چشمش ایستاده گفت:

بلی... عالی جناب... اگر (آتسسا) حیات داشت هیچکس جرئت نمیکرد نسبت به یاران او تا این حد جسارت و گستاخی ورزد. مرگ ملکه باعث شد که شما هم... بلی شما هم که (بیر کادوس) لقب گرفته‌اید شمشیر را در غلاف نموده و دوستان سابق خود را بدست ظلم و تعدی (باگواس) بسپارید.

آنوقت مردشجاع آنچه را که در راهرو موصوف از زبان زندانیان شنیده بود برای (داتام) شرح داد و ازاو استدعا کرد هر چه زودتر برای نجات زندانیان اقدام عاجلی معمول ذارد.

(داتام) بدقت بسخنان (نابونید) گوش داد و در پایان با تبادل نظر

بکدیگر تصمیم بفرار از قلعه (چاچ) گرفتند.

(داتام) تصمیم بفرار گرفت تا هرچه زودتر خود را به (کادوس) برساند و زندان شاهزاده (بهمن) و سایرین را باطلاع تیرداد برساند و ماموریت خود را انجام داده آزادانه بدنبال دل خود برای دیدار نامزد نازنیش (bastiya) به پاسارگاد عزیمت نماید.

هردو بپاخته و بكمک مشعل به معاینه در و دیوار پرداختند و این بازدید ساعتی طول کشید، امادر پایان این مدت هردو اطمینان یافتند که زندان آنها بهبیچوجه شکستنی نیست و قطر دیوارها و درب آهنین مقابل که برآهو زندان بزرگ متصل بود، فوق العاده مستحکم و نیرومند است.

سقف زندان یعنی محلی که پهلوانان از آنجا بداخل اطاق پائین افتاده بودند باندازه شش ذرع از سطح زمین ارتفاع داشت و فرار از آن راه نیز امکان نداشت چه با الفرض می‌توانستند خود را بسقف برسانند تازه روپوشی از آهن بجای سقف اطاق آنها را پوشانیده و شکستن آن امکان نداشت.

آخرین فکری که بنظر (داتام) رسید این بود که متفقاً بحفر زمین پردازند شاید راهی به دنیای خارج و آزاد پیدا کنند.

(نابونید) دست بزیر پیراهن خود برده، خنجری بیرون کشید و گفت:

— داتام... این همان خنجری است که در زیر پیراهن خود مخفی

کرده بودم اینک موقع استفاده از آنست. شاید استفاده از این خنجر در شکافتن زمین، راه نجاتی برای ما باز کند.

هنوز دنباله کلام در دهان (نابونید) بود که صدای گردش کلیدی در قفل در آهنین راه را شنیده شد و (نابونید) با حرکتی سریع خود را کنار در رسانیده، بدیوار چسبید و منتظر ماند.

هماندم در مزبور از هم باز شد و (دانام) که در مقابل درایستاده بود مشاهده کرد (پریزاد) در حالیکه دست شاهزاده (بهمن) را دردست گرفته و بیش از ده نفر از افسران مسلح به شمشیر و نیزه پشت سراو حرکت میکردند و مشعلهایی بدست داشتند وارد اطاق شدند.

با اینکه پهلوانان از مقصود (پریزاد) اطلاعی نداشتند، اما بمحض اینکه پای دختر ک بداخل اطاق رسید ناگهان (نابونید) چون بیری از کمینگاه جست و کمر پریزاد را گرفته بطرف خود کشید و تیغه خنجر را بر گردنش قرار داد.

و بعد از این عمل بلا فاصله فریاد زد :

– پریزاد... تو خیلی زرنگی... اما ما از تو زرنگتریم.

در هر صورت به مرآهانت بگو تکان نخورند والا این خنجر را بیرحمانه در حلقومت فرو برد، (چاچ) را در فراق دخترش خواهم گذاشت.

(پریزاد) که غافلگیر شده، خود را اسیر می دید و سوزش خنجر را در گلویش احساس میکرد، در حالیکه از فرط خشم و غصب پا

بزمین می کویید، با دست اشاره به مرآهانش کرد که در مدخل در توقف کنند و دست باسلحه نبرند.

آنوقت خطاب به (داتام) گفت:

– پهلوان... می بینی دوست تو چگونه از من استقبال می کند؟

داتام گفت:

– پریزاد... آیا نصور میکنی با نیرنگ و فریب می توان بر دلاوران غلبه کرده و با مکر و خدعاً زنانه آنها را بسیاه چال زندان انداخت. شاید قبل از اینکه ما در گودال بیفتیم. من فریب اظهارات ترا میخوردم، اما از این بعد، در نظر من موجودی موذی و حیله باز خواهی بود و اشک تو در من اثر نمی نماید. تو مستحق هستی (نابونید) خنجر بر حلقومت قرار دهد.

(پریزاد) که می کوشید خونسردی خود را بدست آورد! گفت:

– داتام... تو درباره من اشتباه می کنی و ناجوانمردانه قضاوت مینمائی. بزودی بر تو ثابت خواهد شد که (پریزاد) چگونه اخلاقی دارد.

در هر صورت من آمده بودم تا طبق دستور پدرم (چاچ) قلعه دار، برای آخرین مرتبه شاهزاده بهمن را بشمانشان بدهم. تا اگر حرفی دارید با هم بزنید زیرا پدرم تصمیم گرفته، بامداد فردا هردو نفر شما را اعدام کند.

زیرا ناکنون کسی از اسرار قلعه مطلع نشده و هر کس به راز ما بی

بیرد، بفرمان (باگواس) محکوم بااعدام است.

(داناتم) به قهقهه خندید و گفت:

– پریزاد... پس آمده بودی خبر اعدام ما را بما ابلاغ کنی؟!

دختر ک گفت:

ظاهر امر اینطور است و من مامور ابلاغ فرمان پدرم بشما هستم اما
باطنا میخواستم بشما پیشنهاد (فرار) بدهم.

کلمه (فرار) اثری عجیب در (داناتم) کرد اما نابونید بدون تأمل
جواب داد.

– نه... نه... نه داناتم... این زن مسکار است فریب او را
نخور... پریزاد و پدرش چه بخواهند و چه نخواهند من راه فرار را پیدا
کرده و حتما هم موفق خواهیم شد.

داناتم متوجه شاهزاده شده گفت:

– والا حضرتا... آمده باشید زیرا ما تصمیم بفرار داریم تا چند لحظه
دیگر در معیت شما از قلعه خارج خواهیم شد.

و سپس به (نابونید) گفت:

– نابونید... برای اطمینان شاهزاده، بهتر است تو ضیحی درباره
نحوه فرار بدھی! (نابونید) اشاره‌ای به خنجر نموده، گفت:

– والا حضرتا برای نجات از چنگال این اهریمنان هیچ راهی بهتر
از فشار دادن این خنجر بر گلوی (پریزاد) نیست و من مطمئنم (چاچ)
آزادی ما را بر مرگ دخترش ترجیح میدهد و در مقابل زندگانی

دخترش اجازه خواهد داد از قلعه خارج شویم.
 (بهمن) که بهیچوجه از اقدام (پریزاد) و سخنان پهلوانان چیزی
 سردر نمی‌آورد خطاب به دوستان خود گفت:
 – دلاوران. من کاملا در اختیار شما هستم، زیرا می‌دانم که هردو
 از دوستان من هستید. فرار از قلعه و زندگانی در دنیای آزاد آرزوی
 من است.

بعلاوه مرگ هزاران بار بر زندانی شدن در این قلعه شرف دارد.
 داتام گفت:
 – والا حضرتا. اطمینان داشته باشید روز آزادی شما و فرار از این
 قلعه شوم فراسیده.
 بلی. شاهزاده من.

یقین داشته باشید، روز آزادی شما.
 روز آزادی و نجات ملت پارس از ظلم و ستم (باگواس) تبهکار.
 و بالاخره روز مرگ شقاوت و ظلم فراسیده.
 و بزودی مردم نجیب و شرافتمند پارس از اینهمه ظلم و بیداد
^۱ رهائی خواهند یافت.

نابونید حرکتی بخود داده، پریزاد را در حالیکه خنجر همچنان بر
 حلقومش قرار داشت، مقابل در خروجی راهرو آورد و اشاره‌ای به
 (داتام) نموده با کسب اجازه از شاهزاده آهسته در گوش دختر ک
 گفت:

– پریزاد... به راهانت دستور بده، جلو بیفتد و بدون اینکه در صدد خدمعه و نیرنگ باشند، مارا بطبقات بالا و خارج از قلعه راهنمائی کنند.

(پریزاد) خنده تلخی نموده، با صدای بلند گفت:

– زود این در را ببندید و تا من دستور ندهم نباید از جای خود نکان بخورید کوچکترین تخطی و تجاوز شما موجب میشود که دختر چاچ قلعه‌دار بقتل برسد.

هنوز این کلمات در دهان دخترک بود که دو لنگه در آهنین بروی پاشنه چرخیده، بسته شد و قبل از اینکه (نابونید) بتواند، اعتراض کند صدای گردش کلید در قفل بسته شدن در آهنین را اعلام کرد.

اینک در داخل جز شاهزاده بهمن - داتام - نابونید - پریزاد کس دیگری و جود نداشت و نابونید که خشمگین و عصبانی شده بود، خنجر را از گلوی دخترک برداشت و گفت:

– بسیار خوب... اکنون که دختر قلعه‌دار مایل است با ما در یکجا زندانی باشد، ماهم حرفی نداریم.

پریزاد انگشت بروی لب گذاشته، در حالیکه دیدگانش را بچهره زیبای (دادام) دوخته بود، گفت:

– نه... نه... نابونید، خروج شما از در آهنین بمنزله خودکشی و جنون محض است.

زیرا این طبقه بهبیچیک از نقاط قلعه راه ندارد و تنها مدخل آن، یعنی تنها راه ورود بزندان (فراموشخانه) همین اطاقی است که اینک من و شما ایستاده‌ایم. بنابراین از ورود بداخل زندان منصرف شوید.

نابونید گفت:

– پریزاد... آیا باز هم در صدد اغفال و فریب ما هستی؟ و باز هم میخواهی بلای جدیدی بر سر ما بیاوری؟ اگر زیرزمین زندان راه ورودی جزاین اطاق ندارد پس تو از کجا وارد آن شدی؟

پریزاد متوجه شاهزاده شده، گفت:

– والا حضرتا... با اینکه دوستان شما هنوز نسبت بمن با نظر بدینی و دشمنی مینگرنند، لکن من قسم میخورم که نصیم بنجات شما و این دو نفر گرفته‌ام. شما که از راههای پنهانی قلعه اطلاع دارید، باین جوان بگوئید زندان بجز این اطاق، راه رو دیگری ندارد. فقط (چاچ) و دخترش (پریزاد) هستند که از اسرار (یک راه پنهانی و اسرار آمیز) مطلع بوده، در این قبیل موقع میتوانند از (راه مخفی) استفاده کنند.

غیر از من و پدرم هیچکس قادر نیست، از زندان بطبقات دیگر برود و بعبارت دیگر کسانیکه وارد راه رو زندان میشوند، با پای خود بگورستان میروند و هیچگاه روی دنیا خارج رانخواهند دید.

پریزاد سپس متوجه (نابونید) و (دانام) شده گفت:

– ای جوان دلیر... و تو ای (دانام) شجاع که بخاطر نجات شاهزاده جان خود را بخطر انداخته‌ای ترا سوگند میدهم بروح (ملکه

آتش سا) بمن اعتماد کنید.

فقط من میتوانم هرسه شمارا ازیک راه پنهانی بوسط جنگل بیرم،
بدون اینکه با آدمهای پدرم مواجه شوید.

می فهمی... داتام... ترا سو گند میدهم بجان شاهزاده بهمن بمن اعتماد
کن و اجازه بده بعنوان راهنمای شمارا تا محل امنی برسانم.

من شکنجه و آزار پدرم را بخود خریده ام حتی خودم را برای
مرگ حاضر نموده ام ولی بخاطر تو... ای (داتام) جوانمرد... تحمل
همه این مصائب گواراست.

من بخاطر تو... شاهزاده و (نابونید) را نجات داد و این تصمیم نهائی
من است.

نابونید که باز هم گرفتار تردید و دودلی بود، بلا راده گفت:
— پریزاد... آخر بچه جهت قصد کمک بمارا داری؟ بچه علت
میخواهی ما را نجات بدی و حال آنکه میدانی اگر پدرت کمترین
بوئی از خبانت تو بیرد، بیرحمانه ترا قطعه قطعه خواهد کرد...
مثل این بود که سؤال نابونید، ناگهان دختر ک جوان را آتش
زد، بغضی که در گلو داشت منفجر گردید، سیل اشک بی اختیار از
دید گانش جاری شد و بالحنی گریه آلود گفت:
— آه... آه... نابونید... می پرسی برای چه میخواهم به (داتام) و
دوستانش کمک کنم؟...
نابونید... برای اینکه او را دوست دارم! برای اینکه (داتام) را

دوستش دارم...

قسم به آفتاب فروزان و آتش سوزان که دوست دلیر تو، بقلب
من عشق دمیده بیدارم کرد. بزندگی علاقمندم ساخت.

در همین مدت کوتاه، آتش بر خرم هستیم زد و مرا شیفته و
شیدای خود کرد بـر من یقین شده که دلباخته (دانام) شده‌ام و زندگی
بدون وجود او، برایم امکان ندارد.

براستی هم پریزاد مغلوب تاثر شدیدی گردیده بـی آنکه اراده‌ای
داشته باشد قطرات درشت اشک چون دانه‌های الماس بر چهره
زیبایش روان بود.

– نابونید. محرک واقعی من در اتخاذ تصمیم کم بشما و خیانت
بـپدرم همانا عشق است اینک بـر من محقق شده، آنچه تاکنون درباره
نیروی عشق گفته‌اند، هزار یک از حق مطلب ادا نشده.

عشق بر تمام نیروهای محرکه برتری دارد و نیروئی مافوق قدرت
(عشق) هیچگاه در دنیای بشریت وجود نداشته و نخواهد داشت.

من تصمیم بنجات شما داشتم و برای اجرای این تصمیم ناچار بودم
در مقابل چشم‌های قراولان شمارا بـزندان بـعنی بـداخل این اطاق
بـیفکنم.

اینک بـدرم مطمئن است که (دانام) و نابونید میهمانان او در
زندان بـسر می‌برند و هیچ قدرتی قادر به نجات آنها نیست.

ما بـخوبی میتوانیم از اطمینان بـدرم استفاده کـرده، فرار کـنیم و

بهمن جهت است که من شاهزاده بهمن را همراه آوردم تا هر سه شمارا از راه مخفی بخارج قلعه هدایت کنم.

(نابونید) که بتدریج مغلوب تأثیر و واقعیت سخنان پریزاد می‌شد، گفت:

– پریزاد، در صورتیکه ما برآهنمانی تو فرار کنیم، فردا زندانیان و قراولانی که همراه تو تا اینجا آمده‌اند، در مقابل (چاچ) شهادت خواهند داد که تو بما کمک کرده‌ای و آنوقت پدرت ترا خواهد کشت.

پریزاد گفت:

– نابونید. او لا مطمئن باش مرگ در راه عشق سعادتی جاویدان است و هرگاه من بخاطر (دانام) بدست پدرم بقتل برسم، از مرگ لذت خواهم برد.

و در ثانی بدان که قراولان و زندانیان‌ها حتی صاحب منصبانی که همراه من بودند، همگی بدون استثناء لال و گنگ و کر هستند. آنها زبان تکلم ندارند و گوشهاشان چیزی نمی‌شنود و لذا هرگز نمیتوانند علیه من شهادت بد亨ند.

برویم. برویم هرچه زودتر از این قلعه بیرون برویم.

پریزاد بدنیال این کلمات مشعل را گرفت و حرکت درآمد. در انتهای اطاق، روی زمین به نقطه‌ای فشار آورد و دلاوران حیرت زده دیدند که یکی از سنگهای کف اطاق حرکت درآمده بلند شد و

پلکانی نمودار گردید.

ابتدا پریزاد و سپس (داتام) و شاهزاده و نابونید وارد پلکان شدند و سنگ مجدداً بجای خود برگشت.

بیش از یک ساعت پریزاد در معیت دوستان سه گانه‌ما، در زیرزمین‌ها و دهليزهای که شبیه نقب بود مشعل بدست پیش رفته و در ظرف این مدت حادثه قابل توجهی روی نداد و با کسی مواجه نشدند.

تا اینکه (پریزاد) توقف کرد، مشعل را خاموش نمود و داتام در نهایت خوشحالی و مسرت گفت:

— آه... آه... آسمان پرستاره... هوای آزاد.

براستی هم دوستان ما از دهليزها خارج شده، خود را وسط جنگل، در هوای آزاد زیر آسمان پرستاره دیدند.

هوای هنوز تاریک بود اما سپیده صبح در افق ظاهر شده، فرا رسیدن روز را اعلام میداشت.

(پریزاد) توقف کرده دست خود را بدهان برد و صفيری زد.

هماندم از لابلای درختان، مردی که دهانه سه اسب کوه پیکر را در دست داشت، ظاهر شده، برابر (پریزاد) برخاک افتاد.

دختر ک دهانه اسب‌هارا گرفته، با او اشاره کرد که چند قدم دورتر بالای درختی برود و بمواظبت پردازد آنگاه متوجه (داتام) شد

و گفت:

– دانام... چنانکه می‌بینی من که دختر ناتوانی بیش نیستم، بوعده خود وفا کرده، تو و شاهزاده و (نابونید) را باینجا آوردم.
اینجا وسط بیشه پلنگ و تا قلعه بیش از ربع فرسنگ راه است.
قبل اهم سفارشات لازم را به (پولیب) کردم و چنانکه ملاحظه می‌کنی، (پولیب) که غلام مخصوص و وفادار من است. بموقع سه راس اسب باینجا آورده.

(پولیب) فدائی من است از جانب از او مطمئن باشید که هر گز اسرار فرار شما را فاش نخواهد کرد.
بگیرید... بگیرید دهانه اسب‌هایتان را...

بگیرید و سوار شوید و هم اکنون بسوی (کادوس) فرار کنید، اسبان قوی چاچ بخوبی می‌توانند شمارا بنقطه امنی برسانند...

دلاوران و شاهزاده دهانه اسب‌ها را گرفتند. پریزاد ادامه داد:
– بله... دانام عزیز... فرار کن، شاهزاده را نجات بد. افتخار پیدا کردن (بهمن گمشده) بتو تعلق دارد...

تو نجات دهنده شاهزاده بهمن هستی و این از بزرگترین افتخارات تو است.

شاهزاده را به (کادوس) برسان... پارسیان با بی‌صبری انتظار (شاهزاده گمشده) را دارند.

سالها بعد تاریخ میهن ما شهامت و مردانگی تو را ستوده و خواهد

گفت:

ملت پارس... همه...

در جستجوی شاهزاده بهمن...

بودند، اما افتخار پیدا کردن شاهزاده بهمن فرزند (ملکه آتسسا)،
نصیب جوانمرد شجاعی بنام (دانام) گردید...
بروید... دوستان عزیز... فرار کنید... گاهگاهی بیاد (پریزاد) هم
باشید مخصوصا تو... ای دانام عزیز... گاهگاهی از یادآوری من مضایقه
نمای و بخاطر داشته باش تمام لحظات عمر من بیاد تو، با تجسم چهره
مردانه تو، با مهرو محبت تو می گذرد.
حتی یک لحظه هم از برابر دید گانم نخواهی رفت و قلب من تا دم
و اپسین، تا هنگامیکه از کار بازایستد، قبله گاه عشق (دانام) خواهد
بود...

(پریزاد) در حالیکه از شدت تاثیر و تاسف بشدت گریه میکرد،
روی بر گردانید تا از همان راه که آمده، باز گردد و بقول خودش بقیه
عمر را بیاد عشق و محبت دانام پیابان برساند.

اما پهلوان شجاع که تا آن لحظه ساکت ایستاده بود و بدقت
سخنان (پریزاد) را گوش میداد، وقتی او را در حال رفتن دید، بصدای
درآمده بانگ زد.

– نابونید... باز هم ایستاده ای؟

باز هم ایستاده ای و اشک و تاثیر (پریزاد) را تماشا می کنی؟ قطعا

بازهم در صفا و صمیمیت (پریزاد) (این مظهر عاطفه و فداکاری)
تردید داری؟

نابونید...مگر نمی‌بینی این دختر شجاع و فداکار میخواهد برود و
مارا تنها بگذارد...

آه...آه...نابونید...او نباید (دانام) را تنها بگذارد..
او مظهر صفا و جوانمردی و گذشت و فداکاری است.
او مظهر مهرو محبت است.

نابونید...نگذار (پریزاد) برود...او باید همراه من بباید...و برای
همیشه در کنار ما باشد.

(پریزاد) عزیزترین سوقاتی است که من برای پدرم می‌برم. بطور
قطع پدرم از داشتن چنین عروس زیبائی لذت خواهد
برد...نابونید...نابونید...

فرمان میدهم (پریزاد) را همراه ما بیاوری...تو مسئول آوردن او
هستی...

سه جوان بیک حرکت بروی اسب‌ها جستند. (نابونید) اسب را
بحرکت درآورده، خود را به (پریزاد) که در حال فرار بود، رسانید.
دست دراز کرده کمرش را گرفت و او را از زمین بلند کرده،
جلوی خود روی اسب نشانید و سپس سر اسب را برگردانیده
باشهزاده و (دانام) پیوست.

پریزاد که همه چیز را فهمیده و از فرط خوشحالی نزدیک بود

قالب تهی کند در اولین قدم فریاد زد:

– والا حضرتا... پریزاد هرگز این افتخار را فراموش نمی‌کند... زیرا
دراولین روز آزادی شهریار آینده پارس، علاوه بر اینکه افتخار همراهی
با شاهزاده را دارم (دانام) هم مرا بزندگی برگردانید...
بمن عشق و زندگی بخشید...

اسب‌ها چهار نعل بحرکت درآمدند. داتام خطاب به پریزاد گفت:
– پریزاد.. از این پس مرا تنها نخواهی گذاشت.

شاهزاده نفسی عمیق کشید، ریه‌های خود را از هوای آزاد پر کرد.
هوای آزادی که پس از ۱۶ سال استنشاق می‌گرد.

آنوقت با صدای بلند گفت:
– آری. داتام شجاع... نابونید شیردل.. و تو ای دختر باعطفه و
جسور... از این پس ما، هرگز... از یکدیگر جدا نخواهیم شد...

بخش دوم

شاهدخت ماندانا

پاسارگاد... پاسارگاد...

پایتخت سلاله هخامنش می باشد و (جیش بش) اول...
زیباترین شهر دنیا ای آنروز... در سکوت و آرامش نیمه شب
فرو رفت...
کاخ (آپادانا) و مقر (اردشیر سوم) را ظلمت مطلق فرا گرفته
است...

دیواره های بلند، برج و باروهای مرتفع کاخ، در تاریکی چون
اشباحی خیال انگیز جلوه می کنند.

برابر دروازه های پنج گانه و کاخ قراولان زرین کمر گارد
جاویدان، چون مجسمه های بی شعور و فاقد فهم، در یک خط
سیر معین رفت و آمد نموده، حتی به طیور و پرنده گان نیز اجازه ورود

بکاخ (آپادانا) را نمیدهند ...

هر سنگ و هر خشت این قصر باشکوه نمودار عظمت و
بزرگی و هر ذره از خاک آن؛ معرف نیرومندی و قدرت فلات
پهناور پارس بزرگ بود.

قصری که در آن زمان، سرنوشت ملل و اقوام مختلف در آن
تعیین می‌شد و اراده شاهان پارسی بر کشورهای دور و نزدیک، بر
خشکی و دریا، حکومت می‌کرد.

از همین شهر و از همین قصور سر بفلک کشیده؛ طرح سیادت
بر دنیا! آنروز پی‌ریزی می‌شد و کشورهای نیرومند و بزرگی
چون، تب، اسپارت؛ یونان، بابل و مصر طوق عبودیت و اطاعت
شاهان (آپادانا) را گردن می‌نهادند ...

با اینکه امروز قرنهای متمامی از آن دوران پر افتخار
می‌گذرد، معهذا هر فرد ایرانی بمحض شنیدن کلمه (پاسارگاد)،
غرور و تکبری زائده‌الوصف در خود احساس می‌کند و از
یاد آوری آنمه افتخار و سربلندی بر خویش می‌بالد.

و من که نویسنده این داستان هستم بی‌اینکه اراده‌ای از خود
داشته باشم هر وقت حروف (پاسارگاد) از نوک قلم جاری
می‌شود بی‌اختیار چند جمله مختصر هم در تجسم گذشته‌های
پر افتخار در تعقیب کلمه (پاسارگاد) بر صفحه کاغذ می‌آورم.

در آن شب تابستان (آپادانا) مثل همیشه وقار و سنگینی خود

را حفظ کرده، غرق در سکوت و تاریکی بود.

به فاصله دویست قدم در مجاورت (آپادانا) عمارت با شکوه دیگری جلب توجه می‌کرد که (آتشکده) نام داشت و عبادتگاه ساکنین پایتحت محسوب می‌شد.

ساختمان (آتشکده) با بنای سایر عمارت‌فرق کلی داشت و گند مدور بزرگی سقف آنرا تشکیل می‌داد.

قصر (آپادانا) علاوه بر دروازه‌های پنج گانه، چند در کوچک فرعی داشت که جز در موارد ضروری هرگز گشوده نمی‌شد.

صدای طبل فرار سیدن نیمه شب و ساعات ممنوعه را اعلام داشت به محض اینکه انعکاس صدای طبل به پایان رسید صدائی شبیه ناله جند در حوالی یکی از دریچه‌های فرعی شنیده شد و سپس در کوچک و یک تخته، به خلاف معمول تا نیمه باز شده سری بیرون آمد.

به دقت گوش فراداد خیابان عربیض و دیوارهای دو طرف را به دقت زیر نظر گرفت و چون از هر جهت از امنیت اطراف اطمینان یافت، با حرکتی سریع خود را به خارج افکنده در فرعی را در قفای خود بست.

همانوقت چند سایه از کوچه مقابل به حرکت در آمده، وارد خیابان شدند و در حالی که به سرعت از هم فاصله می‌گرفتند، سعی

داشتند کسی آنها را نبیند! اما سایه اولی بعد از ورود به خیابان بالاپوش سیاهرنگی را که بردوش داشت، محکم به دور خود پیچیده، لبه کلاه را تا ابرو پائین کشید و در جهت آتشکده به راه افتاد.

عجب این بود که سایه های دیگر که تعداد آنها درست نه نفر بود، سایه اولی را حلقه وار در میان گرفته، جملگی بالاپوش های سیاهی نظیر شخص اول در بر کرده، در زیر بالاپوش دست راست آنها، روی قبضه شمشیر قرار داشت و آماده برای مقابله با مخاطرات بودند.

بعد از چند قدم یکی از نفر خود را شانه به شانه سیاهپوش اولی رسانیده، آهسته گفت:

– علیا حضرت، دلاوران عموماً در پست های خود مستقر هستند و شما با خیال راحت می توانید خود را به آتشکده برسانید.

سیاهپوش با صدائی طریف گفت:

پدر جان، شنیده ام که (راسکاس) فرمانده گارد سواران شاهی، برای بدام انداختن من تصمیم قطعی گرفته و سوگند خورده است که امشب مرا در حین خروج از کاخ دستگیر کند و گزارش امر را به عرض شاهنشاه و عالی جناب (باگواس) برساند.

سیاهپوش دومی جواب داد:

شاهرزاده عزیز، تامن و سایر دلاوران میزگرد حمایت و حفاظت شما را بر عهده داریم، هرگز وحشت و هراس به خود راه

ندهید.

عجله کنید، عجله کنید و زودتر خود را به آتشکده برسانید،
چرا که فرزند دلیر ما (شاپور) با بی‌صبری انتظار شما را می‌کشد.
سیاهپوش جوابی باین پاسخ نداد، برسرعت قدمها افزوده،
بزودی از طرف مخاطب خود فاصله گرفت.

آتشکده در فاصله یکصد قدمی عرض وجود می‌کرد و این
مسافت کوتاه بنظر سیاهپوش از چند فرسخ طولانی‌تر بنظر می‌رسید.
شبگرد ما مجبور بود برای وصول به آتشکده، از یک محوطه
روشن عبور کند و این نقطه عبارت از پیچ خیابان اصلی بود که چند
مشعل بزرگ روی دیوار، محوطه کوچکی را روشن نگاه می‌داشت.
شبگرد تصمیم گرفت این محوطه روشن را با قدمهای سریع و
بلند طی کند و خود را به آتشکده برساند، اما در اولین قدم سینه
بسینه مردی برخورد که شمشیر عریانی در دست داشت.

مرداخیر که لباس فرماندهان سپاه را در برداشت، تیغه عریان
شمشیر را بر سینه سیاهپوش نهاده بانگ زد:
— شاهزاده زیبا. لطفاً بدون مقاومت تسلیم شوید و بدانید
(راسکاس) موظف است کسانی را که نیمه‌شب از کاخ سلطنتی
خارج می‌شوند توقيف نموده، مراتب را مستقیماً بعرض شاهنشاه
برساند.

هنوز این حرف در دهان (راسکاس) بود که ناگهان نه نفر

سیاهپوش که همه نقاب بر چهره داشتند او را در میان گرفته با شمشیرهای عریان به او حمله برداشتند.

از داخل کوچه نیز بیش از ده دوازده سرباز مسلح به سیاهپوشان حمله برداشتند و نبردی شدید و خونین آغاز شد.

شاهزاده از شلوغی و ازدحام استفاده کرد، به دویدن پرداخت و بزودی به آتشکده رسیده، از در نیمه باز عبور کرد. مثل اینکه کسی منتظر او بود زیرا بمحض ورود او در مجدد ابسته شد و بار دیگر آتشکده در سکوت و آرامش فرو رفت. براستی هم دو تن از کارکنان (آتشکده) منتظر بودند و بعد از اینکه سیاهپوش از در موصوف گذشت، بسرعت آنرا بستند.

در دست هر دو مشعل هائی دیده می شد. البته آنها عبارت از روپوش سیاهی بود که از گردن تا مچ پا یشان را می پوشانید و کلاههایی به یقه روپوش متصل بود که قسمت جلو صورت و سرشاران را محفوظ نگاه می داشت. سیاهپوش پشت در متوقف شد، بنظر می رسید که به موقعیت ساختمانی بنای آتشکده وارد نیست. و منتظر راهنمائی دو نفر اخیر است.

مشعلداران که هر دو از خادمین عبادتگاه بودند، یک لحظه سراپای تازه وارد را به دقت وارسی کرده و سپس هر دو با یک حرکت مقابل او تعظیم نمودند.

یکی از آنها گفت:

– علیا حضرت، افتخار دارم بعرض مبارک بر سانم، عالی جناب (شاپور) هم اکنون در داخل عبادتگاه انتظار قدم شاهدخت ماندانا را می کشند و ما دو نفر را مأمور فرموده‌اند علیا حضرت را راهنمائی نمائیم.

سیاهپوش که شاهزاده (ماندانا) نام داشت، با لحنی محبت آمیز گفت:

– آقایان، من از شاپور متشرکرم که دو تن از خادمین معبد را برای راهنمائی من فرستاده و همچنین محبت و دوستی شما دو نفر را هرگز فراموش نخواهم کرد.

بار دیگر مشعلداران تعظیمی بعلامت سپاس و تشکر نمودند و یکی از آنها گفت:

– علیا حضرت، ما و همه کارکنان معبد (ژون) خادمین وفادار شما هستیم. اینک بفرمایید تا نزد (عالی جناب) برویم. (ماندانا) گفت:

– آقایان. یکی از شما دو نفر بعنوان راهنمای همراه من خواهد آمد و نفر دوم باید در اینجا مانده و انجام مأموریتی را بر گردن بگیرد.

– آقا: من به اتفاق دوست شما (اشاره به نفر دیگر) نزد شاپور خواهم رفت و شما باید همینجا توقف نموده، مواطن باشید تا هر وقت یکی از مردان نقابدار که هم اکنون با سربازان دولتی مشغول

نبرد هستند، بخواهند وارد آتشکده شوند، در را برویشان باز نموده و فوراً به بندید.

آن مرد تعظیمی کرده، گفت:

- فرمان شاهدخت (ماندانا) اجراء خواهد شد.

بعد از این مکالمه ماندانا سوتک کوچکی از جیب خارج کرده، دو مرتبه در آن دمید و خود به اتفاق نفر دیگر برآه افتاد. گویا صدای سوتک برای سیاهپوشان که در خارج از او حمایت کرده بودند، بمنزله فرمانی قاطع بود، چه بمحض انعکاس صدای سوت ناگهان چند نفر پشت در رسیده، ضرباتی نواختند.

خادم معبد در را گشود، چند نفر بسرعت خود را بداخل انداختند و آخرین نفر برای اینکه از ورود مهاجمین و دخول آنها جلوگیری کند، در حالیکه با دست راست پی در پی شمشیر می‌زد، با دست چپ مشعل را از دست خادم ربود و ناگهان شعله‌های سوزان آن را بصورت حریف خود که یکی از سپاهیان دولتی بود چسبانید.

سپاهی عربده مرگباری کشیده، چند قدم به عقب جست همانوقت در بسته شد و دلاوران نه گانه که وارد آتشکده شده بودند، پشت در با شمشیرهای عریان به نگهبانی پرداختند، در حالیکه از بیرون فریادهای گوشخراش سپاهی شنیده می‌شد.

- آخ، کور شدم، سوختم، سوختم.

دلاوران در داخل بنای معبد نفسی براحتی کشیدند، زیرا

می دانستند که نه تنها سپاهیان زرین کمر (راسکاس) بلکه هیچ مقام و شخصیتی قدرت حمله به معبد را ندارد.

در حقیقت آتشکده (ژونن) یک نوع حریم مطمئنی برای همه مردم بود.

اما (ماندانا) به اتفاق راهنمای خود، در پرتو روشنائی مشعل بسرعت در داخل راهروهای مارپیچ و اتاقهای بزرگ و کوچک معبد پیش می رفت، تا اینکه وارد سالن (قربانی) که مخصوص بجا آوردن مراسم قربانی بود، گردید و مقابل پلکان سمت راست توقف کرد و از راهنما پرسید:

– آقا، از کدام طرف؟

راهنما گفت:

– علیا حضرتا، عفو فرمائید، مأموریت من در این نقطه پایان می یابد، شما هم از پلکان بالا بروید.

ماندانا گفت:

– آقا، یکبار دیگر از شما تشکر می کنم. اگر در این نقعله توقف می نمائید خواهش می کنم اگر دوستان من به اینجا رسیدند از قول من به آنها بگوئید: همینجا و در کنار شما در انتظار بازگشت من بمانند.

بدنبال این کلمات، سیاهپوش مشعل را از راهنما گرفت و با قدمهای بلند از پلکان بالا رفت و در انتهای پلکان بسمت چپ پیچید.

این قسمت هم مانند طبقات زیرین، راهرو وسیعی بود که اتاقهای متعدد در طرفین آن وجود داشت. ماندانا اولین اتاق سمت راست را انتخاب نموده وارد شد.

بمحض ورود او، صدائی مردانه، محبت آلود، آمیخته به احترام گفت:

– علیا حضرتا، شاپور اگر جان خود را فدای مقدم مبارک گرداند، باز هم یکهزارم از الطاف بی پایان علیا حضرت را ادا نکرده. (ماندانا) که جوان قوی‌هیکل و نیرومندی را مقابل خود دید، ندای مسرتی بر کشیده گفت:

– آه، آه شاپور این تو هستی؟

شاپور گفت:

– بله، شاهزاده عزیز، شاپور جان نثار و فدائی شما است که از غروب آفتاب تا کنون انتظار می کشد؟

– شاپور، دیدی عاقبت خودم را بتو رسانیدم؟!

– علیا حضرتا، هیچ وقت تصور نمی کردم، شاهدخت بزرگوار بوعده خود وفا نموده، بمقابلات غلام فدائی خود بیایند، و اکنون که اینهمه بزرگواری و لطف می بینم؛ آرزو می کنم جانم را فدا کنم. (ماندانا) خنده کوتاهی نموده گفت:

– دوست عزیز، آیا نمی توانی از بکار بردن القاب و عنوانین من خودداری نمائی و آیا نمی خواهی لحظاتی که در کنار من هستی،

قيود و مقررات خشك ظاهري را فراموش نموده رفتار دوستانه ترى
پيش گيري؟

عشق مقدس

(شاپور) بیدرنگ مقابل (ماندانا) زانو بزمین زده، دامن روپوش بلند او را گرفت و مثل کسیکه شیئی مقدسی در دست دارد، در نهایت احترام و تواضع آن را بلبهای خود نزدیک ساخته چند بار با اشتباق و ولع خاصی بوسید.

– علیا حضرتا، شاپور در خور اینهمه لطف و محبت نیست.

(ماندانا) کلامش را قطع نموده بعجله گفت:
شاپور، هنگامی که من و تو تنها هستیم و می خواهیم از باده عشق و محبت، کام تلخ خودمان را شیرین گردانیم، القاب ڈالبری را فراموش کن.

بگو، بگو ماندانا، زیرا که من میل دارم برای تو دختری ساده و

فاقد اسم و رسم باشم.

(شاپور) در حالیکه از فرط ذوق و سرت روی پا بند نبود، دو دست محبوب عزیزتر از جانش را در دست گرفته و در حالیکه صدایش از شدت شادی می‌لرزید گفت:

– اطاعت، اطاعت، هزار بار اطاعت ماندانا، فرمان بده تا هم اکنون جانم را فدای تو کنم.
دختر ک گفت:

– نه، شاپور، جان تو از این پس بتو تعلق ندارد، بلکه جسم و جان ما دو نفر بیکدیگر متعلق است.
بنابر این اگر کوچکترین گزندی متوجه تو شود اطمینان داشته باش که من از فرط غصه دق خواهم کرد.

(شاپور) دست ماندانا را بصورت خود چسبانیده گفت:
– ماندانا، در این مکان مقدس، در تالار محراب معبد ژون، فرصت را غنیمت شمرده، از هرمز بزرگ سپاسگزاری می‌کنم.
آری هزاران بار شکر هرمز بزرگ را که جواهری بی‌بدل و آفتابی فروزان بنام (ماندانا) سر راه من قرار داد و قلبم را بنور عشق روشن گردانید.

ماندانا تبسمی دلانگیز، از آنگونه خنده‌های دلنشیں که آتش بر جان عاشق می‌زند، برلب آورده، گفت:
– و منهم از هرمز بزرگ سپاسگزارم که جوانمردی شجاع و

آزاده، به نام (شاپور) که پدرش صاحب کرسی پرافتخار (دلاوران میزگرد) واقعی بوده، سر راهم قرار داد و کانون دل و قلب را با الوار عشق روشن گردانید.

با اینکه در آن مکان نیمه روشن جز آن دو دلداده شخص ثالثی وجود نداشت و با اینکه دلهای آن دو جوان عاشق بخاطر یکدیگر سخت می طپید، معهذا هیچیک جانب ادب و احترام را از دست نداده حتی حرفهایشان نیز توأم با نزاکت بود.

دلاور آزاده، بپاس اینکه محبوبه عزیزتر از جانش از خاندان شاهی بوده، خون کوروش بزرگ، بوجود آوردنده پارس بزرگ در شرائینش جاریست همچنان در مقابلش زانوی ادب بر زمین زده، می کوشید رفتار و گفتارش شایسته یک اصیلزاده پاک نهاد باشد.

– علیا حضرتا. لطف و بزرگواری شما آنقدر تأثیر نموده که حتی خاطره جان گداز مرگ پدرم (کی آرش) نیز فراموش شده، خود را از هر جهت جوانی سعادتمند و خوشبخت می دانم.

ماندانا گفت:

– شاپور. مثل اینست که سرنوشت من و تو را از روز اول شبیه یکدیگر قلم زده‌اند.

اینطور نیست؟

آیا فراموش کرده‌ای که منهم از ابتدای کودکی تا به امروز، از لذت داشتن پدر و مادر محروم بوده یاد بودی از نوازشها در

خاطرم نمانده.

آیا فراموش کرده‌ای، سرنوشت غم‌انگیز پدر فقیدم را.
مگر نه آن بود که (داریوش) هنگامی بفرمان پدرش بقتل رسید
که من در جنین مادر علیا حضرت آس پاسی بودم.
مگر نه آنکه بعد از مرگ پدر فقید و جوانمرگم مادرم نیز
خود را در اختیار حوادث روزگار گذاشت و سالیان دراز آواره
کوهها و ییابانها بود.

آه، آه، که من چقدر بد بخت و بیچاره‌ام.
(ماندانا) تدریجاً خاطرات تلخ گذشته در ذهنش زنده شده،
یاد آوری ناکامی‌ها و تلخکامی‌های پدر و مادر سخت متأثرش
ساخته اشک در دیدگان بگردانید:

– آه، آه، چه می‌شد اگر منهم مانند همه دختران و پسران
ساعتمند، از نعمت داشتن پدر و مادر محروم نبودم و گاهگاهی
دست نوازش مادر یا پدرم را برگونه‌های خود احساس می‌کردم.
(شاپور) که قطع کردن سخن شاهزاده را دور از نزاکت و
ادب می‌دانست آنقدر صبر کرد تا (ماندانا) ساكت شد، آنوقت
بصدا درآمده گفت:

– ماندانای عزیز، مرا به محراب مقدس (ژونن) دعوت
کرده‌ای که با سخنان آتشین و کلمات تأثیرآور آتش بر دل و جانم
زنی؟

آیا فرمان دادی در این مکان مقدس حاضر شده با تو ملاقات
کنم تا با اینگونه سخنان غم انگیز بر تأثرات درونی و ناراحتی‌های
قلبی ام بیفزائی؟

– ماندانای من، آیا نمی‌توانی این دقایق کوتاه را با صفاتی عشق
و محبت گذرانیده، به قلب و دل من نشاط و شادکامی، سعادت
و خوشبختی بیخشی؟

ماندانای من، با اینکه تو شاهزاده والا تباری هستی و جوان پاکبازی
چون من، نباید جسارت ورزیده در پیشگاه شاهزاده خانمی
جلیل القدر گستاخانه سخن گوید، معهذا اجازه بده بنگویم:

– ماندانای من، آیا حیف نیست این لبان و دهان قشنگ با
کلمات غم آلود از هم باز شود.

و حیف نیست این چشمها فتنه‌انگیز به اشک آلوده گردد.
(ماندانای من) سکوت کرده با میل و علاقه‌ای مفرط گوش می‌داد و
دیدگانش را خیره بلب و دهان (شاپور) دوخته بود.

مثل اینکه می‌خواست کلمات عاشق خود را ببلعد و آهنگ
صداش را در جسم و جان خود ذخیره نماید.

بلا را ده دست راستش را بر موهای سیاه شاپور که همچنان زانو
بزمین زده بود قرارداده، بنوازش پرداخت. چه می‌گوئی شاپور
سالیان دراز است که این کلمات بر صفحه قلب من نقش بسته، جرئت
ابراز آن را ندارم.

آری، عزیز من. هیچکس جز تو صلاحیت شنیدن اسرار قلبی
مرا ندارد و امشب که پس از سالیان دراز سکوت را شکسته، نزد تو
درد دل می‌کنم احساس می‌نمایم از سنگینی و فشار بار کشنه غم،
بر دوشاهی ناتوانم کاسته شده، خود را سبکبال می‌یشم.

شاپور. چرا نمی‌خواهی بدردهای دل ماندانا گوش کنی. مگر
نمی‌دانی اعتراف مصائب و تذکار بدبخشی‌های گذشته، شخص را
تسکین می‌دهد و از شدت آن می‌کاهد.

می‌فهمی. دوست عزیز. گذشته‌های دردناک و غم‌انگیز من،
چون کوههایی از تاثیر در قلبم انباشته شده و هیچکس را محروم راز
ندانسته‌ام باور کن چنین اعترافات کوتاه توأم با ملاقات تو، برای
نخستین بار وجود و شعفی در من بوجود آورده.

آخر مگر ممکن است، دختری از خاندان اصیل، دختری که
خون خشایار شاه در شرائینش جاری است، به سن هیجده سالگی
برسد، بدون اینکه یک بار مادرش را به ییند.

شاپور. حالا می‌فهمی من چقدر بدخت هستم،
مادرم، مادری که همه مردم این سرزمین اخلاق نیک و پاکی
قلب و صفائضمیر او را می‌ستایند.

مادری که دوست و دشمن نام او را با احترام یاد می‌کنند،
آری. مادر خوب و مهربانم را تاکنون ندیده‌ام.

(شاپور) سراپا گوش شده، بدقت سخنان (ماندانا) را می‌شنید

دختر ک زیبا مثل اینکه در مقابل نجات دهنده خود ایستاده، بلاراده سخن می گفت:

– سالهای دراز؟ من از ترس شهریار که خویشان و اقوام دور و نزدیک خود را قتل و عام کرده است، فراری و آواره کوهها و بیابانها بودم.

شهریار باغوای (باگواس) بد طینت کمر به قتل من بسته بود؟ تا از خانواده هخامنش بزرگ نشانی بر صفحه روزگار باقی نگذارد. اما بفضل اهورا مزدا، من زنده ماندم و اینک دو سال بیشتر است که شاهنشاه از مقاصد گذشته خود منصرف شده، به جبران گذشته‌ها بمن اظهار لطف فرموده اجازه داده‌اند در پایتخت و در قصر شاهی سکونت کنم.

می فهمی، دوست عزیز، دو سالست که از بیابان گردی راحت شده، در قصر سلطنتی ساکن هستم و در خلال همین مدت با وجود تضییقات و محدودیت‌هایی که داشتم با تو آشنا شده، مهرت را بر دل گرفتم.

در این وقت شب، در چنین مکان مقدسی در پیشگاه هرمزبزرگ و ارواح متبر که اعتراف می کنم شاپور را چون جان شیرین دوست دارم، تو را می پرستم، بدون وجود تو، نمی توانم زنده بمانم گوشت و پوست، روح و جسم مرا با عشق تو در هم آمیخته‌اند.

و تو، ای محبوب عزیزم، آگاه باش که در این مکان مقدس، با
تو پیمان عشق می‌بندم.

و اگر خدا یان آسمانی سعادت و شادمانی برای من مقرر کرده
باشند، جز در کنار تو نبوده و نخواهد بود.

شاپور، سوگند به هر مزبزرگ.
بنور و روشنائی.

بدشمن بدسکال اهریمن.

سوگند به ارواح جدم کوروش کبیر، گزرسن بزرگ.

سوگند به خورشید فروزان و شعله‌های مقدس آتش جاویدان.

شاپور، فرزند رشید (کی آرش) و اصیلزاده پارسی و صاحب
کرسی افتخار دلاوران میزگرد تنها مرد محبوب من.

اولین عشق و آخرین عشق من خواهد بود.

(ماندانا) مثل کسی که در محراب مقدس تحت تأثیر عظمت و
بزرگی خدای یگانه و مظاهر آفرینش قرار گرفته باشد اختیار خود
را از دست داده بود.

اصلاً فراموش کرد مرد دلخواه و محبوب عزیزتر از جانش
هم اکنون در مقابلش ایستاده زیرا همچنان بصحبت خود ادامه
می‌داد، مخاطب او مشخص نبود.

– آری. آری. اعتراف می‌کنم. «شاپور» را دوست دارم، از
جان و دل می‌پرستم، بدون وجود او زندگی بر من حرام است.

و هر گاه خدایان آسمانی مقرر فرموده‌اند دست مرد نامحرمی
بر بدن (ماندانا) دختر داریوش فقید و علیا حضرت (آسی‌پاسی)
برسد.

و هر گاه هر مزبزرگ اراده فرموده (ماندانا) بدون آلودگی
بلغش و گناه، شوهری اختیار کند و لذت سعادت و نیکبختی را
پچشد.

این مرد دلخواه و این شوهر محبوب کسی جز (شاپور) رشید
نخواهد بود.

صدای (ماندانا) بلندتر شد.

- و تو، ای محراب مقدس آتشکده (ژونن).

و شما ای دوستان اهورا مزدا.

و تو ای تالار قربانی گواه باشید.

گواه باشید که در حضور شما به عشق خود اعتراف کرده
سوگند یاد نمودم.

این پیمانی است که در پیشگاه شما استوار گشته.

محالست من از آن تخطی و سرپیچی کنم، مگر اینکه پیکر
(ماندانا) سرد شود و مرغ روح از کالبدم پرواز درآید.

محراب (ژونن) در آنشب شاهد یکی از پرشورترین و
هیجان‌انگیزترین حوادث عشقی بود.

گوئی همه موجودات، در سکوت محض فرو رفته، گوش

بنغمات عاشقانه آن دو دلداده می‌دهند و سکوت آنها، موید اعجاب و شگفت است.

حتی ذر و دیوار و ستونهای معبد، از آنهمه صفا و محبت مبهوت مانده‌اند.

(ماندانا) کلمائش را با آهی عمیق به پایان رسانید. آهی که نمودار آرزوهای طلائی آینده او بود.

و سپس برای اینکه (شاپور) را به آینده مطمئن ساخته، اطمینان بدهد که از این پس رسمًا نامزد او خواهد بود، صورتش را جلو آورد.

(شاپور) مثل اینکه عزیزترین و گرامی‌ترین و در عین حال مقدس‌ترین موجودات را لمس می‌کند؛ دست راستش را بر شانه (ماندانا) نهاد

آنوقت بار دیگر زانو بزمین زده، گفت:
– عشق من، مطلب ناگفته‌ای باقی نگذاردۀ‌ای، جز اینکه من با صدای بلند فریاد بزنم و بگوش همه جهانیان برسانم.
که امروز: خوشبخت‌تر و سعادتمند‌تر از (شاپور) کسی در جهان وجود ندارد.

و بعد از آن در چنین مکان مقدس و در پیشگاه شاهزاده خانم

(ماندانا) سوگند بخورم.

(شاپور) بسرعت تیغه شمشیر را از غلاف خارج نموده، نوک آن را بر شانه راست محبوش قرار داد و گفت:
— ماندانا، قسم بشرافت اصیلزادگی ام، سوگند بروح پرفتوح پدر دلیرم (کی آرش) و قسم به این شمشیر مقدس که ناموس دلاوران است.

ماندانا، جان من، بازویان من، شمشیر من، از این پس بتو تعلق خواهد داشت و من شرافت اصیلزادگیم را وثیقه اجرای این پیمان قرار خواهم داد.

و تا روزیکه تو اجازه ندهی، درباره عروسی و ازدواج هرگز کلامی از زبان من خارج نخواهد شد.

(شاپور) بدنبال این کلمات گونه چپ (ماندانا) را هم در نهایت ادب و احترام بوسید و بدین ترتیب دو عاشق دلباخته، دو جوان آزاده و شریف، در معبد (ژونن) پیمان ازدواج بستند.

و هر دو سوگند خوردند که از آن پس عشق بین آنها حکومت نموده قلوبشان متعلق بیکدیگر خواهد بود.

تدارک فرار

بعد از این مذاکرات که اصول آن مربوط به عقد پیمان مودت و عشق بین دو دلداده پاکباز بود، مدتی کوتاه سکوت نبرقرار شد و طرفین در افکار عمیقی فرو رفتند.

در این هنگام صدای پائی در راه روی پلکان‌ها برخاست و شاپور که انتظار آنرا نداشت، دست به شمشیر برده، خود را آماده مقابله با پیش آمدها نمود.

اما (ماندانا) دست او را گرفت و گفت:

– شاید، اینها دوست من و تو هستند که مرا تا رسیدن باین مکان همراهی نموده. و دلیرانه بجنگ یاران (راسکاس) رفتند.

گویا یکی از آنها برای دادن گزارش غلبه بر سپاه (راسکاس) بالا می‌آید.

– آه، آه، علیاحضر تا، آیا (راسکاس) وقاحت و بی‌شرمی را تا بدین پایه رسانیده که بروی دختر ملکه (آسی پاسی) شمشیر می‌کشد؟!

همین وقت در ورودی تالار آهسته بروی پاشته چرخیده از هم باز شد و سیاهپوش مشعل بدست اجازه ورود طلبید.

ماندانا بانک زد:

– هان چه می‌گوئی؟

سیاهپوش گفت:

– علیاحضر تا، من از طرف عالی جناب (اترد) ماموریت دارم مطالبی باستحضر شما برسانم و کسب تکلیف کنم.

ماندانا گفت:

– پیش بیا، برادر گرامی من، پیش بیا و آنچه را که لازمت باطلاع ما برسانی بیان کن.

خوشبختانه (عالی جناب شاپور) فرمانده رشید و عزیز و دلاوران میزگرد در این جا حضور دارند تو شخصاً می‌توانی از فرمانده واقعی خود کسب دستور کنی؟!

سیاهپوش که ناگهان متوجه وجود شخص ثالثی در تالار فوقانی شده بود. بسرعت پیش دوید و برابر (شاپور) دو زانوی ادب بر

زمین کوفت و برسم آن زمان دست راستش را بطرف فرمانده
عالیقدر خود دراز کرد، در نهایت ادب و احترام گفت:
– عالی جناب، دلاوران میزگرد، صمیمانه ترین مراتب ارادت و
حقشناسی خود را به پیشگاه فرماندهی خود عرضه می دارند.
من مأمورم سلام گرم و سوزان فرد فرد دلاوران را به فرمانده
محبوب خود قطعاً بتازگی از سفر (کادوس) مراجعت فرموده اند
ابلاغ بنمایم.

(شاپور) دست نوازشی بر سر سیاهپوش کشیده گفت:
– برادر، بطوری که ملاحظه می کنی در همین ساعت از
(کادوس) مراجعت نموده و مستقیماً بمقابلات (علیا حضرت ماندانا)
شتابه ایم.

متقلابلاً مراتب درود و تهنیت بی پایان خود را به دلاوران
میزگرد تقدیم می کنیم، در انجام مأموریت خود عجله کن، زیرا که
وقت تنگ است و کارهای فراوانی در پیش داریم
سیاهپوش گفت:

– عالی جناب. (راسکاس) و سپاهیان شاهی مأموریت داشتند،
(شاهدخت ماندانا) را که از قصر (آپادانا) به (معبد ژونن)
می رفتد، دستگیر و توقيف نمایند.

زیرا (باگواس) مزور فرمان داده هر کس در ساعات شب
قصد خروج از (آپادانا) داشته باشد، توقيف کنند و این دستور

مخصوصاً درباره شاهدخت (ماندانان) تائید و تأکید گردیده.

شاپور گفت:

– برادر، این فرمان به چه علت صادر شده.

سیاهپوش گفت:

– عالی جناب. گویا جاسوسان (باگواس) گزارش سفر محramانه شما را به (کادوس) به اطلاع او رسانیده و اضافه کرده‌اند که این سفر فقط و فقط بخاطر هموار کردن راه (فرار دادن شاهدخت ماندانان) از پایتخت صورت گرفته.

به این جهت (باگواس) دستور اکید صادر کرده، ورود و خروج، حتی کلیه حرکات و رفتار (شاهدخت ماندانان) و همچنین (شاهدخت باستیا) تحت نظر دقیق مأمورین قرار گیرد و گزارش آن را مرتبآ با اطلاع او برسانند.

علاوه در شهر شایع است که:

دستجات کوچک و بزرگ میهن پرستان در پایتخت و شهرستانها مقدمات یک انقلاب بزرگ را فراهم نموده، بزوادی دست بکار خواهند شد.

در مناطق کوهستانی و جنگل‌های شمال دستجات پارتیزانی که عموماً از (کادوس) کسب تکلیف می‌کنند، خود را برای حمله به (پا. سارگاد) آماده می‌نمایند.

عالی جناب. وصول این گزارشات پی‌درپی و شایعاتی که در

افواه مردم وجود دارد (باگواس) را سخت ترسانیده و صدور دستور فوق نیز بهمین علت است.

شاپور گفت:

– برادر گرامی، ما و همه مردم آزاده این مملکت آرزو می کنیم هر چه زودتر بساط ظلم و بیداد این رو باه مکار واژگون شده به خونریزی و جنایت پایان بخشیده شود.

سیاهپوش گفت:

– عالی جناب، امشب مأموریت داشتیم شاهدخت (ماندانا) را بطور ناشناس به این مکان برسانیم و تا وصول به معبد ژونن از معظم لها حمایت نمائیم.

اما در نیمه راه سپاهیان (راسکاس) به فرماندهی خود او بما حمله کردند و نبردی خونین در پرتو رو شنائی مشعلها در گرفت و با اینکه تعداد نفرات مادر مقابل آنها فوق العاده قلیل بود معهذا توانستیم شاهدخت را بسلامت بمقصد برسانیم و خود نیز وارد معبد شویم.

سیاهپوش برای اینکه (ماندانا) هم کلمات او را بشنود صداش را بلندتر کرده گفت:

– عالی جناب، از سالها قبل از همان زمان که معبد ژونن بفرمان شاهان هخامنشی ساخته و پرداخته گردید باحترام هرمزد بزرگ و خدایان آسمانی معبد ژونن مکانی مقدس اعلام شد و موبدان موبد و

کاهنان صریحاً اعلام داشتند:

هر کس به این مکان پناهنده شود؛ از تعرض قوای دولتی سحفوظ و مصون است. این سنت مقدس تا امشب حفظ و رعایت شده و (ژون) قدس خود را حفظ کرده، لکن امشب (راسکاس) با کمال وقارت و رذالت قصد دارد آنرا زیر پا نهاده و با شکستن در بزرگ معبد سربازانش را وارد (ژون) کند.

ملاحظه می‌فرمائید، این صدای برخورد ستونها و تیرهای بزرگی است که سربازانش دسته جمعی آنها را بدر می‌کوبند. سیاهپوش بدنبال سکوتی کوتاه افزود:

– عالی جناب، دلاوران میزگرد پشت در بزرگ تالار از هر جهت خود را آماده مقابله با سپاهیان (راسکاس) نموده‌اند و هر گاه شماره آنها از صدها نفر هم تجاوز کند معهذا ما کاملاً آماده مقابله با آنها هستیم.

اما از آنجا که (تالار ژون) هنوز جنبه قدس خود را در نظر اصیل زادگان از دست نداده و در نظر ما جنگ و خونریزی در این مکان کفر و گناه شمرده می‌شود عالی جناب (اترد) مرا به نمایندگی دلاوران میزگرد به این مکان فرستاده‌اند تا از (شاهدخت ماندانا) در این مورد کسب دستور کنم و اینک که فرمانده واقعی ما یعنی شما حضور دارید لازمست در مورد برخورد با قوای راسکاس (البته در صحن تالار ژون) دستور صریح صادر شود.

ماندانا که از شنیدن این خبر فوق العاده ناراحت شده بود گفت:
 – آه، آه، شاپور می‌بینی این اراذل و او باش و قاحت و
 بی‌شرمی را تا کجا رسانیده‌اند.

می‌بینی (باگواس) مزورو پست فطرت، چگونه به مقدسات ملی
 ما توهین می‌کند؟ نه، نه، تو باید اجازه بدھی دلاوران میزگرد در
 معبد ژونن دست به شمشیر برند.
 این گناه است. کفر است.

شاپور دستی به پیشانی خود کشیده خطاب به سیاهپوش گفت:
 – آقا فوراً نزد دوستان ما باز گردید و به آنها ابلاغ کنید که
 من از مسافت مراجعت نموده‌ام.

فرمان مرا به آنها برسانید و بگوئید تا آنجا که در خود قوه و
 توانائی دارند نگذارید در بزرگ تالار باز شود.

مقاومت کنید. مقاومت کنید من هم بزودی بشما ملحق خواهم
 شد و فرماندهی شما را شخصاً بر عهده خواهم گرفت.

سیاهپوش که دستورات صریحی دریافت کرده بود، از جا
 برخاست و بسرعت از راهی که آمده بود، نزد رفقاء مراجعت
 نمود.

اما شاپور فوراً نزد ماندانا آمد و گفت:
 – علیا حضر تا. ملاحظه می‌فرمایید که وقت خیلی تنگ و اوضاع
 تا چه حد وخیم است اجازه فرمایید عرايض خود را بطور خلاصه

عرض بر سامن.

ماندانا گفت:

– عجله کن، دوست عزیز.

شاپور گفت:

– علیاحضرت‌تا، همانطور که این مرد می‌گفت، براستی هم سافرت کوتاه من به کادوس فقط و فقط بمنظور تدارک فرار بود. زیرا ببر کادوس یعنی عالیجناب تیرداد نمی‌توانند، دو تن از بهترین دوستان گرامی خود را که در عین حال بستگی به خانواده سلطنت دارند در بند و زنجیر رو باه مکاری چون (باگواس) بیستند. در این مسافت آنچه را که لازم بود درباره اوضاع پایتخت و موقعیت وخیم شما و شاهدخت باستیا بیان شود من بطور مشروح به اطلاع تیرداد رسانیدم.

قبل از هر چیز وظیفه دارم، مژده بزرگی بشما و همه میهن پرستان بدhem و این مژده بزرگ نجات شاهزاده بهمن از بند گرفتاری است.

بلی، شاهزاده من، مژده باد شما را که سلطان واقعی و ولیعهد آینده کشور از بند اسارت طولانی نجات یافت.

(داتام) شیردل در معیت (نابونید) بدنبال ماهها رنج و مشقت و تحمل صدمات فراوان عاقبت مخفی گاه (بهمن) را پیدا کردند و در حدود بیست روز پیش شاهزاده بهمن وارد (کادوس) شده تحت

حمایت (دلیران کادوس) قرار گرفت.

ندای مسرتی از گلوی (ماندانا) خارج شده، بی اختیار گفت:

– آفرین، آفرین بر (داتام) آهنین و شیردل.

شاپور ادامه داد:

– علیا حضرتا، تیرداد چند تن از دوستان مورد اعتماد خود

منجمله (فالازار) و (پالاکوس) و (اسپندیاز) و (زاون) را

بفرماندهی شخص (داتام) ماموریت داده است که مخفیانه خود را به

پایتخت برسانند و شما و شاهزاده (bastiya) را تحت حمایت گرفته از

پایتخت فراری دهند.

اینک دوستان مادر سالان بزرگ (میزگرد) انتظار ورود شما

را دارند و اگر موافقت فرمائید هم اکنون، ما بنزد آنها برویم.

(ماندانا) که از فرط شادی در پوست نمی گنجید، گفت:

– آه، آه، داتام هم به پایتخت آمده، اگر (bastiya) از این

موضوع مطلع شود، از فرط شعف دیوانه خواهد شد.

شاپور ادامه داد:

– اینک بهترین فرصت به چنگ ما افتاده.

اسب من با زین و برگ و تجهیزات کامل در پشت معبد

(ژون) بدرختی بسته شده.

هم اکنون از راهرو پشت تالار، خود را به اسب من برسانید

سوار شده، مستقیماً نزد دوستان بروید.

ماندانا گفت:

– آه، شاپور می‌گوئی ترا در این موقعیت وخیم یکه و تنها بگذارم.

شاپور گفت:

– علیا حضرتا، استدعا می‌کنم سخنان مرا بپذیرید و هر چه زودتر خود را به (دادام) برسانید.

از بابت منهم ناراحت نباشید زیرا من و سایر دوستانم علاوه بر نجات شما مأموریتهای دیگری هم بر عهده داریم که انجام آنها ضروری است و هر گاه وقت ما به حمایت و مواظبت از شما بگذرد فرصت‌های گرانبهائی را از دست خواهیم داد.

(ماندانا) که مقاومت را بی‌فایده می‌دید، بناچار تسلیم شده و پی از یک وداع حزن‌آور عاشق خود را ترک گفته از راهرو مخصوصی که شاپور به او نشان داد از معبد خارج شده خود را به اسب موصوف رسانید و سوار آن گردیده در تاریکی شب بسرعت باد بطرف پناهگاه (دادام) و سایر دوستانش رهسپار گردید.

در حالیکه زیر لب آهسته می‌گفت:

– هرمزان بزرگ، شاپور و دوستانش را بتو می‌سپارم، آنها را در پناه خویش گیر و در جنگ با سپاه اهریمن و تاریکی پیروز گردن.

و اما (شاپور) بعد از اینکه خیالش از جانب (ماندانا) راحت

شد. تیغه شمشیر را با حرکتی سریع از غلاف خارج کرده دامن بلند
شنل سیاهرنگ را بکمر بسته دوان دوان از پله‌ها پائین آمد و
سرعت خود را پشت در بزرگ و کنار دوستانش رسانیده بانگ زد:
— یاران، آماده باشید که امشب ماموریتهای خطرناکی در پیش
داریم و هنگام آن رسیده است که دلاوران میزگرد ارزش واقعی
خود را به سپاه اهریمن نشان دهند.

در یک لحظه کوتاه‌ده شمشیر تیغه پهن از غلاف خارج شده
در روشنائی کمرنگ مشعل‌ها بر قی زد.

هنوز انعکاس صدای ضربات ستونهای چوبی که بدر بزرگ
وارد می‌شد ادامه داشت، در آخرین لحظه در با صدائی مهیب
شکست، هماندم شاپور فریاد زد:

— یاران. نگذارید (راسکاس) زنده و سالم فرار کند.

دوستان، اگر دشمنان ملیت و مذهب ما قصد دارند مقدسات
ملی و مذهبی ما را زیر پای گذارد، صحن مقدس ژون را عرصه
خونریزی و جنگ قرار دهند، ما که در شمار اصیل زادگان پارسی
هستیم نباید چنین اهانت بزرگی را تحمل نمائیم.

آری، دوستان حمله کنید و اجازه ندهید (راسکاس) زنده و
سالم از چنگال شما فرار کند.

(شاپور) بدنبال این فرمان با تیغ آخته خیز برداشت و با یک
جست از معبد خارج شده، به سپاهیان شاهی حمله برد.

نقابداران نیز به تبعیت از فرمان او تالار معبد را ترک گفته،
شمشیر در میان قراولان زرین کمر گذاشتند.

همانطور که انتظار می‌رفت، کلمات شاپور اثر خود را بخشید
و قراولان هم که باجرای فرامین (راسکاس) مبنی بر حمله به معبد قلبا
راضی نبودند، سر بست عقب نشسته، میدانی بوجود آوردند، شخص
(راسکاس) نیز تحت تاثیر سخنان شاپور واقع شده بودد. به این
معنی که تصور کرد نقابداران سپاهیان شاهی را فراموش کرده، تنها
هدفشان دستگیری و قتل اوست.

با این توهمندی وحشت‌افزا، بی‌آنکه زیر دستان خود را در جریان
بگذارد، ناگهان روی برگرداند و بسرعت برق پا بفرار گذاشته، چند
لحظه بعد وارد قصر (آپادانا) گردیده، بکلی از نظر دوستان ما
محو شد. (شاپور) برای اینکه از خونریزی بی‌جهت جلوگیری کرده
باشد، خطاب به سپاهیان دولتی بانک زد:

– سربازان دلیر، ببینید فرمانده ترسو و بزدل شما (راسکاس)
چگونه شما را تنها می‌گذارید.

اوست، هم اوست که با این سرعت از جنگ دلیران می‌گریزد.
شما هم تسليم شوید، بی‌جهت بروی برادران هموطن خود
شمشیر نکشید، آنها را در غلاف بگذارید و بدنبال فرمانده خود
بروید.

براستی هم جنگ شبانه بپایان رسیده، سپاهیان دست از پیکار

کشیده بودند شاپور اضافه کرد:

– بلی، دوستان عزیز، بروید و بهمه همقطاران خود و بهمه سکته

پاسارگاد بگوئید:

یاران تیرداد که دشمنان سر سخت (باگواس) هستند، بقیمت
خون خود نگذاشتند، معبد ژون در معرض تجاوز و اهانت
راسکاس قرار گیرد.

هنوز طنین صدای زنگ‌های معبد ژون که خطر را اعلام
می‌کرد، شنیده می‌شد و هنوز مشعلهای کوچک و بزرگ، فضای
مختصری در اطراف فرمانده واقعی خود، حلقه زده منتظر دستورات
جدید او بودند.

(شاپور) با چشمهاي اشک آلود، اشکی که بخاطر شرافت و
اصالت سپاهيان گارد شاهی در چشمانش جمع شده بود، خطاب
برفنايش گفت:

– برادران، من حامل سلام صمیمانه و گرم (ببرکادوس)،
تیرداد بزرگ بشما هستم و مامورم به دسته سوم دلاوران میزگرد
ابلاغ کنم، رهبر بزرگ و پیشوای عظیم الشان شما بزودی در
پایتخت بشما ملحق خواهند شد.

و عنقریب رستاخیز واقعی ملت پارس برای درهم کوییدن بساط
ظلم و بیداد (باگواس) آغاز خواهد شد.

اینک برویم، برویم و وظایف مهمتر و خطرناکتری را که

امشب بر عهده داریم، پایان برسانیم.

برادران، قبل از طلوع سپیده دم دوستان زندانی ما باید از فراموشخانه آزاد شوند و شاهدخت (باستیا) نیز از قصر (آپادانا) فرار نموده خود را به قلعه کبوچیه برساند.

اینست فرمان تیرداد بزرگ، برویم و ماموریت خطرناک خود را پایان رسانیم.

در بزرگ معبد (ژونن) در مقابل حملات دسته جمعی سربازان گارد شاهنشاهی تاب مقاومت نیاورده در هم شکست و شاپور در پرتو نور لرزان دهها مشعل بزرگ و کوچک دشمن دیرین خود (راسکاس) را شناخت که بین دهها نفر از سپاهیان شتل آبی رنگ فرماندهی او را مشخص می‌ساخت.

غرض مردانه پهلوان ما و فرمانی که در مورد شخص (راسکاس) صادر کرد توام با ابهت ده نفر نقاب پوش شمشیر بدست باالسه متحد الشکل تأثیر عجیبی در سپاهیان کرد.

بنحوی که با تمام سعی و کوشش که برای شکستن در بزرگ بکار برداشتند بعد از باز شدن راه سپاهیان گارد شاهی از لحظات اولیه دچار یک نوع بہت و حیرت گردیده در اتخاذ تصمیم حمله بداخل معبد مردد ماندند.

شاید هم بیشتر از لحاظ جنبه تقدس ژونن بود که سربازان با وجود اوامر موکد و صریحی که دریافت کرده بودند باز هم لغو

یکی از سنن باستانی و مذهبی خود را کفر پنداشته از اقدام به جنگ در داخل معبد وحشت داشتند.

اما همین چند لحظه کوتاه ولی حساس برای مرد رشید و دلاوری چون شاپور که دست پروردۀ دلیران نام آوری چون (فیروزان) و (تیرداد) بود کفايت می کرد که بسرعت برق نقشه مبارزه با سپاهیان و مقابله با شخص (راسکاس) را در ذهن خود ترسیم نموده، بلادرنگ به مرحله اجرا و عمل بگذارد و در عین حال بخاطر حفظ شعائر مذهبی اقدام به فداکاری نماید.

شاپور خوب می دانست که روز بعد واقعه معبد ژونن در پاسارگاد و چند روز دیگر در تمام کشور پارس دهان بدھان گشته همه از آن مستحضر خواهند شد و پارسیان از اینکه او و یاران همراهش اجازه نداده اند معبد ژونن عرصه پیکار و خونریزی قرار گیرد آنها را خواهند ستود.

تمام این افکار در همان لحظه حساس از خاطر پهلوان ما عبور کرد و چون سپاهیان شاهی هنوز هم از مبادرت به حمله خودداری می کردند، شاپور آمرانه فریاد زد:

پیمان عشق

اینک از خوانندگان ارجمند اجازه می‌خواهیم، شاپور و
نقابداران را در تهیه مقدمات حمله شبانه به زندان دولتی رها کرده،
بدبیال یکی دیگر از قهرمانان خود برویم و حوادث جدیدی را که
مربوط به داستان ما است، بیان نمائیم.

خوانندگان قطعاً شاهزاده خانم (bastiya)، زیباترین فرشته بارگاه
را فراموش نکرده‌اند و بیاد دارند که (bagwas) کینه توز قصد
داشت در نیمه شب تاریکی به این دختر فداکار تجاوز کند. لکن در
آخرین لحظات (شاپور) به کمک شاهزاده خانم آمد.

گوش راست باگواس را ببرند؛ دخترک را نجات داد و پیام
(datam) فرزند رشید تیرداد را به او ابلاغ کرد.

و همچنین بیاد دارند که (bastiya) و (datam) تا سرحد پرستش
یکدیگر را دوست می‌داشتند و شاپور در پیام خود احساسات و
هلائق فرزند تیرداد را به (bastiya) ابلاغ کرد و شاهزاده خانم نیز
متقابلًاً پیامی برای او فرستاد.

در این هنگام که سراغ (باستیا) می‌رویم؛ نیمه شب نزدیک است همان شبی که (شاپور) در معبد ژون با (ماندانا) ملاقات کرد. قصر (آپادانا) با همه شکوه و جلال خود، در سکوت مطلق فرو رفته برج و باروهای آن چون اشباح و هیکل مخوف سر به فلک کشیده است.

آپادانا، شکوه و جلال خود را حفظ کرده، هر بیننده را بیاد عظمت و بزرگی پارس نیرومند در ایام سلطنت کوروش کبیر و خشایارشاه می‌اندازد.

از بدو تشکیل سلسله هخامنشی تا کنون مرسوم است چند ساعتی از شب گذشته هنگامی که امپراطور عظیم الشان در حرمسرای خود به بستر استراحت می‌رود، طبل بزرگ به صدا در می‌آید و از آن پس هیچ ذیروحی و هیچ جنبه‌ای قادر به ایجاد کوچکترین سر و صدا در کاخ نیست.

حتی سپاهیان شاهی هنگام ایاب و ذهب و نقطه پاسداری خود می‌کوشند، از قدمهای آنان سر و صدائی برنخیزد و موجبات ناراحتی خاندان سلطنت فراهم نشود.

بعد از انعکاس صدای طبل بزرگ، گوئی همه موجودات بخواب مرگ فرو می‌روند و کوچکترین فعالیتی مشهود نیست.

قسمت‌های مختلف آپادانا:

عمارت مخصوص شاهزادگان، ساختمان اختصاصی حرمسرا، عمارت قراولان و مستحفظین و هکذا اتاقهای خدمه و کارمندان (آپادانا) غرق در سکوت و تاریکی می‌شود.

مقررات خشک و سخت و قدیمی کاخ با خشونت هر چه

تمامتر اجرا شده، همه می‌دانند که (اردشیر سوم) در خواب فرو رفته و با گواس کینه توز، صدراعظم کشور نیز در عمارت مخصوص شود بحل و فصل امور مهمه مملکتی مشغول است.

با تمام این سخت گیریها ما ناچاریم در نیمه شب به اتفاق خوانندگان از پیچ و خم خیابانهای کاخ و از برابر صدها قراول و مستحفظ که چون مجسمه‌های فاقد روح و مبهم در نقاط مختلف ایستاده‌اند، عبور نموده خود را به ساختمان سمت راست، یعنی به حرمسرای (اردشیر سوم) برسانیم.

عجب این است که برخلاف معمول، در یکی از اتاقهای ضلع غربی عمارت (بر عکس کلیه اتاقها که در تاریکی غرق شده‌اند)، روشنائی کمرنگی از روزنه‌ها بخارج می‌تابد.

معلوم است که صاحب اتاق موصوف هنوز بخواب نرفته و مشعل کوچکی با روغنها معطر در آن می‌سوzd. نگاهی به داخل اتاق می‌افکنیم.

روی بستری حریر نام موجودی که بی‌شباهت به ستارگان آسمانی نیست از پشت خوابیده و دستها را زیر چانه قرار داده، به افکاری دور و دراز فرو رفته.

سکوت او مدتی دراز بطول انجامید تا اینکه سرانجام به آهستگی روی برگردانید و مثل اینکه تصمیم جدیدی اتخاذ کرده است، برخاست و روی بستر نشست.

چنگ به میان خرم‌نگسیوان طلائی رنگ و زیباییش فرو برد، چشمها یش حالت مخموری عجیبی داشتند و اگر کسی بدقت در چهره‌اش نظر می‌دوقت، زود درمی‌یافت که در اعماق چهره‌اش

نشانی از یک غم پنهانی موج می‌زند.

در این هنگام موجود زیبائی که در گوشه دیگر اتاق، مودب و معقول چهار زانو بزمین نشسته بود، ناگهان پیاختاست. بسرعت خود را به فرشته زیبا رسانیده به شانه زدن خرم من گیسوانش پرداخت.

فرشته به سخن آمد:

— رایا، رایا.

— بلی، والاحضرت.

— رایا، چرا ساکت نشته‌ای؟

— والاحضرتا، کنیز نمی‌خواستم با سخنان خود، رشته افکار شیرین و خوش ولینعمتم را پاره کنم.

— رایا، از کجا فهمیدی که افکار خوشی در مغز وجود دارد. دختر ک ساکت ماند. بنظر می‌رسید که مایل نیست در این خصوص کلامی برلب آورد. شاهزاده مجدداً گفت:

رایا، خوب فکر کن و بسؤال من جواب بد، می‌خواهم از تو پرسم آیا علیاحضرت (آتسسا) هم هرگز عاشق شده بود.

ندیمه در حالیکه به آهستگی شانه بر گیسوان (bastiya) میزد، گفت:

— والاحضرتا، با اینکه سعادت من یاری نکرد تا بیشتر در خدمت (علیاحضرت آتسسا) بمانم و مدت خدمتگذاری (رایا) کنیز شما از سه چهار ماه تجاوز ننموده، معهذا در خلال همین مدت اندک، خود توانستم بروحیات ملکه وارد شوم.

براستی که (علیاحضرت آتسسا) از جمله زنان نادر و بی‌نظیر است که هر کسی افتخار خدمت به او را داشت سعادتمند و

خوشبخت و از کارش راضی بود.

مثل اینکه سخنان اخیر ندیمه در مذاق (bastiya) خوش نیامد،
زیرا بالحن تند گفت:

– رایا، بنظرم که در محضر ما بتو سخت می‌گذرد و خدمت
(bastiya) ناراحتی و کسالت احساس می‌کنی؟
ندیمه با عجله گفت:

– آه، آه والا حضرت محبوب، چه کسی چنین حرفی زد. چه
کسی بشما گفت (رایا) از خدمت به یک نرشه آسمانی کسل و
ناراحت است.

خیر، خیر، شاهزاده عزیز، را با کمال افتخار و منت را دارد
که تا پایان عمر خدمت شما را بر عهده گرفته، در صورت امکان
جانش را فدای شما نماید (bastiya) دستی از راه لطف و نوازش بر
سر ندیمه خود کشیده، ادامه داد

– رایا اشتباه می‌کنی؟ منهم بصفای باطن و علاقه قلبی تو ایمان
دارم، از این سخنان بگذریم، بهتر است راجع به ملکه صحبت کنی؟
ندیمه گفت:

– والا حضرتا، همانظور که معروض داشتم، در مدتی کوتاه‌تر
از چهار ماه که در خدمت ملکه بودم، بهتر از هر کس بروحیات
معظم‌لها وقوف پیدا کردم.

اجازه می‌فرمائید درباره (آخرین عشق آتس‌سا) اند کی
صحبت کنم.

bastiya بعجله گفت:

– آری، آری، رایا مخصوصا از تو خواهش می‌کنم، هر چه

می‌دانی بیان کن.

ندیمه با وفا دیدگانش را بنقطه مجھولی دوخت و مثل اینکه
می‌خواهد خاطرات گذشته را در ذهنش زنده سازد، شروع بصحبت
نموده گفت:

– والا حضرتا، آنچه که من را در این مورد می‌دانم، اینست که
علیاً حضرت آتسسا در تمام دوران عمر فقط یکبار عاشق شد و این
عشق هم هرگز از حدود نزاکت و ادب تجاوز نکرده، دور از نگاه
آلودگی، همچنان پاک و منزه ماند.

(باستیا) با اینکه بخوبی از گذشته‌های (آتسسا) مطلع بود،
معهذا برای هزارمین بار مبادرت به این سؤال نموده، دلش
می‌خواست باز هم بشنود، از عشق و شیفتگی نیاکان خود اطلاعاتی
بدست آورده کسب لذت نماید.

(رایا) هم که بخوبی متوجه باطن (باستیا) بود، ادامه داد:
– والا حضرتا، این عشق که گویا بوسیله خدا یان آسمانی و
هرمزد بزرگ حمایت می‌شد، تا پایان عمر ملکه آسمانی باقی ماند و
من مطمئنم که ملکه محبوب هرگز از شرب گوارای وصال سیراب
نشد.

یکی از همکاران صمیمی و فدائی (آتسسا) که بازمانده یکی
از شجاعترین و اصیلترین خانواده‌های پارسی بود و تیرداد نام
داشت؛ توانست قلب ملکه را تصرف کند.

(تیرداد) فرزند (داتام) قهرمان شمال و جنگجوی عدیم النظیر
بود که سرانجام دست تقدیر و سرنوشت او را پاسارگاد کشانید و
همکاری با (آتسسا)ی بزرگ را پذیرفت.

دختر ک سکوت کرد، گویا می خواست تاثیر سخنانش را در ملکه محبوب بیشتر باشد و (باستیا) بیشتر از او راضی گردد. این سکوت آنقدر طولانی نشد:

- بلی والاحضرتا، تیرداد نماینده یکی از اصیل ترین و نجیب ترین خانواده های پارسی بود که طبق یک نقشه دقیق به مرکز کشور آمد و به اتفاق ده نفر از مردان رشید پارسی خدمت (آتسسا) و (اخس) را پذیرفت و تا روزی که (اعلیحضرت آرسن) به سلطنت نرسیدند دمی از پای ننشست.

عجب این بود که اعلیحضرت در اولین روز سلطنت بجای اینکه ارزش مساعی دوستان خود را دانسته، فداکاریهای دلاوران میزگرد را با محبت و لطف پاسخ گوید در نخستین روز تاجگزاری فرمان داد آتسسا و سایر دوستانش را تیرباران کنند.

لیکن (تیرداد) در معیت یاران وفادار خود، آتسسا را از پایتخت بدر برد و جان او را نجات داد و سالها در ایالت کادوس به یاغیگری پرداخت.

والاحضرتا، اینهمه جانبازی و فداکاری (تیرداد) در راه ملکه محبوبش هیچ انگیزه ای جز عشق نداشت.

(تیرداد) برای اینکه نام (آتسسا) را از لوث گناه و آلودگی به اباطیل مردم لغز خوان پاک کند، به فداکاری عجیبی در داد یعنی راضی به ازدواج با خواهر یکی از دوستانش شد و (آسسا) شخصاً دست عاشق خود را در دست (سیران) خواهر (نابونید) گذاشت و از آن پس آن دو نفر رسماً زن و شوهر شدند.

(داتام) محسول این ازدواج است و این نام را هم ملکه

مجبوب برایش انتخاب نموده زیرا معتقد است (داتام) کوچک هم مانند (داتام بزرگ) یعنی پدر بزرگش در تاریخ پارس نقش بزرگی را بر عهده دارد.

(باستیا) پرسید:

– رایا، آخر چگونه امکان دارد زن و مردی یکدیگر را تا سرحد پرستش دوست داشته باشند

رایا گفت:

– والاحضرتا، همانطور که معروض داشتم هر دو طرف با اینکه سخت تشنۀ عشق بودند، معهذا خودداری می‌کردند.

بلی، هیچ استبعادی نداشت که تیرداد و آتسسا هم مانند میلیونها نفر زن و مرد دیگر به رعایت ناموس خلقت و اصل طبیعی ازدواج یکدیگر را در آغوش کشند و شاید هم هرگز کسی از این ماجرا مستحضر نمی‌شد.

لکن تیرداد دلاوری جوانمرد و نجیب و از اصیلترین خانواده‌های پارسی و (آتسسا) بازمانده کورش، از خانواده هخامنشی وابسته به مقام سلطنت بود.

(تیرداد) هرگز حاضر نمی‌شد بخاطر هوای نفس، خانواده دلیر هخامنش را با یک ازدواج نامتناسب آلوده سازد.

برای پارسیان، خصوصاً پارسیان اصیل چون (تیرداد) خانواده سلطنتی محترم بودند و با اینکه در اوآخر کار (اعلیحضرت آرسس) با این ازدواج موافقت کرد و رسماً وعده داد اگر (تیرداد) شمشیرش را بزمین گذاشته تسلیم قوای دولتی شود، علاوه بر

حکومت (کاردوس) اجازه ازدواج با (آتسسا) را هم به او خواهد داد وی جزو افراد خانواده سلطنتی محسوب خواهد شد.

اما تیرداد جوانمرد هرگز با این وعده‌ها فریب نمی‌خورد و تا روزی که ملکه زنده بود، چون غلامی حلقه به گوش کمر به خدمتش بسته و در عین حال بتربیت فرزندش (داتام) پرداخته، او را از هر جهت جنگجو و رشید بار آورد.

باستیا پرسید:

– رایا، برای چه (اعلیحضرت) با آرزوی دوستان سابقش موافقت نمی‌کند و چرا اجازه نمی‌دهد، کادوسیان و هکذا دلاوران میزگرد به پایتحت آمده، از مزایای قانونی خود استفاده کنند و هر یک مصدر شغلی شوند.

مگر ممکن است حضرت سلطان دوستانی صمیمی‌تر از آنها پیدا کند؟

رایا گفت:

– والا حضرتا، خوشبختانه مردم این مملکت بخوبی در هر امری قضاوت می‌کنند. فداکاریها و جانبازیهای دلاوران میزگرد که منجر به پیروزی شاهزاده (اخس) و به سلطنت رسیدن او گردید، هرگز از خاطرها نمی‌رود و با اینکه کلیه آنها امروز مطروح دولت بوده، فرمان توقيف آنها به همه استانداران و فرمانداران ابلاغ شده، معهذا مردم واقعی این سرزمین آنها را دوست می‌دارند و در هر کجا و در هر مورد میسر باشد، صمیمانه به آنها کمک می‌کنند.

جاسوسان و علاقمندان به ملکه (آتسسا) همه جا از یاران تیرداد حمایت می‌کنند و همین مطلب است که (باگواس) را سخت

مضطرب و اندیشناک ساخته، همواره مضطرب و نگران و ناراحت است.

تمام تدابیری که تاکنون برای دستگیری آنها بکار برده؛ بر اثر علاقه مردم واقعی به دلاوران میزگرد نقش بر آب شده و تاکنون کمترین آسیبی هم به (تیرداد) نرسیده. والاحضر تا، اجازه می فرمائید اخبار تازه‌ای که این روزها در پایتخت بین مردم شایع شده به سمع مبارک برسانم.

باستیا گفت:

– بلى، بلى، رایا، این روزها اخبار عجیبی بین مردم شایع شده و این مطالب همه درباریان حتی (اعلیحضرت آرسن) و (باگواس) را هم سخت مضطرب نموده، مخصوصاً در ملاقات اخیر به حضرت سلطان من خوب متوجه شدم که ایشان فوق العاده ناراحت بودند و چندین بار (باگواس) توصیه و تأکید کردند که هر چه زودتر صحت و سقم اخبار مربوط به (قلعه چاج) را روشن نموده به عرض برسانند.

رایا گفت:

– بلى، شاهزاده من. در گوش و کنار پاسگاه و اخبار عجیبی شایع شده مردم می گویند فرزند رشید (تیرداد) که همانا (داتام) جوانمرد است به فرمان پدرش از مدتها قبل مأموریت یافته بود که فرزند ملکه (آتسسا) شاهزاده (بهمن) را پیدا کرده و با شهامت و شجاعت بی نظیری بهمن را نجات دهد.

مردم می گویند بهمن در قلعه (چاج) که در کوهستانهای مازندران قرار دارد در میان عده زیادی از محافظین خطرناک خود

زندانی بود عجیب اینکه داتام و (نابونیه) بدون کمک دیگران یکه و تنها وارد قلعه چاچ شده در مدتی کوتاه بر آنهمه سپاهی و زندانیان غلبه یافته توانستند بهمن را نجات دهند.

خبر پیدا شدن مجدد شاهزاده بهمن که چون رعد در میان مردم غرید و بهمان اندازه که پارسیان از نجات بهمن شادمان شده از صمیم قلب به پایکوبی و دست افشاری پرداخته اند بهمان اندازه باگواس و دار و دسته او همین حضرت سلطان از شنیدن خبر عصیانی و نگران شده اند.

شایع است سلطان (اتانس) را مأمور اجرای فرمان بسیج عمومی ساخته و موکداً دستور صریح از طرف صدراعظم (باگواس) صادر شده است که کلیه طبقات و اصناف خصوصاً جوانان به زیر پرچم خوانده شوند.

ساز و برگ ارتش نوین باید از هر جهت عالی و کامل بوده، طرف یک هفته قشون از هر جهت آماده حرکت باشد.
روز اول هفته آینده شاهنشاه بزرگترین سپاه تاریخی را که گویا تعداد نفرات آن به دویست هزار نفر می‌رسد از بالای معبد (ژون)

سان خواهند دید.

بلی، والاحضرتا، مردم ضمن نقل این شایعات به یکدیگر می‌گفتند که بزرگترین سپاه پارس در این مأموریت جنگی هدفی جز ایالت کادوس ندارد و شاهنشاه فرمانی صادر نموده اند به این مضمون که راههای عقب‌نشینی بکلی ویران شده.

ارتش نیرومند ما مأموریت دارد ایالت کادوس را ویران نماید (تیرداد) یاغی و سایر دوستان و همکارانش را زنده یا مرده

دستگیر و در صورت مقاومت سکنه کادوس (اتانس) اختیار تام دارد که تمام جنگلها و خانه‌های روستائی را آتش بزند.

روز حرکت سپاه تاریخ، اولین روز هفته آینده خواهد بود.

(باستیا) قیافه تأثر آلودی بخود گرفته پرسید:

رایا، دیگر چه شایعاتی بین مردم وجود دارد؟

ندیمه وفادار گفت:

– والاحضرتا، شایعه دومی مربوط به علیحضرت (آناهیت) است و چون این شایعه بستگی به خانواده هخامنش دارد، مرا از بازگو کردن آن معدور دارید!

باستیا گفت:

– رایا، با اینکه من این شایعات را قبل از تو شنیده‌ام، معهذا می‌خواهم برای صدمین بار از دهان تو بشنوم. زیرا همانطور که گفتم تو برای (باستیا) ندیمه محسوب نمی‌شوی، بلکه خواهری دلسوز و مهربان هستی.

– رایا، سری بعلامت تواضع فرود آورده گفت:

– والاحضرتا، ندیمه جان ثار در خور اینهمه لطف و مرحمت نیست بیش از این شرمنده و خجلمن نفرماید.

– رایا، شایعه دوم؟

– والاحضرتا، مردم می‌گویند حضرت سلطان تصمیم جدی دارند، علیحضرت آناهیت را در معبد ژونن حاضر ساخته، پس از انجام مراسم قربانی (آناهیت) را رسمآ طلاق داده و او را از مقام معظم (ملکه پارس) خلع نمایند.

مردم می‌گویند (آرسس سوم) این اوآخر متوجه گناهان

گذشته خود شده و تصمیم دارند به جبران گذشته، آناهیت را طلاق و زیباترین دختران پایتخت را که والاحضرت (باستیا) نام دارد به این مقام ارتقا دهند.

باستیا با اشمئاز و تنفر نظری به ندیمه افکنده پرسید:

– رایا. برای چه (آرسن) تاکنون به این فکر نبوده.

– والاحضرتا. دلیلش این است که علیاحضرت ملکه کشور، طبق اصول و رسومات خانواده هخامنشی باید حتماً یک عضو اصل از خانواده هخامنشی بوده، از جانب پدر و مادر خون کوروش در شرائینشان جاری باشد و این روزها تنها بازمانده بلافصل کوروش همانا شاهزاده خانم (باستیا) و شاهزاده خانم (ماندانا) است.

باستیا با تعجب پرسید:

– رایا. برای چه قرعه بنام من اصابت کرده و چرا (ماندانا) را

برای این مقام انتخاب نکرده‌اند؟

ندیمه گفت:

– والاحضرتا. دلیلش این است که (ماندانا) بدون بیسم و وحشت و در حضور دوست و دشمن (باگواس) را لعنت می‌کند و در نهایت صراحةً از اعلیاحضرت (آرسن) و کارهای او انتقاد می‌نماید

بعلاوه حضرت سلطان خوب می‌دانند که (ماندانا) هرگز به این ازدواج راضی نمی‌شود.

– آخر برای چه، رایا؟

– والاحضرتا. برای اینکه همه مردم پایتخت، همه رجال و درباریان، حتی شخص حضرت سلطان خوب می‌دانند که (ماندانا)

عاشق است! عشقی که با خون و پوست او عجین شده و ماندانا
محبوب خود را تا درجه پرستش دوست می‌دارد.

(باستیا) بالحنی تأثر آلد گفت:

– رایا. اگر هیچکس از راز من آگاه نیست، تو خوب می‌دانی
که منهم زخم عشق بر دل دارم و محبوب عزیز و نازنینم را می‌پرسم.
رایا. اگر دندان بروی جگر گذاشته و اسرار عشق و نام محبوب
را تاکنون از همه کس پنهان نگاهداشته‌ام، آیا این گناه است؟

می‌بینی من چقدر بدبخت و بیچاره هستم. ماندانا هم عاشق است
و عشق او موجب نجاتش از ازدواج با (آرسن) گردیده در
حالیکه منهم مثل او دختر جوانی هستم که قلبم در گرو محبت
دیگری است و عشق موجب بدبختی ام را فراهم نمود.

(باستیا) بعد از ادای این کلمات ناگهان بغض در گلویش
منفجر شده به گریه افتاد و ندیمه مهربان و دلسوز دید که شانه‌های
او از شدت تأثر می‌لرزد.

– آه؛ آه. شاهزاده من، گریه نکنید، مگر نمی‌دانید که اشک
شما اعماق جگر (رایا) را می‌سوزاند. شما را سوگند می‌دهم
بی تابی نفرمائید.

باستیا گفت:

– رایا. چگونه مرا از گریستن منع می‌نمائی؟ و حال آنکه بهتر
از هر کس می‌دانی من تا چه اندازه بدبخت و بیچاره هستم.
ندیمه در حالیکه شانه‌های باستیا را می‌مالید گفت:

– والا حضرت‌تا. هنوز هم دیر نشده و کار در دست خود
شماست. شما هم مثل (ماندانا) می‌توانید از این ازدواج استنکاف

ورزیده صریحاً بگوئید که حاضر به ازدواج با اردشیر سوم نیستید و قلب پاک شما به جوان رشید و جوانمردی تعلق دارد که (داتام)، (باستیا) انگشت بر بینی نهاده گفت:

– رایا، ساکت باش، این اسم را بر زبان نیاور، افسوس که نمی‌دانی اگر باستیا به عشق خود در محضر اردشیر اعتراف کند، محکوم به مرگ خواهد بود. زیرا محبوبش فرزند تیرداد یاغی معروف و بزرگترین دشمن اردشیر می‌باشد.

صدای گریه دختر ک بلند تر شد.

– رایا، برآستی که (ماندانا) دختر خوشبخت و سعادتمندي است. محبوبش مرتبأ به ملاقاتش می‌رود، غالباً در کنار هم هستند و حال آنکه (داتام) عزیز من در جنگلها و کوهها بدنیال (بهمن) می‌گردد و ماههای طولانی است که چشم به جمالش روشن نشده... از کجا که بکلی مرا فراموش نکرده؟ و از کجا که یاد من در خاطرش مانده باشد؟ ها، رایا، می‌بینی (باستیا) ای تو چقدر بیچاره است.

ندیمه گفت:

– والاحضرتا، هرگز از الطاف (اهورا مزدا) ای بزرگ مأیوس نشوید. هرگز از آینده دلسرب و نگران نباشد و بدانید آن کس که آتش عشق را در سینه‌ها مشتعل می‌نماید خود بهترین حافظ و نگهبان آن خواهد بود.

من یقین دارم اهورا مزدای بزرگ برای شما سعادت و لیک بختی مقرر داشته و مظاهر اهریمن را از نزدیک شدن به فرشته مهربانی چون والاحضرت باستیای نیکوکار بر حذر داشته و خواهد

داشت آری، مطمئن باشد.

همچنانکه یقین دارم، بزودی از (دانام) خبری برای شما خواهد رسید و شاید هم بعد از این مدت با یکدیگر ملاقات نمائید. در این هنگام سروصدائی در خارج بلند شد و (رایا) از پنجره اتاق نظری بخارج افکنده و بالحنی حیرت آلود گفت:

– عجیب است، عجیب است. والاحضر تا، بر خلاف معمول امشب عده‌ای از سپاهیان گارد جاویدان، مقابل پنجره این اتاق به نگهبانی گمارده شده‌اند، باستیا بسرعت خود را به پنجره رسانید و نگاهی بخارج افکنده گفت: حق با تو است، رایا، در تمام مدتی که در این کاخ زندگی می‌کنم این اولین شب است که سپاهیان گارد شاهی را آنهم در این وقت شب مقابل پنجره اتاقم می‌بینم. شاید اتفاقی افتاده باشد؟

براستی هم در حدود ده – پانزده تن سپاهی مشعل بدست برابر اتاق (باستیا) در یک صف به نگهبانی پرداخته به فاصله یکقدم در پست‌های خود مستقر شدند.

– رایا، مثل اینکه خیال دارند مرا توقيف کنند؟

– والاحضر تا، من بر عکس شما عقیده دارم که ملکه کشور پارس احتیاج به تشریفات بیشتر داشته و (باگواس) برای خود شیرینی چنین دستوری صادر کرده. باستیا به عجله گفت:

– آه، آه رایا، آیا واقعاً اردشیر تصمیم به ازدواج با من گرفته و آیا برای انجام این امر تا این حد عجله دارد؟

ندیمه بجای اینکه پاسخی بدهد، بسرعت خود را به مشعل‌های اتاق رسانیده آنها را خاموش کرد و در سکوت و تاریکی مطلق اتاق

گفت:

– والا حضر تا.. استراحت کنید! به بستر خواب بروید. خوب نیست با گواس بفهمد تا این وقت شب شما بیدار مانده‌اید.

– رایا، خوابم نمی‌آید، با این همه افکار متشتت و ناراحت کننده، خواب به چشمانم نمی‌رود. بهتر است تو هم کنار من دراز بکشی تا با هم صحبت کنیم.

– والا حضر تا.. سعی کنید بخواب بروید، خواب بهترین داروی فراموش کردن ناراحتی‌ها و رنجها است. بعلاوه، بی‌خوابی بسلامت وجود مبارک لطمه‌می‌زند.

– رایا.. از تو متشرکم. می‌دانم که سخنان تو از راه دلسوزی است. اما چه کنم که نمی‌توانم بخوابم، بیا، بیا روی این تخت، در کنار من بنشین.

درست در همین لحظات، ضربه خفیفی به در اتاق نواخته شد و صدائی خفه گفت:

– رایا.. رایا..

(bastiya) و ندیمه‌اش وحشت‌زده، روی تخت نشستند، این کیست که در نیمه‌شب قصد ورود به اتاق (bastiya) را دارد؟

(Raya) خواست فریاد بزند ولی بزودی از تصمیم خود منصرف شده، خطاب به شاهزاده گفت:

– والا حضر تا.. شاید دوست باشد

bastiya بدون تأمل گفت:

رایا... اگر دوست بود فوراً او را داخل کن
ندیمه از بستر بیرون آمد، با نوک پا آهسته تا پشت در رفت.

- کیستی؟

- رایا.. از جانب (داداتم) آمده و باید حتما شاهزاده خانم را ملاقات کنم.

از کجا که راست می گوئی؟

- از اینجا که ترا خوب می شناسم باز کن... باز کن توف پشت در اتاق برای من و شما خطرناک است. رایا... عجله کن!

- ممکن نیست... ورود به اتاق (باستیا) در ساعت شب مساوی است با مرگ

- رای ... باز کن من جانم را به خطر انداخته ام تا پیغام داداتم را به شاهزاده برسانم..

باستیا که از فرط وحشت سراپایش مرتعش بود متوجه شد که مکالمه بین آن دو نفر بطول انجامید و ممکن است حوادث ناگواری روی دهد و لذا تصمیم نهائی را گرفت و خود را کنار «رایا» رسانیده با یک حرکت در اتاق را گشود.

در تاریکی مطلق، سایه‌ای خفash وار به درون اتاق خزید (باستیا) بسرعت در را در قفای ناشناس بست و کلون آن را انداخت آنگاه نفس راحتی کشیده، با وقار و خونسردی همیشگی خود را به بستریش رسانیده آهسته گفت:

- رایا... بگو ناشناس نزدیک بیاید و خود را معرفی کند.

صدای قدمهایی که به تخت نزدیک می شد برخاست و همان صدای خفه آهسته قبلی گفت:

- والاحضرتا... مرا بیخشید که در این ساعت برخلاف نزاکت و ادب مزاحم شدم.. با اینکه قدم به قدم مرگ را برابر دیدگانم

می دیدم، معهذا خوشوقتم که توانستم خود را به اینجا برسانم. از اقبال خودم هم راضی هستم، زیرا هرگز تصور نمی کردم شاهزاده خانم ییدار مانده باشند.

باستیا گفت:

– آقا... از صدایتان معلومست که مردی هستید، مردی که حاضر به این فداکاری شده و جان خود را به خطر انداخته تا نیمه شب وارد اتاق دختری شود، قطعاً می داند که فوراً باید خود را معرفی کند.

ناشناس با لحن قبلی گفت:

– والاحضرتا... داتام تأکید کرده که بهر قیمت شده قبل از سپیده صبح شما را ملاقات کنم، زیرا یقین است که تا فردا صبح اوضاع عوض می شود و شاید ملاقات شما بهیچ قیمت میسر نشود. در هر صورت از مزاحمت بی موقع خود عذر می خواهم. برای معرفی خودم گمان می کنم کلمه (فالازار) کافی باشد!

(رایا) بی اختیار ندای مسرتی سر داده، گفت:

– آه... آه... فالازار رشید، دلاور جوانمرد، خوش آمدی! ورود ترا به اتاق شاهزاده خانم (باستیا) خیر مقدم می گویم.

فالازار گفت:

– رای... من ترا خوب می شناسم، همواره زنی مهربان و دلسوز و وفادار بوده ای. والاحضرت یاید از وجود تو نهایت استفاده را بنمایند.

پهلوان شجاع سپس متوجه باستیا شده، گفت:

– والاحضرتا... قبل از هر چیز توصیه می کنم، خونسرد و آرام

باشید، زیرا در غیر اینصورت ما موفق نخواهیم شد.
قریب یکساعت است که من و (داتام) و چند تن از دوستان
دیگر وارد پایتخت شده‌ایم.

(داتام) برای ملاقات شما آنقدر بی‌تاب بود و آنقدر عجله
داشت که نمی‌توانست تا صبح صبر کند و لذا به من مأموریت داد
که تا اینجا بیایم و شما را به ملاقات او ببرم.

(bastiya) از اینکه می‌دید (داتام) تا آن اندازه در فکر اوست،
فوق العاده خوشحال شده و در حالیکه قلبش بشدت می‌طیبد؛ گفت:
— فالازار... خیلی کار خطرناکی است؟
فالازار گفت:

— والا حضر تا... داتام و سایرین بردوی پشت بام قصر انتظار
شما را دارند، استدعا می‌کنم وقت را تلف ننموده، فوراً براه یافته‌ید.

(bastiya) وحشت‌زده گفت:
— آه... فالازار... داتام روی پشت بام کاخ است. این چه
بی‌احتیاطی است؟ مگر بعواقب اقدام خطرناک خود فکر نکرده‌اید؟
— والا حضر تا... در قاموس (داتام) ترس و وحشت مفهومی
ندارد مخصوصاً که در تصمیم امشب انگیزه‌ای بنام (عشق) دخالت
داشت.

داتام طالب ملاقات محبوبه عزیزتر از جانش بود دوستان او هم
برای جان بازی حاضر و آماده بودند.

ببخشید والا حضرت. شاید هنوز بدرجه عشق و محبت (داتام)
پی‌نبرده‌اید و شاید هنوز نمی‌دانید که این جوان رشید و دلپاک
صمیمانه دل به عشق شما بسته و برای او هیچ سعادت و لذتی بالاتر از

دیدار محبوبه اش وجود ندارد.

قلب (باستیا) از شنیدن این کلمات مست کننده داشت از جا کننده می شد معهدا در عین اشتیاق و هیجان بشنیدن کلمه (عشق) از زبان فالازار خجالت کشید.

عرق شرم و حیا بر پیشانی اش نشست و گفت:

– فالازار... داتام باید بداند که وجود او برای من عزیزترین چیز هاست و هرگاه چشم زخمی به او برسد من بلا فاصله خواهم مرد. بنابراین از شما که دوست او هستید تقاضا می کنم به او توصیه نمائید که بعد از این دست به چنین کارهای خطرناکی نزند و بدون رعایت احتیاط خود را به مخاطره نیافکند.

فالازار گفت:

– والا حضرت.. استدعا می کنم عجله کنید چه ممکن است دیر کردن (داتام) را دلواپس نماید و او را به اینجا بکشاند. این ده پانزده نفر سپاهی مشعل بدست امشب مزاحم ما شده اند.

(باستیا) گفت:

– فالازار... آماده حرکت باش من فوراً لباس می پوشم..

و سپس متوجه (رایا) شده افزود:

– و تو.. رایا... تا مراجعت من باید در بستر بخوابی.

(رایا) بدون تأمل قبول کرده روی تخت دراز کشید و در آخرین لحظه که (باستیا) و (فالازار) عازم خروج از اتاق بودند و ناگهان صدای پائی در راه روند شد.

معلوم بود شخصی با عجله به اتاق (باستیا) نزدیک می شود!

(باستیا) از صدای قدمهای محکم که بر کف راه روند فرود

می آمد، تشخیص داد که صاحب آن یکی از صاحب منصبان گارد جاویدان و بحتمل خود (باگواس) صدر اعظم کینه توز و مکار است که حامل پیغام مهمی است والا هیچکس جرئت ندارد در این ساعت از شب به اقامتگاه او نزدیک شود.

به این جهت وحشتی عظیم بر او عارض گردید و فکر اینکه ممکن است بوجود (فالازار) در اتاق او پی ببرند فوق العاده ناراحتی ساخت با اینحال کوشید خونسردی و آرامش همیشگی را حفظ کرده تدبیری بیندیشد.

سر در گوش فالازار نهاده گفت:

– فالازار. فوراً زیر تختخواب من پنهان شو! تا بیسم این مزاحم بجدید کیست و چه عی خواهد.

و سپس خود را بسرعت روی تختخواب افکنده گفت:

– رایا.. تو هم پائین تخت من خود را بخواب بزن و بگو که من اجازه نداده ام امشب به اطاق خودت بروی، می فهمی؟

– بله... والاحضرت.. (رایا) به وظایف خود آشناست و مخصوصاً می داند که باید جلوی تخت خواب شما را بپوشاند و حتی المقدور اتاق را تاریک نگاهدارد. تمام این پیش بینی ها و مکالمه بین آنها از چند ثانیه تجاوز نکرد. فالازار زیر تختخواب پنهان شد، رایا پای تخت به چرت زدن پرداخت. خود (باستیا) هم روکش بر سر کشیده چشمها را بر هم گذاشت و مثل اینکه ساعتهاست در خواب فرو رفته بخروپف پرداخت.

آنوقت چند ضربه به بدر خورد.. رایا پاسخی نداده و تأمل کرد تا صدای در تکرار شود زیرا می خواست بفهماند که مدتهاست

خواهد بود.

ضریبها تکرار و بلندتر شد تا اینکه (رایا) غرولند کنان
بر خاست مشعل کوچکی روشن کرد و در اتاق را باز کرده بالحنی
خشک و خشن گفت:
– چه می خواهد.

صاحب منصب رشید و خوشگلی پشت در ایستاده بود، بنظر
می رسید از مأموریت شبانه خود واينکه ناچار است در این وقت شب
پشت در اتاق زنی چون (والاحضرت باستیا) باید سخت ناراضی
است...

– خانم، مرا ببخشید که در این ساعت از شب اجباراً به اینجا
آمده و مزاحم والاحضرت شده‌ام. ناچار بودم فرمان عالی جناب
(باگواس) را هم‌اکنون اجرا کنم.
(رایا) با عصبانیت گفت:

آقا.. بنظرم شما دیوانه هستید که نیمه شب پشت در اتاق
شاهزاده خانم آمده و مانع استراحت معظم الله شده‌اید!
مگر فراموش کرده‌اید اقدام جنون آمیز شما، اگر بگوش
شهریار پارس برسد، بدون تأمل فرمان تیرباران کردن‌تان را صادر
خواهد کرد. چگونه جسارت ورزیده و...

صاحب منصب حرف او را قطع کرده گفت:
– خانم حق با شما است و من نمی‌بایستی مزاحم استراحت
والاحضرت می‌شدم ولی اگر بیدار شوند. بهتر است مقصود‌تان را
شرح دهید..
صاحب منصب گفت:

– خانم، عالی جناب (باگواس) فرمان داده است که شخصاً در معیت عده‌ای از سپاهیان گارد جاویدان اتاق والاحضرت (باستیا) را تحت نظر گرفته کامل‌آمدقت کنیم، هیچکس با علیا حضرت ملکه آینده پارس ملاقات نکند. باگواس تاکید نموده که احتمال دارد، اشخاصی به ملاقات شاهزاده خانم (که بزودی ملکه رسمی کشور خواهد شد) بیایند و من و سربازانم مأموریت یافته‌ایم علاوه بر جلوگیری از این ملاقاتها، اسکورت تشریفاتی ملکه آینده پارس بوده از این پس همواره در التزام رکاب (علیا حضرت باستیا) باشیم.

رایا با همان عصبانیت گفت:

– آقا، آیا ممکن نبود این فرمان عجیب و غریب را صبح فردا به من، یا والاحضرت ابلاغ کنید.

صاحب منصب با صدائی مرتعش گفت:

خانم، شما راست می‌گوئید و باور کنید منهم از قبول چنین مأموریتی خجالت می‌کشم. اما (باگواس) فرمان داده است که در همین ساعت شب یک بازرگی دقیق از اتاق خواب شما بعمل آوریم، زیرا ممکن است شخصی که در تعقیبیش هستیم به اینجا پناهنده شده باشد!

(رایا) با متانت و خونسردی که کنجکاو‌ترین اشخاص را گمراه می‌کرد خود را به کنار کشید و در اتاق را نیمه بازگذاشت، گفت:

– آقا... داخل شوید. اینهم مشعل..

لکن بداید اگر والاحضرت از خواب بیدار شده، به تفتش پردازید.

در همین وقت صدای برشورده فلزی با سطح زمین برخاست و صاحب منصب با خوشحالی گفت:

- صدای شمشیر... شمشیر... پس من اشتباه نکرده‌ام. معلوم است که شخصی در اتاق پنهان شده و این صدا، متعلق به شمشیر اوست..

حقیقت هم جز نظریه صائب صاحب منصب نبود، زیرا (فالازار) که زیر تخت خواب در موقعیت وخیمی قرار داشت: به شنیدن صدای باز شدن در بلاراده خود را عقب‌تر کشید و در نتیجه غلاف شمشیرش به سطح اتاق تصادف کرد.

این درست در لحظاتی که (باستیا) در قلبش خاطره عشق (دادام) را زنده می‌کرد و با خود پیمان می‌بست، محبوب عزیزتر از جانش را چون جان شیرین گرامی بدارد.

شبیخون..

داستان ما به تدریج وارد مراحل خواندنی و جالب و مهیج
خود می‌شود و حوادثی بزرگ در شرف تکوین است که رمان ما
را صفحه به صفحه خواندنی‌تر و جذاب‌تر می‌نماید.

در دنباله همین حوادث عجیب است که تصريحات و تحوص
مشخص تاریخ خود بخود نمایان شده خوانندگان ارجمند با یکی از
فصول تاریک تاریخ ایران باستان آشنا می‌شوند.

(هروdot) مورخ شهر و معروف یونان و همچنین (گزنهون)
و (دیودورسی سی لی) و (کنت گوبی نو) مورخین دانشمند که هر
یک برای تنظیم و نگارش تاریخ (پارس قدیم) و (پارسیان) متهم
رنجها و صدمات فوق العاده‌ای شده‌اند، حوادث دوران سلطنت

(اردشیر سوم) و انتقامجوئی و کینه توزی وزیر مکارش (باگواس) و صدمات و لطمات بی پایانی که از ناحیه (باگواس) به (پارسیان) رسید بطور کلی به یک نحو شرح داده و برخلاف سیر موارد تاریخ که هر یک سلیقه خاصی بکار برده‌اند، در شرح این حوادث متفق القول هستند.

خوانندگان ارجمند، در خلال سطور آینده داستان بخوبی متوجه خواهند شد که استخوان‌بندی رمان کاملاً منطبق با گفته‌های مورخین بوده، همواره سعی و کوشش ما برای این است که ضمن شرح داستانی سرگرم کننده زوایای مبهم و گنگ تاریخ ایران کهن را بطور وضوح در اذهان هموطنان جایگزین سازیم.

اینک برای آنکه مطالب این فصل در نظر خوانندگان غیرمنتظره و مبهم نمانده و در حقیقت نفهمیده از آن نگذرند، شرح یک مقدمه کوتاه را لازم دانستیم.

در فصول گذشته داستان (در جستجوی بهمن) هنگامیکه در تعقیب (شاپور) وارد تالار (دسته دوم دلاوران میزگرد) که (اترد) و (والاحضرت ماندانا) به وجود آورنده آن بودند شدیم دنباله مطلب به اینجا رسید که «شاپور»، «ماندانا» (اترد) را شناخت و پیکر مدھوش جاسوس را به آنها نشان داد و معلمی دلاوران را بعهده گرفت.

بعد از اینکه دلاوران به فرمان (اترد) روی صندلی‌های خود

نشستند و رسمیت جلسه اعلام گردید، اترد لب به سخن گشود و

گفت:

والا حضرت اجازه می خواهم مذاکرات جلسه ادامه پیدا کند.

(ماندانان) بلا درنگ گفت:

- پدر جان... کراراً به تو تذکر داده ام، هنگامی که جلسات

رسمیت پیدا می کند و من هم مانند سایر برادرانم، روی چهار پایه

می نشینیم، جز یک فرد عادی و معمولی نباید باشیم. کراراً بتو تذکر

دادم موقع تشکیل جلسات، باید عنوانین و القاب مرا فراموش نموده،

مثل سایرین با من رفتار کنی متأسفانه باز هم می بینم مرا

(والا حضرت) خطاب کرده برای انجام هر امر کوچک و جزئی از

من کسب اجازه می کنی لحن صدای (ماندانان) صریح تر و نافذ تر شد:

- براستی که بوجود آورنده نخستین دسته دلاوران میزگرد

یعنی کوروش کبیر تا چه اندازه در کارها یش دقیق و فکور و

مالاندیش بود..

مثل اینکه می دانسته، روزی علیا حضرت (آتسسا) و (شاہزاده

احس) و یا (والا حضرت ماندانان) برای نجات وطن خود ناچار

می شوند با افرادی عادی همکاری نموده و جلسات پنهانی برقرار

نمایند.

می فهمی... پدر جان... کوروش که درس شهامت و میهن

پرستی را به فرد فرد ملت ما داده است برای اینکه جلسه دلاوران

میزگرد را احترام و ارزش فوق العاده‌ای بیخشد و بهمه بفهماند در این جلسات عموم شرکت کنندگان از هر طبقه که باشند، اعم از شاهزاده یا روستازاده، همه دارای یک مقام هستند، مخصوصاً دستور ساختن یک میزگرد را داد و ما همه می‌دانیم که میزگرد درجه مقام را از بین برده، کسانی که در اطراف آن می‌نشینند، هیچ مزیتی بر یکدیگر نخواهند داشت.

بنابراین از تو... ای (اترد) عزیز و فداکار و ای پدرگرامی،
تقاضا دارم خواهش مرا پذیرید و هنگام رسمیت جلسات، عنایین و
القاب را فراموش کنی؟

عموم کسانی که در آنجا حضور داشتند، از علو نفس و در عین حال از بزرگواری و تواضع وی حیرت کرده؛ در دل او را تحسین می‌کردند.

(اترد) با تکان دادن سر، تشکر نموده و گفت:

– دلیران . جوانمردی رشید و اصیلزاده‌ای شریف، امشب با حضور خود مجلس ما را رونق و طراوتی بخشیده.

شرکت (شاپور) پسر (کی آرش) بزرگ به حقیقت برای ما موجب کمال افتخار است.

آری... دوستان عزیز... قبل از اینکه شما را به او و او را به شما معرفی کنم لازمت تذکر کوتاهی بدهم.

یکی دسته دلاوران که در حقیقت به همت و اراده (ماندانا) به

وجود آمده؛ با اینکه مدتی است از تشکیل آن می‌گذرد، معهذا هنوز ناقص و جوان است.

هر یک از شما دلاوران شریف و جوانمرد بی‌پروا و جسور و شجاع هستند هر یک از شما کراراً امتحان فداکاری خود را داده، از هر جهت لیاقت احراز این مقام مقدس را دارد.

اما با تمام اینها، انجمن پنهانی ما یک انجمن جوان و تازه کار و افرادش نیز با وجود داشتن لیاقت و جسارت هنوز کاملاً پخته و ورزیده نشده‌اند.

بنابر این من می‌خواهم مدتی کوتاه کمتر از یک هفته یکدوره آزمایشی معمول دارم که به دقت تحت تعلیم و تربیت قرار گرفته و ورزیده شوید.

(شاپور) که همچنان گوش می‌داد، در این موقع به سخن آمده گفت:

– عالی جناب، اجازه صحبت!

و چون همه موافق بودند، ادامه داد:

– دوستان عزیز از اینکه خود را بین شخصیت‌های ممتاز و قابل اعتماد والاحضرت می‌بینم، از صمیم قلب شادمان و خرسندم.

آرزو می‌کنم در آینده بتوانم اعتماد همه را جلب نموده و مانند پدرم افتخار بدست آوردن این کرسی را داشته باشم.

– از دوست و مشاور مخصوص (تیرداد) و همکار قدیم

(آتس سا) در پایتخت باید نهایت استفاده را بیریم و من از شاپور خواهش می‌کنم، آنچه را که برای تعلیم و تربیت همکارانش صلاح می‌داند، بکار بندد.

شاپور گفت:

– دوستان... قدر مسلم اینکه هدف همه ما و بسیاری از مردم شریف این مملکت که آرزوئی جز سر بلندی پارسیان و تعالی و عظمت میهن خود ندارند، در یک مورد بخصوص که همانا بر انداختن (باگواس جابر) و پاک کردن قصر (آپادانا) از وجود خائن و عناصر مخرب است یکی بوده، هم عقیده هستیم.

منظورم این است که همه شما بقدرت (باگواس) و نفوذ فوق العاده او معرف بوده، خوب می‌دانید چگونه این رو باه مکار در هر وق و شرائین جامعه ما رخنه کرده و چگونه بوسیله جاسوسان خود، از نیات دشمنانش واقع شده و قبل از اینکه اقدامی در زمینه فنای او صورت گیرد، مخالفینش را ناجوانمردانه قتل عام می‌کند.

(باگواس) با طرح نقشه‌های دقیق و توطئه‌های عمیق، توانسته است تا کنون نیم بیشتری از سرداران شجاع و عده کثیری از افراد وابسته به خاندان هخامنشی را از بین برده و کسانی را که با او موافقت نداشته‌اند نابود نماید.

بنابر این چگونه شما جسارت ورزیده. در چنین مکانی اقدام به تشکیل جلسات محروم‌اند و اتخاذ تصمیمات مهم علیه (باگواس)

می نمایید.

ملاحظه کنید .. با تمام تدابیر لازم و احتیاط های مفیدی که بکار بسته، سعی در مخفی نگاهداشت مقاصد خود نموده اید، معهذا مرد جاسوس که من از ابتدا تا انتهای مواطن علیاتش بودم، تقریباً بر احتی توانست خود را به پشت در اتاق شما برساند و از مذاکرات محربمانه شما مستحضر گردد.

شک نیست که این مرد شب های قبل هم به این مکان رفت و آمد داشته و مذاکرات قبلی شما را به اطلاع (باگواس) رسانیده است لذا به شما اطمینان می دهم وزیر کینه توز نقشه های محربمانه شما کاملاً اطلاع داشته و اینهمه آزادی عمل که به شما داده و تاکنون اقدام به توقیف دسته جمعی شما نکرده، هیچ دلیلی جز وجود و الاحضرت (ماندانا) ندارد.

بنابراین باید بدانید که نخستین قدم شما در تشکیل جلسات مخفیانه اشتباه محض بوده و کاملاً با احتیاطی توأم است.

(ماندانا) گفت:

– دوستان... شاپور راست می گوید و من بنوبه خود؛ کاملاً با ایرادات او موافقم.

شاپور پس از ادائی تشکر ادامه داد:

علت اینکه دلاوران میزگرد (که پدرم کی آرش) افتخار عضویت آنها را داشت توانستند به موقعیت نهائی برسند و در همه

حال پیروز و موفق بودند، این است که هرگز بدون مطالعه اقدام بکار نمی کردند و هیچ وقت بدون رعایت احتیاط های لازم، تشکیل جلسه نمی دادند، زیرا اینگونه جلسات جز حرف زدن و سخن رانی این و آن نتیجه دیگری ندارد.

برای اینکه اقدامات آینده ما با موفقیت کامل توأم باشد، پیشنهاد می کنم.

اولاً – تشکیل جلسات را از این پس ماهیانه قرارداده هر ماه یک مرتبه دور هم جمع شوید و در ثانی محل تشکیل اجتماع را از این خانه به مکان دیگر منتقل سازید.

بلی. دوستان عزیز. این مرد جاسوس درس خوبی بمن داده و من فوق العاده مسرورم از اینکه وجود منشاء خدمتی واقع شد.

و همچنین شک ندارم که اراده خدايان به حمایت از شماها قرار گرفته و بطور قطع دلاوران میزگرد که من افتخار آشناei با آنها را در این ساعت پیدا کرده‌ام، در آینده نقش مؤثری در تاریخ کشور بازی خواهند کرد.

اینک من از حضور شماها مرخص می‌شوم و برای پیشرفت و تنظیم فعالیت آینده برنامه‌هایی تهیه نموده و پس از تصویب شما به مورد اجرا خواهیم گذاشت.

بدیهی است اقدام مؤثر و سودمند والاحضرت (ماندانا) را که در تشکیل این انجمن زحمات فراوانی متحمل شده‌اند، در اولین

فرصت به (کادوس) اطلاع داده و از عالی جناب (تیرداد) تقاضا خواهم نمود، از بذل هر گونه کمک و مساعدت نسبت به این مجمع دریغ ننموده و افراد این جمع را تحت حمایت خود بگیرد.
(اترد) گفت:

– شاپورا دستورات تو موبه مو انجام خواهد شد و از این پس ما به انتظار اقدامات تو خواهیم بود.

من به نوبه خود آرزو می کنم، در جلسه آینده با کسب اجازه از (والاحضرت ماندانا) و موافقت کلیه اعضاء این جلسه دلاوران میزگرد بتوانند رئیس و فرمانده واقعی خود (عالیجناب شاپور) را انتخاب نمایند.

ما خوب می دانیم هیچکس بهتر از تو قادر به رهبری و فرماندهی اتحادیه ما نیست و نقشه های وسیع و دامنه دار آینده که بطور قطع باید جامه عمل بپوشد بدون وجود یک جوان و نیروی فعال و یک رئیس شجاع و فهمیده هرگز عملی نخواهد شد.

شاپور اظهار تشکر نمود، بپاخصاست و از یکایک اعضاء خدا حافظی نمود هنگام خروج از اتاق گفت:

– والاحضرتا ... اجازه فرمائید فردا و روزهای بعد افتخار شرفیابی آزادانه در هر وقت از شب یا روز داشته باشم
ماندانا گفت:

– بلی... شاپور... از این پس من همیشه انتظار ملاقات تو را

خواهم داشت، ماذون هستی در هر فرصت به دیدن من بیائی.

شاپور گفت:

دوستان عزیز... اینک این مرد جاسوس و تصمیمی را که
راجع به او باید اتخاذ شود به شما واگذار می کنم و با یک دنیا
تاسف از شما جدا می شوم اما قبل از رفتن قول می دهم همیشه به یاد
دوستان جدیدم بوده با تمام قوا جهت پیشرفت محتویات این جلسه
بکوشم. خدا حافظ...

و بدین ترتیب (شاپور) رهبری دسته سوم دلاوران میزگرد را
به بر عهده گرفت و مأموریتهای مهم و خطرناکی به کمک آنها انجام
داد بنحوی که نام آنها را در مدتی کوتاه بر سر زبانها افکند و
سپاهیان دولتی بخصوص شخص باگواس وحشتی عظیم از
نقابداران در دل گرفتند.

و شاید بر مبنای همین ترس و وحشت بود که باگواس با توصل
بحیل و نیرنگها مختلف پادشاه را وادار کرد که (ماندانا) را بقصیر
(آپادانا) انتقال دهد تا او قادر به هیچ فعالیتی نباشد و اعمال و
رفتارش زیر نظر مأمورین قرار گیرد. چند هفته بعد (شاپور)
مسافرتی که (کادوس) کرد و دوستار شورشیان بود اقدامات
(ماندانا) و افراد زیردست خود را به اطلاع (تیرداد) رسانید

بطوری که در فصول اولیه گذشت، شب قبل با اخذ دستورات جدید به پایتخت مراجعت نموده و در معیت (داتام و فالازار) و چندین تن دیگر مأموریت ربودن (ماندانا) و (باستیا) و نجات (فیروزان) را از زندان دولتی بر عهده گرفت.

اکنون که خوانندگان در جریان اقدامات (شاپور) قرار گرفته و بعلت ملاقات شبانه او با (ماندانا) در معبد (ژونن) پی بردن داستان خود را دنبال می کنیم و در تعقیب قهرمانان خواهیم رفت.

بعد از مبارزه خونینی که در بین (شاپور) و افرادش «نبرد در تاریکی» با (تاسس) و سپاهیان دولتی در گرفته، منجر بشکست سپاهیان و فرار (رتاس) گردید، (شاپور) فرمان مراجعت داد و طبق قرار قبلی همه آنها بسرعت و در مدتی کوتاه توانستند خود را به (باغ ماندانا) که محل امن و مطمئنی محسوب می شد برسانند.

بزودی (اترد) هم به جمع آنها پیوست و در یکی از اتاق های مطمئن با افروختن چند مشعل محیط مذاکره و تبادل افکار کاملاً آماده شد.

آنوقت فرمانده واقعی دلیران لب به سخن گشوده، گفت:

– دوستان عزیز ... مدتی بود من بخاطر انجام مأموریتی از میان شما رفته و در مسافرت (کادوس) بودم.

امشب خود را خیلی خوشبخت می‌دانم که با موفقیت کامل از این سفر مراجعت نمودم و از طرف (تیرداد) فرمانده عالی و محبوب وطن پرستان، حامل پیامهای محبت آمیز جهت فرد فرد شما می‌باشم.

مرژده بزرگی که می‌توانم به شما بدهم، این است که در مراجعت از کادوس تنها نبودم و (داتام) فرزند رشید تیرداد و چندین از دوستان نیز همراه هستند.

(تیرداد) نیز بزودی در پایتخت به جمع ما خواهد پیوست...
علاوه امشب ما مأموریت مهمی بر عهده داریم که انجام آن احتیاج به جسارت و شهامت زیادی دارد..

خود را آماده کنید تا قبل از سپیده صبح بزنдан دولتی حمله نموده، دوستانمان را نجات دهیم..

مذاکرات آنها بیش از سه ربع ساعت ادامه داشت و در خلال آن (شاپور) وظایف فرد نقابداران را معین نموده و نقشی را که هر یک در حمله بزندان دولتی باید بازی کنند، گوشزد نموده و در خاتمه گفت:

- و بخاطر داشته باشید که قلوب شما مخزن اسرار و مدافن منویات اتحاد مقدس ما است. اگر در خلال مبارزات آینده بدست ماموران (باگواس) توقيف شده بدون شک برای اینکه شما را بزبان یاورند سخت ترین شکنجه‌ها را درباره تان معمول خواهند داشت.

(باگواس) برای نشان دادن قدرت و قوه خود بی رحمانه شما را تا پای مرگ خواهد کشانید. آنقدر عذاب و شکنجه را ادامه می دهد تا لب به سخن باز کنید!

دلیران.. بخاطر داشته باشید اگر در زیر شکنجه مأمورین بکام مرگ فرو رفتید ولو اینکه قطعه قطعه تان کنند ماذون بافشاری یک کلمه از اسرار اتحاد مقدس و نقشه های آینده ما نیستید.

هم اکون در پیشگاه اهورا مزدای بزرگ شرافت خود را وثیقه نگاهداری و حفظ این شعار قرارداده سوگند یاد کنید تا پای جان وظیفه خویش را از یاد نبرید.

همه کسانی که در آن لحظه پیرامون فرمانده خود را گرفته، گوش به سخنانش داشتند فهمیدند که از آن بعد وظایف خطیر و فوق العاده مشکلی بر عهده دارند که انجام هر یک از آنها احتیاج به جسارت و شهامت و فداکاری داشته و خواهد داشت.

و شاید همه آنها خود را برای مواجهه با مخاطرات آماده کرده بودند جز یک نفر..

آری.. جز یک نفر.. یکی از اصیل زادگان پارسی که خانواده او سالیان دراز در راه تاج و تخت هخامنشیان رنجها کشیده و جانبازیها نموده بودند.

این جوان رشید و اصیل که در فصول آینده بهتر بخوانندگان محترم معرفی خواهد شد، (شم) نام داشت. (فتح ش و سکون میم)..

(شم) علیرغم نیت پاک و مردانگی و اصالت خانوادگی
لتوانست سوگند خویش را محترم شمرده و حفظ کند. زیرا
سرنوشت و تقدیر رل دیگری برایش تعیین کرده، زن ریبائی را سر
راهش قرار داد در صفحات آینده خواهیم دید که خیانت (شم) تا
چه اندازه در کتاب ما مؤثر واقع شد و شرح این واقعه تاریخی از
شیرین ترین فصول (دادات) است.

پایان شب نزدیک می‌شد، بیش از ساعتی به طلوع فجر باقی
نمانده بود.

در ظلمت و سکوت مطلق و پایخت، در این ساعات که همه
موجودات بخواب فرو رفته بودند.

در کوچک فرعی اقامتگاه سابق (شاهدخت ماندانا) باز شد و
شبح سیاهپوشی که نقاب بر چهره افکنده دست راستش قبضه شمشیر
را می‌فرشد، بیرون آمد، بسرعت در پناه تاریکی دیوار براه افتاد.

سپس نرات بعدی که مجموعاً هفت نفر و عموماً نقابدار و
سیاهپوش بودند به تعقیب اولین نفر پرداختند.

شبح اول که در حقیقت راهنما محسوب می‌شد، در حالیکه
سعی داشت از قدمهای بلندش سر و صدائی ایجاد نشود؛ بستاب
بیش می‌رفت و مثل اینکه روز روشن در خیابان قدم برم دارد،
بدون کمترین اشتباه و سقوط در گودالها جلو می‌رفت.

معلوم بود در انتخاب مسیر کاملاً دقت شده، زیرا شبگردان
هشت گانه که همانا دلاوران میزگرد بودند، بدون برخورد با سپاهیان

دولتی مستقیماً تا حدود زندان دولتی پیش رفتند.
محوطه وسیعی که پست و بلندی زیادی داشت بین شهر و
عمارت سر به فلک کشیده زندان قرار داشت.
فرمانده دلیران یعنی (شاپور) در اولین گودال توقف کرد و
ظرف چند ثانیه سایر دوستانش به او پیوسته، در گودال بزمین
نشستند.

(فراموشخانه) چون اشباح و هیاکل مخوف به فاصله یکصد
قدمی خودنمایی می کرد و یک نوار عریض مترازو از پنج متر آب
گرداگرد آن حلقه زده بود. این رودخانه پنج متری خندق عمیقی
بود که رابطه زندان دولتی را با دنیای خارج بکلی قطع می کرد و
تنها راه ارتباط پل متعلقی بود که بوسیله زنجیرهای پولادین و ضخیم
بر سطح رودخانه فرود می آمد.

(شاپور) می دانست که تنها راه ورود به داخل زندان، همین پل
متعلق است که بر روی خندق فرود می آید و در موقع غیر ضروری،
آن را بالا برده راه عبور و مرور را سد می نمایند.

فرود آوردن پل هم مستلزم تشریفاتی است، و از جمله لازم است
که شخص فرمان پادشاه و یا (باگواس) را در دست داشته و آن را
به فرمانده قلعه ارائه دهد و در غیر اینصورت محالست پل فرود آید.

(شاپور) بی اختیار بیاد اولین شب ورود خود به پایتخت افتاد.
در آن شب او به ملاقات (اردشیر) رفت و در طی یک ملاقات
کوتاه، فرمان نجات (فیروزان) را که به مهر و امضای اردشیر رسیده
بود، گرفت...

اما بعد از خروج از کاخ مورد تعقیب (تاسس) قرار گرفته،

فرار کرد و بعد حوادث هم طوری پیش آمد که او فرصت مراجعته به زندان را پیدا ننمود.

اگر چه (تاسن) به او گفته بود، اردشیر فرمان را لغو کرده و به او مأموریت دستگیری (شاپور) را داده است.. اما شاید امشب بتواند از وجود فرمان استفاده کند.

تمام مقصود و منظور (شاپور) این بود که بهر وسیله که باشد خود را به زندان برساند و اگر در این مورد موفق می شد و می توانست به اتفاق یارانش به زندان راه پیدا کند؛ بقیه کارها اشکالی نداشت، زیرا به اتفاق مردان رشید و دوستان دلیر خود، می توانست به جنگ قراولان زندان ببرود و آنها را جبراً وادر کند که زندان فیروزان را باز نموده، او را نجات دهند.

(شاپور) به نیروی بازوان خود و شمشیر برنده دوستانش که هر یک برابر بیست تن از قراولان ارزش جنگی داشتند، ایمان داشت، به این جهت اگر می توانست به اتفاق آنها وارد (فراموشخانه) شود، موقیت بزرگی را احراز می نمود.

بدنبال این افکار قهرمان ما تصمیم گرفت بهر قیمت شده، وارد زندان شود و برای انجام این مقصود، دو راه وجود داشت.
اول استفاده از فرمان قدیمی پادشاه...
دوم استفاده از خندق...

طريق دومی عاقلانه تر و در عین حال خطرناکتر بود، زیرا با الفرض اگر اینها می توانستند، با استفاده از ظلمت و تاریکی در نهایت آرامش و بی سر و صدا خود را به خندق افکنده. شناکنان بآنطرف خندق برستند.

بدون شک از برخورد دست و پایشان با آب سر و صدائی
ایجاد شده، توجه قراولان را جلب می کرد.

آنوقت صدها مشعل سطح خندق را روشن نموده رگباری از
تیرهای کشنه سپاهیان بر آنها باریدن می گرفت و در نتیجه هر یک
از آنها طعمه دهها پیکان دلدوز می شدند.

این فکر موجب گردید که (شاپور) شق اول را برگزیده،
تصمیم قطعی به استفاده از فرمان قدیم پادشاه بگیرد و به استقبال
خطراتی که از این طریق وجود دارد، برود.

به این نیت، یاران خود را طلبید، فرمان داد در گودال به او
نزدیکتر شده، سرها را جلو یاورند تا بهتر بتوانند کلاماتش را بشنوند.

آنگاه لب به سخن گشوده گفت:

برادران... همانطور که گفتم مأموریت امشب ما که از طرف
فرماندهی کل دلاوران میزگرد، یعنی عالی جناب (تیرداد) و
(کادوس) صادر شده، این است که بهر قیمت میسر است؛ وارد
(فراموشخانه) شویم و با توسل بزور بازو و شمشیر، (فیروزان) دلیر
را که اینک در چنگال آدمکشان و او باش زندانی و اسیر است،
نجات بخشیم.

برای اینکه بهتر به نحوه کار خود واقف شده، بدانید که از این
پس چه باید بکنید؟ من نقشه خود را برایتان فاش می کنم.

– ابتدا من به اتفاق دو تن از شما که (اترد) و (شم) هستید،
برابر پل خندق رفته، با صدای بلند با قراولان به مکالمه می پردازم
اگر چه به نتیجه مذاکرات با قراولان اطمینان ندارم، لکن احتمال
می دهم رئیس زندان پس از شنیدن سخنانم، فرمان فرود آوردن پل

را بدهد تا من داخل شوم.

به یقین رئیس زندان فکر می کند، بالفرض که سخنان من برای ورود به (فراموشخانه) دروغ باشد و قصد سوئی داشته باشم، باز هم از جانب من خطری متوجه او نخواهد بود. زیرا از وجود من و (اترد) و (شم) در مقابل دهها قراول و زندانیان مسلح چه کاری ساخته است.

آری... من معتقدم رئیس زندان موافقت خواهد کرد، پل را برای ورود من به زندان پائین بیاورند. از اینجا تا محل فرود آمدن پل یش از یکصد قدم راه نیست.

به محض اینکه صدای فرود آمدن پل، صدای گردش چرخ‌ها برخاست، شما باید به سرعت باد خود را به من رسانیده، خود را روی پل بیندازید تا اگر قراولان پشیمان شده، خواستند پل را به جای اولیه برگردانند شما عقب نمانده باشید.

از دو حال خارج نیست:

یا آنها متوجه وجود شما خواهند شد یا نه؟...

اگر فهمیدند که من تنها نیستم که قطعاً به مقابله با من می‌پردازند و آن وقت متفقاً به جنگ آنها خواهیم رفت و شمشیر در میانشان خواهیم گذاشت و به عبارت دیگر یا دسته‌جمعی به قتل می‌رسیم و یا شاهد موقیت را در آغوش می‌گیریم و اما اگر متوجه وجود شما نشدنند، به محض اینکه به انتهای پل رسیدیم هر یک از شما به سرعت خود را به گوشه‌ای انداده، در سایه دیوار و برج و باروهای قلعه در خارج مخفی شده، به انتظار خواهید ایستاد.

انتظار شما باید آنقدر طول بکشد، تا صدای نفیر مخصوص

«ن.ف.ب.ی. ر» بلند شود.

من در موقعیت لازم، نفیر را به صدا در می آورم آنوقت شما
مأمورید به هر وسیله شده وارد صحنه (فراموشخانه) شده، به جتگ با
قراولان پردازید.

این است دستور العمل کار شما و به خاطر داشته باشید که غفلت
و مسامحه، ولو اینکه خیلی جزئی و کم اهمیت باشد، موجب شکست
و توقیف دسته جمعی ما خواهد بود و برای دلاوران میزگرد مرگ
هزار بار گوارا تر و شیرین تر از شکست و رسوانی و دستگیر شدن به
دست قراولان (باگواس) است.

(شاپور) لب از گفتار فرو بسته برپا خاست. نقاب از چهره بر
گرفت، شنل سیاهرنگ را روی شانه هایش مرتب کرده، قبضه شمشیر
را در دست فشد.

آنگاه به اتفاق (شم) و (اترد) از سایر دوستان جدا شده، به
طرف خندق پیش رفت...

همان وقت صدای مردانه ای در آن حوالی طنین انداخت.

آهای... سیاهی ... ایست...

شاپور به راه خود ادامه داد. همان صدا مجدداً فریاد زد:
- سیاهی توقف کن از اینکه تیربارانت کنیم توقف کن.
همکار جدید ...

وقتی که حفظ حیثیت، وظایف دولتی را زیر پا میگذارد ...
در همین لحظات، در اطاق رئیس زندان نیز حوادثی
می گذشت که ناچاریم قبل از بیان نتیجه حمله (شاپور) بزندان بشرح
آن پردازیم زیرا حوادث مزبور با اقدام (شاپور) در نجات

(فیروزان) رابطه مستقیم دارد و شرح آن مقدم بر همه چیز است. مقارن با واقع این کتاب، رئیس زندان دولتی صاحب منصب رشید و مورد اعتمادی است به نام (ایرج) که قطعاً خوانندگان وفادار و قدیمی او را می‌شناسد.

پست ریاست (فراموشخانه) یکی از مهم‌ترین مشاغل دولتی است و کسی که جهت آن انتخاب می‌شود، علاوه بر اینکه در ارتش پارس صاحب مقام رفیع و عالی است قطعاً باید مورد توجه و علاقه شخص (اردشیر) باشد، زیرا علاوه بر زندانها و متهمین و محکومین عادی، اسرار دیگری هم در چهار دیوار این قلعه مخفوف وجود دارد که آنها را به دست هر کس نمی‌توان سپرد.

مخصوصاً (اردشیر سوم) که کلیه اعضاء خانواده خود را به قتل رسانیده و چند تن دیگر را که زنده و باقی مانده بودند در زندان زیر نظر گرفته و اجازه گسترش فعالیتی به آنها نمی‌داد.

قریب دو سال بود که (ایرج) افسر رشید و مورد اعتماد اردشیر به این سمت منصوب شده و در خلال این مدت از هر جهت توانسته بود حسن نیت و توجه اردشیر را کاملاً جلب کند.

لازم به تذکر است که «ایرج» در سنین جوانی، یعنی سالهای پیش بر حسب تصادف در همین زندان با زن زیائی به نام (پارمیس) که سابقًا زوجه (داریوش) ولیعهد فقید و برادر اردشیر سوم بود آشنا شده، سرانجام کار آنها به ازدواج کشید. (پارمیس) از (داریوش) دختری داشت بنام (پروشات) که تحت حمایت (ایرج) قرار داشت.

با اینکه (باگواس) با تأکیدات مکرر (اردشیر) نهایت کوشش

را به کار بسته تا (پارمیس) و (پروشات) را که از خانواده سلطنتی بودند پیدا کرده، آنها را هم به سرنوشت سایر اعضاء خانواده اردشیر مبتلا سازد؛ معهذا تلاش و کوشش جاسوسان و مأمورین مخفی وی به نتیجه مثبت نرسیده و راز گمشدن این دو نفر همچنان در بوته اجمال و فراموشی باقی ماند.

تا اینکه (ایرج) بریاست زندان منصوب شد و دو سال بعد از این انتصاب بود که یک شب، یکی از دوستان صمیمی و قدیمیش که به نام (فرپوس) بود خود را به زندان رسانیده، به ملاقات او رفت. در این ملاقات بین دو دوست مطالبی گذشت که شرح مطالب در این فصل از داستان است

ساعتی از شب می گذشت که قراول دیده بان پل معلق زندان فراموشخانه ورود (فرپوس) را به اطلاع (ایرج) رسانید و او که ملاقات دوست دیرینش را آن هم در آن ساعت شب نداشت، سراسیمه و در نهایت اضطراب به استقبال فرپوس شتافت، و او را با گرمی فوق العاده در اطاق مخصوص مدیریت زندان، پذیرفت.

– آه، آه، فرپوس، این توئی؟

– بلی ، دوست مهربانم، قطعاً انتظار ملاقات مرا در این وقت شب، آن هم در این گورستان مخوف نداشتی؟

– نه، فرپوس، از این بابت حق با تو است. هرگز تصور

نمی کردم به یاد من بوده، در این دژ لعنتی سرافرازم کنی!

– ایرج، آیا به راستی در دوستی و صفاتی باطن من تردید

داشته، مرا در دوستی و رفاقت استوار و ثابت قدم نمی دانی؟!

– آه، آه، فرپوس، ابدأ، ابدأ، زهی تصور باطل که من نسبت به

تو چنین خیالی داشته و یا به آن اندیشیده باشم.

می فهمی دوست عزیز، با اینکه سالیان دراز از بد و آشناei و رفاقت ما می گذرد، معهذا من هنوز هم تو را به اندازه روزهای اول آشناei دوست داشته، همچون برادری عزیز و گرامی می دارم.

– مشکرم دوست عزیز، اهرمزدای بزرگ تو را در حمایت خویش بگیرد. از او می خواهم آتش مقدسی را که به نام دوستی و محبت در قلب من و تو برافروخته، همچنان گرم و روشن نگاهدارد و این سعادت عظیم را از دست ما نگیرد تا بتوانیم تا پایان عمر همچنان برای یکدیگر دوستانی وفادار و برادرانی صمیمی و مهربان باشیم.

– فرپوس یکبار دیگر از حسن نظر و توجه تو قلباً تشکر و قدردانی می نمایم در هر صورت خوش آمدی.

باور کن ملاقات دوستان عزیز که تو در رأس آنها قرارداری برای من موهبتی بزرگ محسوب می شود مخصوصاً که امشب سخت به ملاقات تو مشتاق بودم.

– برای چه، ایرج؟

– دلیلی نمی توانم به تو ارائه دهم جز آن که بگوییم دلم خیلی گرفته بی جهت احساس نگرانی و اضطراب می کنم: مثل اینکه دستی قوی قلبم را می فشد و بغضی شدید راه گلوییم را مسدود ساخته بود. اینک که تو را در برابر می بینم، غم های دوران را فراموش کرده، خود را از هر جهت سبکیال و آسوده خاطر احساس می نمایم. هر دو دوست از دیدار یکدیگر در آن قلعه مخوف که در حقیقت (گورستان مخالفین با گواس) بود، ابراز مسرت نموده، باطنأ

خوشحال و مسرور بودند.

دیدار دوستان موافق و صمیمی موجب انبساط خاطر و تسکین
دردها و شادی روح و جسم است.
در آن زمان و، در تاریخ حوادث داستان ما ...

بگذریم، بگذریم از این سخنان که در قلب‌های پاک و آکنده
از صفا و وفا، جز ناراحتی و اندوه چیزی ایجاد نمی‌کند.

(شاپور) مقدم دوست خود را خوش آمد گفت، فرمان داد
شراب و طعام حاضر کنند تا ساعتی را به خوشی بگذرانند.

(فرپوس) هم با ضیافت شبانه رئیس مخالفتی نکرد و آنقدر
تأمل نمود تا طعام و شراب حاضر شد و یکی از سپاهیان برای انجام
دستورات (ایرج) در اطاق مدیریت زندان دست به سینه ایستاد.

گویا توقف سپاهی بر (فرپوس) خوش نیامد و یا اینکه نقشه
دیگری داشت که وجود قراول را مزاحمی می‌دانست.

به این جهت سر پیش برد و آهسته و به طوری که (ایرج)
می‌توانست بشنود، خطاب به او گفت:

- ایرج عزیز، من نمی‌خواستم یکباره تو را در جریان اوضاعی
که اخیراً پیش آمده بگذارم و مضطربت سازم، لکن باید بدانی که
ملاقات تو در این وقت شب اگر چه بر پایه دوستی استوار است،
معهذا چندان هم بدون دلیل نیست.

اینک خواهش می‌کنم، این سپاهی را اجازه استراحت دهی تا

در اطاق خلوت بتوانیم سری از باده ناب گرم نموده ضمناً مذاکرات اساسی را ادامه دهیم. (شاپور) که بی اختیار شوری در دل احساس می کرد روی برگردانده بانگ زد:

– سپاهی، برو استراحت کن، می دانم که احتیاج مبرم به خواب و آسایش داری!

سپاهی سر فرود آورده خواست از اطاق بیرون برود.
«آری. برو استراحت کن، دوست عزیز من به تو استراحت می دهد».

در آخرین لحظه‌ای که قراول از اطاق بیرون می رفت فرپوس بانگ زد:

– به قراول اطاق مدیر زندان توصیه کنید مادام که اجازه داده نشده از ورود اشخاص به اینجا جلوگیری نماید.

قراول از در بیرون رفت. شاپور با قلبی که از اضطراب می طبید به انتظار سخن گفتن (فرپوس) ماند و به دنبال چند جام شراب که از گلوها یشان پائین رفت، این انتظار به سر آمد.

– ایرج، اصرار در ملاقات تو در این وقت شب دلیلی داشت.

– آه، فرپوس، جانم به لب رسید! چرا حقیقت مطلب را به من نمی گوئی؟

– دوست عزیز، بیاد بیاور روزهایی را که تو در عشق (پارمیس) می سوختی و دیوانهوار عاشق بودی!

آن روزها من که طالب سعادت و خوشبختی تو بودم تو را از این عشق نامتناسب برحذر می داشتم.

– فرپوس، تو که روزگاری عاشق و دلباخته بودی نمی توانی به

من ایراد بگیری.

زیرا عشق تناسب و موازن نمی‌شandasد و به خصوصیات فامیلی و نژادی اعتنای ندارد.

(فرپوس) نگاهی ملاطفت بار به دوست خود افکنده گفت:

– برادر، مقصودم ایراد گرفتن نبود بلکه قصد داشتم به خاطرت یاورم که من همواره از عاقبت این عشق وحشت می‌کرم.
مشوق دیرین و زوجه فعلی تو، از جمله دختران و زنان عادی نبود، بلکه روزگاری در شمار اعضاء بزرگترین خانواده‌ها، یعنی خاندان سلطنت و زوجه ولیعهد کشور بود: در آن روز به تو می‌گفتم وصلت با این زن خطرناک است.

بکوش تا عشق (پارمیس) را از قلب دور کنی؟

(شاپور) کلام دوستش را قطع کرده، گفت:

– برادر، دیدی که اشتباه می‌کردی و من عاقبت به وصال مشوق رسیدم و اینک سالهاست که با او زندگی سعادت آمیزی دارم.

فرپوس گفت:

– برادر، ای کاش همه چیز در این جهان باقی می‌ماند. من هم آرزو دارم که عزیزترین دوستانم تا پایان عمر خوشبخت و سعادتمند باشند اما..

آیا حوادث خونین این چند ساله را فراموش کرده‌ای؟

آیا کشتار خانواده جلیل هخامنش را از یاد برده به خاطر نداری (باگواس) این صدر اعظم کینه توز و آدمکش چه بلائی بر سر آنها آورد؟

شاپور گفت:

- چرا، برادر، من خوب می‌دانم (باگواس) به خون زوجه عزیز و دخترم (پروشات) تشنه است.

خوب می‌دانم جاسوسان و مأمورین خفیه او، هیجده سال متوالی است. به دنبال (پارمیس) می‌کردند و شاید همه جهان را به امید پیدا کردن این دو نفر زیر پا گذاشته‌اند.

فرپوس گفت:

- بله، برادر، باگواس برای پیدا کردن زوجه و دختر تو جوائز هنگفتی معین کرده و علت اینکه آنها تاکنون پنهان مانده، به چنگ مأمورین نیفتاده‌اند، برای این است که ازدواج (پارمیس) و تو به صورت (رازی سر به مهر) پنهان مانده و هیچکس تصور نمی‌کند که (زوجه ولیعهد مقتول) داریوش فقید که در حقیقت زوجه برادر شاهنشاه است به خانه صاحب منصب ساده‌ای انتقال یافته باشد.

- فرپوس، دلیلش این است که از این (راز سر به مهر) جز من و تو و (پارمیس) کسی مطلع نیست و به عقیده من اگر شخص ثانی هم از ازدواج با او و هویت واقعی (پارمیس) مستحضر بود بدون تردید (باگواس) تاکنون هزاربار به مقصود اهریمنی خویش می‌رسید و زوجه عزیزم را از من جدا می‌کرد.

فرپوس گفت:

- ایرج، تو باید از جهت مطالبی که برایت شرح می‌دهم عصبانی و ناراحت شوی. بلکه باید بکوشی خونسردی و متانت و آرامش همیشگی را حفظ کرده، راهی برای وصول به (نجات) پیدا

کنی؟

کلمه (نجات) در گوش شاپور همچون غرش رعد صدا کرد.
گوئی پتکی آتشین بر مغزش کوفتند. ناگهان سراپای وجودش به لرزه درآمد.

- می فهمی، ایرج. من معتقدم که سرنوشت و تقدیر هنوز بر دوام سعادت تو قرار گرفته، چه اگر غیر از این بود من بر حسب اتفاق از آن کلمات مخوف و عجیب مطلع نمی شدم.

اینک گوش به سخنام بده و سعی کن با خونسردی کامل آنچه را که می خواهم بگویم تا آخر بشنوی؟

ایرج. بامداد امروز من به دربار شاهنشاه احضار شدم و به خلاف تصور حیرت زده مشاهده نمودم که علت احضار به فرمان (باگواس) است نه حضرت سلطان!

ولذا خود را به پشت در اطاق باگواس رسانیدم تا برای ملاقات او کسب اجازه نمایم. اما در اولین قدم از داخل اطاق کلماتی عجیب به گوشم خورد کلماتی که از دهان (باگواس) بیرون می آمد و هر یک از آنها چون میخی آتشین در کاسه چشم من فرو می رفت.

می فهمی براذر. (باگواس) از وجود (پارمیس) و (پروشات) در خانه تو مستحضر شده و جاسوسان به او خبر داده اند که (پارمیس) در خانه یکی از افسران ارشد که روزگاری رئیس زندان دولتی بوده، پنهان است.

با اینکه (باگواس) اصرار داشت نام این افسر ارشد را از زبان جاسوسان بشنود معهذا آنها هویت تو را نمی دانستند و اطلاعشان از

همین چند کلمه (زوجه یکی از افسران ارشد که روزگاری رئیس زندان بوده) تجاوز نمی‌کرد و اکنون جاسوسان مشغول رسیدگی به هویت افسرانی هستند که طی سالیان گذشته پست‌های (ریاست فراموشخانه) را داشته‌اند.

به ناگهان عرق مرگ بر پیشانی (ایرج) نشست گوئی ضربه‌ای آهینه‌بر مغزش فرود آمد و کلمات (فرپوس) به مثابه فرمان قتل اوست

گوئی به ناگهان کاخ موجودیت و هستی (ایرج) آتش گرفت و خانه امیدش به یکباره خراب شد.

عجب، به دنبال سالیان دراز آسایش و راحتی و داشتن سعادت و نیکبختی حقیقی و کامل در کنار (پارمیس) زیبا و (پروشات) وفادار، اینک روزگار آوارگی و تیره روزی وی فرا رسیده؟ و آیا سرنوشت مقرر داشته؛ آن زن زیبا و دختر عزیزش هم به سرنوشت سایر افراد خانواده هخامنش گرفتار شده به فرمان (باگواس) سنگدل و جlad تیرباران شوند.

و آیا، خدايان آسمانها اراده نموده‌اند که (ایرج) از این پس تا پایان عمر گرفتار عذاب و ناراحتی باشد؟

– فرپوس، آیا در آنچه که شنیده‌ای، اشتباه نمی‌کنی؟ صاحب منصب دل پاک نگاهی محبت آمیز به دوست خود افکنده، گفت:

– نه، نه دوست عزیز، من هرگز در شنیدن آن کلمات مخوف اشتباه نمی‌کنم چنانکه در دوستی و صفاتی تو، در انتخاب برادر عزیزی چون تو هرگز اشتباه نکرده‌ام

- پس تکلیف چیست فرپوس؟

(ایرج) این سؤال را در نهایت ضعف و ناتوانی و شکست و ترس نمود.

دوست صمیمی اش پاسخ داد:

- ایرج چنانکه می‌دانی از روزی که به ریاست فراموش خانه منصوب شده‌ای تاکنون من هرگز برای ملاقات تو به زندان نیامده‌ام. هیچوقت مزاحمت تو را در این قلعه شوم و جهنمی که از در و دیوار آن فریادهای التماس و زاری و ناله محکومین بیگناه بلند است فراهم نکرده‌ام برای اینکه اصولاً از ورود به این مرکز ظلم و قساوت بیزارم، نفرت دارم، وحشت دارم.

می‌فهمی، ایرج! بنابراین باید متوجه شده باشی! قصدم از ملاقات تو در این وقت شب و آمدن به این مکان مشئوم فقط و فقط به خاطر تو و نجات تو است.

ایرج گفت:

- فرپوس، من به صفاتی باطن تو ایمان دارم.

فرپوس ادامه داد:

- دوست عزیز، وقتی آن کلمات مخفوف را از دهان (باگواس) شنیدم. پس از انجام کارهای اداری، بدون فوت وقت؛ بی‌درنگ خود را به تو رسانیدم تا از خطر آگاهت ساخته و در ضمن افکار خودم را هم برایت شرح دهم.

در فاصله بین راه به فکر فرو رفته، راههای نجات تو را در ترازوی عقل و امکان سنجیده و در نتیجه راهی پیدا کرده‌ام که به نظرم بتواند تو را نجات دهد.

ایرج معجلانه گفت:

— آه، آه، پس من نجات می یابم.

(پارمیس) عزیز، (پروشات) مهربان از خطر مرگ آسوده
خواهند شد؟ آه، چه سعادتی؟

فرپوس گفت:

— برادر، بی تابی نکن، بکوش تا خونسردی و متانت را حفظ
کرده؛ آرام باشی، زیرا خونسردی و حفظ ظاهر ضامن نجات و
سعادت آینده تو است.

به طوری که بیان کردم، اینک مأمورین در تعقیب (صاحب
منصبی هستند که روزگاری رئیس زندان بوده) به طور قطع به سراغ
خود من هم خواهند آمد.

زیرا من هم مدتی رئیس این قلعه لعنتی بوده‌ام. همچنان که تو
روزگاری کوتاه‌ای نجا حکومت داشتی.

همین موضوع کوچک، یعنی تجسس و تفحص جاسوسان و
مأمورین مخفی (باگواس) برای فاش کردن هویت (افسر مزبور)
برای تو بهترین فرصت محسوب می‌شود؛ زیرا در مدتی که آنها
مشغول رسیدگی به وضع خانوادگی رؤسای سابق زندان هستند، تو
فرصت کافی برای (فرار) در اختیار داری!

برای اینکه در این مورد کمکی به تو بنمایم، قول می‌دهم لااقل
یک شبانه روز مأمورین باگواس را به دنبال خود بکشانم و آنها را
در حالت (یسم و امید) نگاهدارم.

ایرج گفت:

— برادر، هنوز مقصودت را نفهمیده‌ام؟

فرپوس گفت:

– دوست عزیز، این روزها برای کسانی که مورد ظلم و تعدی حکومت مرکزی قرار گرفته مغلوب قساوت و سنگدلی (باگواس) واقع شده‌اند؛ راه نجاتی وجود دارد که از هر حیث مطمئن و قابل اعتماد است. این قبیل اشخاص می‌توانند فرار کرده خود را به (کادوس) برسانند و در پناه (دادام شیردل) قرار گیرند.

(ایرج) به شنیدن این کلام به وحشت افتدۀ، انگشت به یینی نهاد و گفت:

– آهسته، آهسته صحبت کن، دوست عزیزم.
مگر نمی‌دانی اگر باد خبر مذاکرات ما را به گوش جاسوسان (باگواس) برساند، کمترین مجازاتی که انتظار ما را می‌کشد، همانا اعدام و زندان و شکنجه صدر اعظم کینه توز است.

فرپوس خنده دلپذیری بر لب آورد و گفت:

– حق با تو است، برادر، لکن متأسفانه وضعی برای تو پیش آمده که مرا از هر جهت ناراحت و نگران ساخته و چاره‌ای نیست جز اینکه حقایق وقایع اخیر را با تو در میان گذاردۀ، بی‌پرده صحبت کنم.

خطرات و ناملایماتی را که در کمین تو و خانواده‌ات وجود دارد، شرح دهم تا قبل از اینکه راه چاره از هر طرف مسدود گردد، فکری بکنی.

– بله، برادر عزیز، باگواس کینه توز و قسی‌القلب، از روزی که با حیله و تزویر مسند وزارت را تصاحب کرد، با توصل به توطئه‌های ناجوانمردانه و طرح نقشه‌های دقیق، اطمینان و علاقه قلبی

حضرت سلطان را به خود جلب و معظم‌هه را وادار به قتل عام اعضاء خانواده سلطنتی نمود.

با اینکه جنایات (باگواس) کاملاً در پرده خفا صورت گرفته، معهداً امروز در تمام کشور پارس کسی وجود ندارد که از (قتل عام هخامنش) و (چیش پش اول) مستحضر نباشد (باگواس) با خوش‌قصی و خوش خدمتی‌های احمقانه، آن‌چنان خود را در دل شاهنشاه جا کرد که امروز شرائین حیاتی کشور و بعض حکومت در دست او و عمالش قرار گرفته و در حقیقت حکومت واقعی پارس، حکومت (باگواس) است.

این رویاه مکار از بد و تصدی وزارت ذهن حضرت سلطان را به خطر موهمی که از طرف اعضاء خانواده سلطنتی احتمال می‌رفت، مشوب نمود و عنوان (تلاش خانواده سلطنتی برای تصاحب تاج و تخت کوروش) را وسیله کشن آنها قرار داد و در این نقشه شوم، تا حد کافی موققیت حاصل نمود.

و اگر دست (باگواس) به (پارمیس) و (پروشات) زوجه دختر (داریوش فقید) نرسیده، هدفش این بود که جز دو نفر کسی از راز گمشدن آنها اطلاع نداشت و این اشخاص نیز در نگاهداری و حفظ راز پایداری و استقامت به خرج دادند.

اما این روزها باگواس از وجود پارمیس و پروشات که دشمن سرسخت او هستند در پایتخت مطلع شده و همچنین می‌داند که آنها در خانه یکی از افسران ارتش اقامت نموده‌اند. می‌فهمی، ایرج.

– خوب دقت کن. جاسوسان زبر دست باگواس که تا این

اندازه در کار خود ماهر و ورزیده هستند؛ بدون شک همچنان در تعقیب مقاصد ارباب خود، جدیت بخرج می‌دهند.

– بلی، دوست عزیز!

– هر قدر تو در پنهان داشتن هویت واقعی اعضاء خانواده خود دقت نموده، احتیاط‌های لازم را بکار بندی با این حال تردید نیست که عاقبت راز تو از پرده خفا بیرون خواهد افتاد سرانجام باگواس حامی پارمیس و پروشات را خواهد شناخت

– آنوقت خشم باگواس توأم با غصب حضرت سلطان، برای تو گران تمام می‌شود و مامورین و عمال او برای کسی که سالهای دراز آنها را گمراه کرده و دشمنان باگواس را در خانه خود پنهان و از آنها حمایت کرده، مجازاتهای شدیدی بکار خواهند بست.

– آه ... آه ... ایرج، من حاضرم بمیرم و تو را در چنان وضع مخوف نبینم.

رئیس زندان گفت:

– ایرج ... هنوز فرصت کوتاهی باقی است. فرصتی که با شناختن افسر مزبور به پایان می‌رسد.

– از کجا که این فرصت خیلی زود، مثلا همین فردا نرسد. در آن صورت تو چگونه می‌توانی از هجوم عده کثیری سپاهی بخانه‌ات جلوگیری کنی؟

– بعقیده من باید هر چه زودتر، ولو یک لحظه هم شده در فرار دادن زوجه و دختر خوانده‌ات تسریع نمائی

– بعقیده من بهتر است، همین ساعت به اتفاق از زندان خارج شده، بسرعت بخانه‌ات برویم و پارمیس و پروشات را لباس مردانه

پوشانیده، نیمه شب از پاسارگاد خارجشان کنیم.

– من نیز کسالت و سردرد را بهانه قرار داده، فردا از حضور در محل خدمت خودداری خواهم کرد و برای اطمینان خاطر تو، آنها را تا بیست و چهار فرسنگی پایتحت همراهی می نمایم.

– می فهمی ... ایرج ...

این تنها راه علاج و نجات تو از فتنه باگواس و نجات (بارمیس) و پروشات از سرنوشت شوم و مخوفی است که گریبان کلیه اعضاء خانواده هخامنشی را گرفت و آنها را بی رحمانه به کام مرگ کشانید.

(ایرج) که راه حل پیشنهادی دوست عزیزش را از هر جهت عاقلانه و خالی از عیب و خدشه می دید، تسلیم شد و در عین حال که از نجات زوجه زیبایش قلبًا خوشحال بود، از فکر اینکه مبادا در حین انجام نقشه با شکست مواجه شده و گرفتار شود، سخت می ترسید.

فرپوس برای تشویق و ترغیب او به انجام نقشه صحیح خود، گفت:

– ایرج ... تو دوست عزیز و برادر مهربان من هستی.
از همه موجودات جهان، از همه کسان و خویشانم، برای من عزیزتر و گرامی تری باور کن (بارمیس) را از خواهرم بیشتر دوست داشته، به پروشات مانند طفل خود علاقمندم.

به این جهت از آینده آنها و آینده تو فوق العاده مشوش و ناراحتمن حتی یک لحظه از این فکر منصرف نمی شوم.
می فهمی؟ ایرج .. تو دوست عزیز من هستی ...

خانواده تو را چون خانواده خودم عزیز و گرامی می‌دارم.
سعادت و نیک بختی تو سعادت من، غم و اندوه تو؛ تأثیر و غصه من
است، در همه حال خود را شریک تو دانسته، آرزومند خوشبختی
تو هستم بنابراین مطمئن باش آنچه می‌گوییم، آنچه پیشنهاد می‌کنم،
خیر و صلاح تو و تعجیل در آن، از هر لحظه به نفع تو است.

ایرج... اندیشه به خود راه مده، تصمیم بگیر. زود...

تصمیم بگیر... اهورمزدای بزرگ حامی خانواده تو است.

ایرج که کاملاً تسلیم شده بود، گفت:

– فرپوس... خدای بزرگ به تو طول عمر و عزت و سعادت
بدهد که تا این حدود فکر من بوده و هستی...

مطمئن باش هرگز الطاف و مهربانی‌های تو را فراموش نمی‌کنم
و چون به پاکی قلب و صفائی باطنی تو اطمینان دارم؛ لذا تسلیم
محض هستم.

با پیشنهاد و نقشه‌های تو کاملاً موافقم... راه عاقلانه‌ای که برای
نجات پارمیس انتخاب کرده‌ای از هر جهت مورد قبول من است.

اینک برخیز به اتفاق از این قلعه شوم و لعنتی خارج شویم و
شبانه وسائل استخلاص و فرار آنها را فراهم نمائیم.

هر دو دوست بار دیگر یکدیگر را در آغوش کشیده یک
دیگر را فشدند... بر سر و روی هم به نشانه دوستی و یکرنگی و
توافق کامل بوسه‌ها زدند... آنگاه هر دو از جا برخاسته آماده بیرون
رفتن از زندان شدند.

(ایرج) تصمیم گرفت به خاطر نجات زوجه‌اش، پست نگهبانی
و فرماندهی (فراموشخانه) را موقتاً ترک نموده برای اولین بار (از

موقعی که بریاست زندان منصوب شده بود) از قلعه خارج شود و حال آنکه می‌دانست، اگر گزارش غیبت او به مافوق و فرماندهانش رسد، مسئولیت مهمی بر گردنش خواهد افتاد.

درست در همین لحظات بود که ضربه‌ای به در اطاق خورد و قراول بدون کسب اجازه وارد شده، گفت:

عالی جناب، شخصی که خود را فرستاده شاهنشاه می‌داند، تقاضای ورود به قلعه و ملاقات شما را دارد.

ایرج گفت:

– برای چه در این ساعت شب.

قراول گفت:

– عالی جناب، مخصوصاً اصرار دارد که هم‌اکنون وارد قلعه شود. به علاوه ادعا می‌کند که فرمانی از حضرت سلطان همراه آورده.

(فرپوس) و (ایرج) نگاهی وحشت آلود به یکدیگر افکنده، اندیشیدند که مراجعه ناگهانی ناشناس به زندان و اصرار در ملاقات با او بدون شک با مذاکره قبلی آنها بی‌ارتباط نیست و بیش از این تعلل در جواب قراول صلاح نخواهد بود.

– بسیار خوب او را وارد کنید.

قراول گفت:

– عالی جناب، آنها سه نفرند. آیا هر سه؟

ایرج در نهایت عصبانیت فریاد زد:

– بلی، هر سه را وارد کنید.

قراول خارج شد تا پیغام (ایرج) را به نگهبانان ابلاغ کند.

ایرج آهسته زیرلب گفت:

– فرضًا هم که در شمار دشمنان باشند، از عهده سه نفر در مقابل این همه سپاهی و نگهبان و قراول چه کاری ساخته است؟
چند لحظه به سکوت گذشت، سکوتی که با نگرانی و اضطراب و انقلاب شدید هر دو دوست توأم بود.

اما (فرپوس) ناگهان به خود آمده، با یک حرکت خود را به پشت پرده‌ای که به دیوار آویخته بود افکند و گفت:
– ایرج، من همینجا مخفی شده، به مذاکرات شما گوش خواهم داد.

سعی کن آنها را پشت به طرف من و مقابل خود بنشانی تا اگر اشاره‌ای لازم شده از پشت سر آنها بکنم.
در ضمن اگر خطری پیش آمد، در موقعیت حساس دست به شمشیر برد، به کمک تو بیایم.

هنوز کلمات (فرپوس) به پایان نرسیده بود که ناگهان در اطاق باز شد و سه نفر سیاه‌پوش که کاملاً خود را در بالاپوش تیره‌ای پوشانیده بودند، قدم به داخل اطاق ریاست گذاشتند:

نفر سوم بعد از ورود به اطاق، با خونسردی در را از داخل قفل کرده، کلون آنرا انداخت و وقتی از مسدودشدن در اطمینان کامل حاصل نموده، آهسته چیزی در گوش دونفر دیگر گفت:
آنگاه هر سه نفر سیاه‌پوش یا یک حرکت سریع، شمشیرهایشان را از غلاف کشیده، به سرعت خود را به ایرج رسانیدند.

سه تیغه شمشیر روی سینه و گردن (ایرج) قرار گرفت و یکی از آنها گفت:

– آقای رئیس زندان، ما را بیخشید که ناچار شدیم برای اجرای
نقشه‌های خود به شمشیر متولّ شویم.
در هر صورت آنچه می‌گوئیم باید بدون چون و چرا عملی
نموده دستورات ما را موبه مو انجام دهید والا نوک هر سه شمشیر
بی‌رحمانه سینه و گلوی شما را خواهد شکافت...

داتام شیردل

و همراهان او به پایتخت نزدیک می‌شوند!

وقت آن رسیده است که بسرا غ (داتام شیردل)، دلاور آزاده و جوانمرد، ناجی شاهزاده (بهمن) وارث حقیقی تاج و تخت هخامنش و فرزند برومند (آتسسا) برویم.
بدنبال (داتام)...

قهرمان داستان و فرزند رشید (تیرداد) شجاع که از اصیلترین خانواده‌های پارس است و این خانواده چنانکه در تاریخ مذکور است همواره در تاریخ کشور ما نقش‌های برجسته‌ای بر عهده داشته‌اند.

مورخین بالاتفاق در اصالت خانواده (داتام) بزرگ که اجداد و نیاکانش در رکاب (کوروش) و (خشایارشا) جنگها کرده؛

افتخارات فراوانی بدست آورده بودند، حتی در ذکر خدمات فرزندش (تیرداد) و بعد از او فرزندش (داتام کوچک) و نسل های بعدی آن متفق القولند.

(گَزْفُون) و (دِيودُرسى سى لى) و همچنین (هروdot) مورخ شهیر که لقب (پدر تاریخ) به او داده اند، هر سه فصولی از تاریخ خود را به خانواده (داتام) اختصاص داده (فرماندار ایالت کادوس) را پدر در پسر اصیل، شجاع، خادم به مملکت قلمداد نموده، نام آنها را با احترام ذکر کرده اند.

خوانندگان محترم باید بدانند (داتام) قهرمان دوستان با همان دلاور اصیلزاده و شجاعی است که مورخین از او بنام (داتام کوچک) یاد کرده اند^۱.

و هر گاه تمام قوای جنگی و ارتش اردشیر سوم برای شکست تیرداد و قتل و عام (کادوسیان) تجهیز می شد معهدا احتمال بدست آوردن کمترین موقیت محال بنظر می رسید.

داتام بعد از عبور از خط مرزی (کادوس) در معیت همراهانش در کاروانسراei قواقل کرد شب را در آنجا بسر برد و بعد از صرف شام و شراب به استراحت پرداخت.

۱. نویسنده شرح عملیات قهرمانی (تیرداد) پدر رشد (داتام کوچک) که فرزند (داتام بزرگ) است، در کتاب (انتقام تیرداد) در دست نوشتن دارد که جداگانه انتشار می یابد.

با اینکه چند شب مداوم بیخوابی ناراحتیان کرده سخت مغلوب خواب بودند معهذا هیچیک بر اثر هجوم خیالات و افکار ناراحت کننده توانستند دیده بر هم گذارند.

هر چهار نفر چشمها را بسقف اتاق دوخته بگذشته‌ها و آینده مبهم و خطرناک خود می‌اندیشیدند.

گذشته‌های پر حادثه و مرارت بار.

گذشته‌های تلخ و پر مشقت.

و آینده امیدبخش و سعادت آمیز.

آینده نزدیک که دور نمای نیک بختی آن بچشم می‌خورد. داتام و همراهانش در کاروانسرای مزبور در انتظار باز گشت (شاپور) بودند تا از پایتخت مراجعت نموده نقشه کار آنها را پیش پایشان گذارده تکلیف هر یک را معین کند.

قرار بر این بود که اگر مأموریت شاپور در پایتخت بپایان رسیده قبل از طلوع صبح مراجعت کند ملاقات ثانوی آنها باید در کاروانسرا صورت گیرد.

و هر گاه کار او تا روز بعد در پایتخت طول کشید باید در مراجعت بزیر زمین‌ها (پناهگاهی که از سالها قبل مخصوص دلاوران میزگرد بود و در حوالی پایتخت قرار داشت) به تالار معروف آن آمده و گزارش خود را به داتام بدهد.

همراهان داتام علاوه بر شاپور عبارت از (پریزاد) دختر

چاج قلعه دار و (زاون) یکی دیگر از دلاوران میز گرد و (فالازار)
قهرمان معروف و فرزند رشید (تیسافرن) بودند.

فرد فرد همراهان داتام را خوانند گان ارجمند می شناسند و
احتیاجی به معرفی بیشتر آنها نیست، جز آنکه بگوئیم انس و علاقه
فیما بین «داداتام» بدرجه‌ای رسیده بود که یکدم نمیتوانستند از هم جدا
شده و دوری یکدیگر را بینند.

لکن این علاقه فیما بین بصورت محبتی آسمانی و پاک و دور
از هر شائبه و ریا بود. محبتی که قاعده‌تا بین برادر و خواهری وجود
دارد.

(زاون) با شمشیر آخته برابر اتاق کاروانسرا بکشیک ایستاده
مواضب (داداتام) بود تا کسی بطور ناگهانی قصد جان امانتی را که
تیرداد بدستش سپرده است ننماید.

شب بنیمه رسید، هنوز آنها بیدار بوده، چشمها را بسقف اتاق
دوخته بودند ...

(داداتام) تحمل را بیش از این صلاح ندیده، با صدائی آهسته و
بطوریکه وسیله مراحمت دیگران نشود، گفت:
— دوستان... کدامیک از شماها بیدارید.

و در کمال حیرت و تعجب شنید که (فالازار) و پریزاد و
زاون یک صدا گفتند:

— داداتام... ما نمی توانیم بخوایم!... چه می گوئی؟

پهلوان دلیر سر برداشت و با لحنی محبت آمیز گفت،
 – دوستان... اگر خواب بچشم من نمی‌آید، دلیلی دارد. شما به
 چه جهت نمی‌توانید بخواهید.

فالازار گفت:

– دلیل تو چیست؟ داتام...
 آه. فالازار. آیا براستی نمی‌دانی دلیل ناراحتی و نگرانی من
 من چیست؟ آیا هرگز عاشق نبوده‌ای؟
 – مقصود چیست داتام؟

– فالازار. هم‌اکنون در مجاورت شهری هستیم که محبوبه
 عزیزتر از جان مرا در آغوش دارد...

آیا فراموش کرده‌ای باستیای عزیز من که بخاراط نجات او
 زحمت مسافت را بخود داده‌ایم، در قصر شاهی سکونت دارد.
 نه. فالازار. برای اینکه عاشق نبوده‌ای، نمی‌توانی بفهمی به عاشق
 زجر کشیده و محرومی مثل من چه می‌گذرد؟

تو نمی‌توانی در ک کنی، چگونه قلب و دل من در هوای
 (باستیا) پرواز می‌کند و چطور برای دیدار جمال بی‌مثالش بی‌تاب
 و ناراحت هستم...

دوستان. با اینکه مدتها است (باستیا) را ندیده‌ام و با اینکه یقین
 دارم بزودی بدیدارش نائل خواهم شد، معهذا هم‌اکنون که خود را
 از همیشه به او نزدیکتر می‌بینم، حالی شبیه مجانین و دیوانگان دارم.

آه. آه. قسم به شرافت خانواده‌ام. قسم به همه مقدسات که حاضرم نیمی از جانم را به رایگان بدhem و در مقابل هم اکنون بدیدار (باستیا) موفق شوم.

فالازار با صدای بلند خنده‌یده گفت:

– داتام. عمر خود را برای خودت نگاهدار، زیرا من کاری خواهم کرد که تو بدیدن (باستیا) در همین وقت شب موفق شوی. پهلوان شجاع ما خواست سوالی بکند؟ اما فالازار انگشت بر یعنی نهاده، گفت:

– بجای سؤال و جواب بهتر است دست بکار شویم:
آنگاه خطاب به سایرین گفت،
دوستان، برخیزید. لباس پوشید زیرا تصمیم داریم در همین ساعت شب متفقاً بطرف (پاسارگاد) حرکت کنیم.
عجله کنید، وقت می‌گذرد.

بدنبال این کلمات با عجله و سرعت فوق العاده لباسها را بر تن نموده، از کاروانسرا خارج شدند خادم آنها که از طرف صاحب کاروانسرا تعیین شده بود، بزوادی بدست آنها سپرد.

چند لحظه بعد دوستان ما سوار شده، رکاب به مرکب‌ها کشیدند و با سرعتی سرسام آور بطرف پایتخت عزیمت نمودند. سواری آنها در هوای لطیف و روح بخش بهاری و شب مهتاب آنقدر برای دوستان ما لطف داشت که در حقیقت یک مسابقه

اسب دوانی بین آنها بوجود آمده، چون باد پیش می‌رفتند و اسبها نیز از راه‌پیمائی در آن شب مهتاب بوجد و نشاط آمده، هر دم بر سرعت خویش می‌افزودند! تا هنگامی که دروازه‌های پایتخت چون اشباح و هیاکل سر بفلک کشیده نمایان شدند، سکوت کامل بین آنها برقرار بود و هیچیک از آنها کلامی بر زبان نیاوردند.

در این هنگام (داتام) دهانه اسب را کشیده، توقف نمود و سایرین نیز بمتابعه از او پشت سر داتام توقف کردند.

– فالازار... ما یک مطلب عمدۀ و مهم را فراموش کردیم؟!

– ها... داتام... کدام مطلب!

– قرار ما این است که (شاپور) در (تالار میزگرد) بملقات ما بیاید در صورتیکه ما هر چهار نفر پشت دروازه‌های پاسارگاد رسیده‌ایم. بنابراین...

فالازار گفت:

– حق با تو است... داتام... بعقیده من بهتر است (زاون) و (پریزاد) از همین جا مراجعت نموده و به نقطه معهود بروند و در آنجا به انتظار بازگشت من و تو و (شاپور) و همچنین شاهزاده خانمها بمانند!... این ترتیب مورد موافقت قرار گرفت و (داتام) متوجه دو نفر اخیر شده، گفت:

پریزاد... و تو (زاون)... باید از همین جا مراجعت نموده، مستقیماً به (تالار میزگرد) بروید و در آنجا بمانید تا خبری از من به

شما برسد.

پریزاد گفت:

– داتام... راه ورود به تالار میزگرد اینقدرها هم ساده نیست و بطوریکه من شنیده‌ام، هیچکس قادر بورود در آن زیر زمین مقدس نیست، جز اینکه از اسرار و رموز آن مطلع باشد!

داتام گفت:

– پریزاد.. اشتباه سی کنی، برای اینکه عمومیم (زاون) در عداد (دلاوران میزگرد) بوده روزگاری دراز با زیر زمین مقدس سرو کار داشته و از اسرار آن بخوبی مستحضر است.

بنابراین بدون واهمه می‌توانی در معیت (زاون) به محل مأموریت خویش بروی...

(داتام) مخصوصاً کلمه مأموریت را بر زبان آورد تا هر دو آنها بفهمند که وظیفه‌ای سنگین و خطیر بر عهده داشته و باید کاملاً حواسشان را جمع کنند.

(زاون) دهانه اسب را بر گردانید بانک زد،

– وداع... داتام... وداع فالازار...

در تالار میزگرد بانتظار مراجعت شما خواهیم بود:
هنوز (پریزاد) برآه نیفتاده بود صدای پای اسیی که با سرعت نزدیک می‌شد، بگوش آنها رسید.

داتام بانک زد:

– دوستان... برای اینکه ما را نشناشند، هر چه زودتر در گودالهای کنار جاده مخفی شوید. ممکن است سپاهیان دولتی باشند که برای توقیف ما مأموریت یافته و از پایتخت خارج می‌شوند...

سوار که براستی (ماندانا) بود، از اینکه در بحرانی ترین لحظات فرار با دوستان (شاپور) برخورد کرده بود به نجات خود امیدوار شده. و با لحنی حاکی از شعف فوق العاده گفت:

بزودی دوستان چهارگانه ما از جاده خارج شده، وارد گودالها و پست و بلندیها کنار آن گردیدند و در پناه تاریکی مخفی شدند، در حالی که هر چهار نفر چشمهاشان را بمسیر جاده دوخته، انتظار نزدیک شدن سپاهیان!! را می‌کشیدند.

لکن بزودی معلوم شد، صدای پا متعلق بیک اسب است که با سرعت پیش می‌آید!

داتام خوشحالانه گفت:

– فالازار... کار ما بکجا رسیده که از سیاهی یک سوار می‌ترسیم...

بهای فالازار پریزاد که چشمهاش در تاریکی بهتر می‌دید، گفت:

– داتام... تو اشتباه می‌کنی... سوار یک نفر است که بشتاب فرار می‌کند، لکن سه چهار سوار دیگر بفاصله چند صد قدم او را تعقیب می‌نمایند و من بخوبی آنها را می‌ینم!

معلوم است که سوار اولی از چنگ آنها فرار کرده که تحت تعقیب قرار گرفته است.

فالازار گفت:

– ساکت باشید... سوار نزدیک می‌شود و ما بزوادی همه چیز را خواهیم فهمید و آنها را خواهیم شناخت...

در این هنگام سواری که بتنها ای و جلوتر از دیگران اسب می‌تاخت در فاصله کمی از محلی که دوستان ما توقف نموده بودند، رسید

بنانگهان فکر تازه‌ای به مغز (داتام) خطور کرده، بلا راده دستش بکنا زین و برگ اسب دراز شده و حلقه کمند را بسرعت از آنجا خارج نموده بدست گرفت.

درست در لحظه‌ای کلا سوار ناشناس از مقابل (زاون) رد می‌شد داتام کمند را رها کرد و حلقه‌های آن بگردان اسب افتاد و بازویان نیرومند و پولادین (داتام) ناشناس را بطرف گودال کشید... هنوز اسب بکنار داتام نرسیده بود که (زاون) بانک زد:

– دوستان... والاحضرت (ماندانا)...

(داتام) اضافه کرد:

– والاحضرت... آیا تحت تعقیب قرار گرفته‌اید؟

– داتام... از دیدار شما خوشوقتم...

چهار نفر از سربازان دروازه متوجه فرار من شده به تعقیب

پرداخته‌اند.. زود خود را مخفی کنید تا آنها بگذرند.

(داتام) خنده بلندی سر داده گفت:

– ماندانا... ناراحت نباش... هم اکنون خدمت خوبی به این سواران خواهیم کرد.

به آنها درس بزرگی خواهیم داد تا از این پس جرئت اینکه در تعقیب شاهزادگان برآمده و بساحت شما توهین کنند نداشته باشند.

آنوقت (داتام) متوجه فالازار شده گفت:

– و تو... عموجان... بهتر است سر حلقه کمند را گرفته و بسرعت خود را به آنطرف جاده یافکنی.

مواظب باش حلقه طناب را بسنگ بزرگ و سنگینی بیندی تا بر اثر فشار زیاد پاره نشود.

(فالازار) که مقصود رفیقش را فهمیده بود، یکسر کمند را گرفت و در حالی که به پشت خم شده، دولادولا پیش می‌رفت خود را به آنطرف جاده رسانید و بدون فوت وقت حلقه کمند را محکم به صخره عظیمی بست.

سر دیگر کمند در دست (داتام) بود که سواران چهارگانه، یعنی کسانیکه در تعقیب (ماندانا) از دروازه خارج شده بودند، به نقطه مزبور رسیدند و بناگهان سینه اسب‌ها به طناب محکم اصابت نموده، رشته طناب از روی گردن حیوانات رد شد و بر شکم سواران نشست.

ابتدا اسبها و سپس راکبین آنها با سرعتی که پیش می‌آمدند، بشدت سرنگون شده بزمین در غلیدند.

پای یکی از آنها زیر تن سنگین اسب خورد شد و در نهایت درد و مشقت عربدهای مرگبار کشید.

سه نفر دیگر که هنوز علت سقوط ناگهانی خود را نمی‌دانستند بسرعت بر پا خاسته، وحشت‌زده بدور خود می‌چرخیدند.

شاید صاعقه‌ای بر آنها نازل شده و اسب‌ها بر اثر حدوث برق بقتل رسیده‌اند؟ و شاید...

فرصت تفکر بیش از این را نیافتند، زیرا هماندم از دو طرف جاده چند سیاهی با شمشیرهای عریان بطرف آنها حمله کردند.

سواران که متوجه موضوع شده و در تاریکی قیافه‌های مهاجمین را نمی‌دیدند، بتصور اینکه با راهزنان سر و کار دارند، شمشیرها را کشیده به استقبال آنها رفتند.

(فالازار) اولین کسی بود که برابر سپاهیان رسید. یکی از آنها شمشیرش را بالا برده با تمام قوا برای گردن حریف رها کرد.

اما قبل از اینکه شمشیرش بهدف اصابت کند، شمشیر تیغه پهن فالازار آنرا شکست و قبضه خالی آن در دست سپاهی باقی ماند.

آنوقت پهلوان دلیر ما با پشت میله ضربتی بر گردن حریف نواخت تأثیر این ضربه باندازه‌ای بود که سپاهی بدون کمترین مقاومتی بروی زمین در غلظید و جابجا از هوش رفت.

(داتام) صاعقه آسا خود را به دو نفر باقیمانده رسانید و با هر دست پشت گردن یکی از آنها را گرفته، فشاری آهسته وارد کرد.
هر دو سپاهی در نهایت عجز عربده درد آلودی کشیده شمشیرها را به دور افکنده دستها را بعلامت تسلیم بالا برداشتند.

(ماندانا) که از این وضع خنده‌اش گرفته بود، پیش آمد و با لحنی حاکی از شادی و شعف گرفت:

– داتام. این بدبخت‌ها را بجای خود بگذار... اجازه بده بهمین وضع نزد ارباب‌های خود مراجعت نموده، نتیجه مأموریت موققت آمیز؟! خود را گزارش بدهند...

– داتام گفت:

– والاحضرت... اجازه فرمائید طوری اینها را به پایتخت برگردانیم تا سربازان (باگواس) و همه سکنه پاسارگاد از ورود فرزند (تیرداد) بپایتخت مطلع شده بدانند که ما بدون وحشت و هراس بدون ترس و واهمه از قوای باگواس برای انجام کارهای خود به پاسارگاد رسیده‌ایم.

آنگاه (داتام) به همراهانش دستور داد البته سپاهیان را بطور کلی از تنشان خارج نموده و دست‌هایشان را از پشت بینند و چون دستور او اجرا شد، داتام باله شمشیر ضرباتی بر پشب هر یک نواخت و در حالی که سپاهیان از ترس ضربات بعدی با سرعت بطرف پایتخت فرار می‌کردند خطاب به آنها گفت،

— برويد . برويد احمقها ... و به (باگواس) مزور و حيله باز
بگوئيد «داتام» بزودی خدمت تو هم خواهد رسيد و خدمتی جانانه
بتو خواهد کرد .

سپاهيان با تمام قوا پا بفار گذاشتند . آنگاه دوستان ما فرصتى
يافتند تا از (ماندانا) تحقيقاتى بنمايند .

دخلت زيبا ملاقات با (شاپور) و تصميم حمله دلاوران را بزنдан
فراموشخانه و دستوراتى که به او داده شده بود ، برای دوستان خود
شرح داد .

(داتام) او را باتفاق دو نفر ديگر روانه کرد تا طبق قرار قبلى
به تالار ميزگرد و زيرزمين هاي پنهاني آن بروند ، و در آنجا بمانند
تا خبرى از آنها برسد .

آنگاه خود در معیت (فالازار) براه افتاد و از بيراهه وارد
پاسار گاد شده؛ در پناه تاریکی و از خیابانها و کوچه های تاریک
و خلوت خود را بقصر سلطنتی رسانیدند .

(فالازار) به تنهائي بمقابلات (باستيا) رفت و بشرحى که در
فصول قبل گذشت ، با اينکه اتاق شاهزاده خانم از هر جهت سخت
دل کنترل سپاهيان زرين کمر گارد جاويidan بود ، معهذا فالازار
توانست در پناه تاریکی و در معیت (باستيا) از راهروهای پرپیچ و
خم (آپادانا) فرار کرده ، خود را به پشت بام برساند .

نخستين ب Roxورد اين عاشق و معشوق و درك حالی که پس از ،

ماهها جدائی به هر یک از آنها دست داد، بذوق سلیم خوانندگان واگذار می‌کنیم و برای جلوگیری از اطباب کلام، از تشریح روحیه و شادکامی و نشاط آنها خودداری می‌نمائیم:

لکن از ذکر این نکته ناگزیریم که (داتام) رشید ...
فرزند دلیر فرمانروای (اردوی انقلب) و حامی (ملکه آتسسا) ...

با تمام شجاعت و شهامت و با تمام غرور و تکبر و عزت نفسی که داشت؛ معهذا در مقابل زیائی خیره کننده (bastiya) بزانو درآمده، چون بردهای مطیع و وفادار نسبت به او اظهار انقیاد و اطاعت می‌کرد.

(bastiya) ابتدا به همراهی آنان راضی نبود، لکن وقتی فهمید (ماندانا) نیز برای فرار از چنگال ظلم و بیداد (bagwas) بدسته انقلابیون پیوسته و هم‌اکنون در انتظار اوست؛ موافقت نموده در معیت دوستان خود برآه افتاد.

(داتام) و (فالازار) در حالیکه (bastiya) را وسط خود نگاهداری می‌کردند، از راهی که آمده بودند، مجدداً مراجعت نموده از راه دیوار کاخ خود را بخیابان افکنندند و با عجله و سرعت هر چه بیشتر بجانب میدان بزرگ (تکلا) که اسب‌ها یشان را در آنجا بسته بودند پیش می‌رفتند.

در آخرین لحظات پیروزی و موفقیت در آخرین دقایقی که

(داتام) و (فالازار) سوار بر اسب‌ها شدند، بناگهان غرشی شبیه غرش رعد برخاست و فریادی رسا و تهدید آمیز که گوئی از حنجره صدها نفر بیرون می‌آمد گفت:

– یاران... نگذارید اینها فرار کنند.

این سه نفر دشمن عالی جناب (باگواس) هستند.

هر کس زنده یا مرده آنها را دستگیر کند هزار درهم نقره حاصل پاداش دارد.

بناگهان از گوشه و کنار میدان، صدها مشعل بزرگ و کوچک خارج شده فضای تاریک میدان را چون روز روشن نمود.

(داتام) در پناه مشعل‌ها دید که قریب دویست تن از سربازان نیزه‌دار گارد حفاظت شهر، همه مجهز به انواع اسلحه در یک خط زنجیر و بطور صف بطرف آنها پیش می‌روند و در عین حال حلقه محاصره لحظه بلحظه تنگتر می‌شود.

(داتام) با یک نظر سریع که باطراف میدان افکند، از هر لحاظ موقعیت خطیر و وخیم خود را تشخیص داده راه مبارزه و نقشه فرار از چنگال سپاهیان را در مغز خود ترسیم نمود.

تا رسیدن سپاهیان و اتصال حلقه محاصره، چند ثانیه فرصت بود و برای مردان مثبت و نام آوری چون (داتام) همین چند ثانیه کافی بنظر می‌رسید.

روی برگردانید، مسیر آینده خود را که به جاده خارج شهر

منتھی می شد . در نظر گرفت موقعیت خود را بخوبی سنجید و بانک زد :

– فالازار، مرا ببخش که ناچارم در این مورد بخصوص علیرغم تمايلات قلبی و احساسات محبت آميزی که نسبت به تو در خود احساس می کنم برای اولین مرتبه برای تو فرمانی صادر کنم .
فالازار گفت :

– آه ، داتام ، مهم نیست ! هنگامی که از کادوس خارج شدیم ، تیرداد فرمان داد من از تو تبعیت نموده ، همه جا فرامینت را گردن بگذارم .

داتام ، تو فرمانده واقعی و فرمانروای قلب من هستی ما ، ما دلاوران میزگرد سوگند یاد کرده‌ایم خونمان را در راه منویات تیرداد ببریزیم .

نترس ، خجالت نکش ، فرمان بدده ، فالازار در کمال صمیمت و صفا ، از دل و جان فرامین ترا اجرا و اطاعت خواهم کرد .

(داتام) با لحن نافذ و کلماتی محکم و قاطع گفت :

– فالازار ، من به تو فرمان می دهم ، به تنهائی به جنگ سپاهیان رفته ، آنها را ساعتی معطل نموده ، بدنبال خود بکشانی .

فالازار ، من باید مطمئن باشم تا وقتی دوستانمان را از یالی پایتخت به اندازه کافی دور نکرده‌ایم دشمنان قادر به تعقیب ما نبوده و در قفای ما نخواهند آمد .

(فالازار) با حرکتی سریع تیغه شمشیر را از غلاف خارج نموده، سلامی به (داتام) داد و گفت:

– فرمانده عزیز من.

خاطر آسوده دار که سپاهیان دولتی هرگز قادر به تعقیب دوستانم نخواهند بود.

خداحافظ.

مرد دل پاک و شجاع سر اسب را به طرف گوشه شرقی میدان برگردانید و آماده شد که مسیر (داتام) را از وجود دشمنان پاک سازد.

(داتام) متوجه (باستیا) شده، گفت:

– باستیای عزیز، پاها را از رکاب خارج کن. خود را روی زین اسب سست نگاهدار.

(باستیا) طبق دستور عمل کرد.

نواده روئین تن (تیرداد) دهانه اسب را با تمام قوا به طرف عقب کشید. حیوان باوفا که پیش بینی درد شدید را نکرده بود شیهه‌ای غصب آلود سر داده، روی دو پابلند شد.

همان دم (داتام) شمشیر تیغه پهن اهدائی پدرش را با یک حرکت از غلاف خارج نموده، به دست راست گرفت و دهانه اسب را سست تر کرد.

اسب که از درد شدید لگام آسوده شد، به ناگهان چون

پرنده‌ای سبکبال به حرکت در آمده، جاده خارج شهر را در پیش گرفت.

آن چنان با سرعت به حرکت درآمد که به طور قطع سر راهش به هر مانعی برخورد می‌کرد. لگدمال نموده، پیش می‌رفت.
در نخستین قدم (داتام) دست چپ را به دور کمر (bastiya)
حلقه نموده او را از پشت اسب به جلوی خود منتقل نمود!
شمشیر (فالازار) و (داتام) به سرعت برق بالا و پائین می‌رفت
بیش از چند ثانیه طول نکشید که (داتام) خط محاصره را شکافته با سرعتی سرسام آور به سوی دشت پیش می‌راند.

به زودی قهرمان داستان در حالی که شاهزاده خانم (bastiya) را در جلوی خود نشانده بود.

از نظر سواران و سپاهیان دولتی، حتی نگهبانان دروازه دور شد و هیکل رشید و قامت مردانه او در ظلمت و تاریکی مطلق شب محبو و ناپدید گردید.

طنین آخرین جمله او هنوز در گوش رفیقش صدا می‌کرد:
— فالازار... وداع... در انتظار تو هستم، زودتر خود را به من برسان، و عده‌گاه را فراموش مکن.

فالازار همچنان شمشیر می‌زد دست خود را با حرکاتی عجیب به عقب و جلو می‌راند. گاهی در گوشها و زمانی در وسط میدان سپاهیان را به خود متوجه می‌ساخت و در همین حال کوشش داشت

حتی المقدور مشعل‌ها را سرنگون ساخته مشعلداران را به خاک و خون بغلطاند.

هر دم بر هیجان و غوغای شدت هیاهو و جنگ افزوده می‌شد
ولوله‌ای عجیب در میدان (تکلا) به وجود آمد.

(فالازار) مردی که عمرش را در میادین جنگ و صحنه‌های زور آزمائی و نبرد با دلاوران نامی گذرانیده بود. پس از مدت‌ها فرصتی به دست آورده. شمشیر تیغه پهن خود را که یادگار دوران افتخارش محسوب می‌شد به کار انداخته. به سرعت برق چپ و راست شمشیر می‌زد.

ناگهان از یک گوشه میدان (تکلا) سر به در آورده. یکه و ثنتها به وسط انبوه کثیر سپاهیان دولتی می‌افتدند و آنها را به خود متوجه می‌ساخت. به نظر می‌رسید که در آن گوشه میدان گردبادی به وجود آمده.

ستونی از خار و خاشاک همراه با گردبادی عظیم لوله شده به دور خود می‌چرخید و بالا می‌رفت و ناگهان این طوفان عظیم در آن گوشه از میدان تکلا فروکش کرده. به گوشه دیگری منتقل می‌شد.

عربده‌های جنون آسای فالازار. فرمان‌های ضد و نقیضی که فرماندهان سپاهیان دولتی پی در پی صادر می‌کردند. همراه با ناله‌های مجروحین و مصدومین فریادهای التماس آمیز سپاهیانی که

در آستانه مرگ قرار داشتند، غوغائی عجیب به راه انداخته.
مشعل‌های بزرگ و کوچک سپاهیان پی در پی به ضرب تیغه بران
شمشیر (فالازار) سرنگون گشته. میدان روشن تکلا تدریجاً خود را
به تاریکی می‌داد.

(فالازار) در ابتدا به موفقیت و پیروزی خود در غلبه بر
سپاهیان و فرار از پایتخت امیدوار بود، لکن هر لحظه که از ادامه
جنگ می‌گذشت و تعداد زخمی‌ها بیشتر می‌شد، بر عکس فالازار
نمی‌مید‌تر و مأیوس‌تر می‌گشت.

زیرا تازه متوجه شد که از خیابان فرعی لحظه به لحظه سپاهیان
تازه نفس وارد شده، جای مصدومین و مقتولین را می‌گیرند.
به همان اندازه که بر تعداد قوای مهاجم و سپاهیان دولتی
افزوده می‌شد به همان نسبت هم از قوای بازوan (فالازار) کاسته شده
احساس خستگی و ناراحتی می‌کرد.

عرق بر سر و رویش نشسته، نفسش به شماره افتاده بود.
از شدت و سرعت حملات برق آسای او کاسته شده، شمشیرش
با فواصل بیشتری پائین می‌آمد.

از سرعت حرکت و فعالیتش کم شده‌اند که اندک مأیوس و
نامید می‌گشت.

جائی هم رسید که پهلوان دلیر ما به کلی مغلوب خستگی شده،
دل به مرگ نهاد و خود را آماده ساخت پس از یک عمر زندگی

شرا فتمدانه در نهايٰت رشادت و شهامت تسلیم اراده سرنوشت شده
خويش را به قابض ارواح تسلیم کند.

(فالازار) انديشيد که خواه ناخواه باید تسلیم شود، به عبارت
ساده‌تر آخرین لحظات عمرش فرا رسیده.

برای او امكان داشت تسلیم شده، شمشیرش را به زمین اندازد و
خود را دست بسته در اختیار سپاهیان قرار دهد.

لكن برای مردان بزرگ و نامی، برای دلیران و جوانمردان
آزاده، مرگ هزار بار بر زندگی ننگ آميز، بر تسلیم شدن به دست
دشمن شرف دارد.

(فالازار) از قعر دل به درگاه خدايان ناليد و تصميم گرفت.
اينک که مقرر شده با زندگي وداع گويد، لااقل وجودش منشاء اثر
واقع شده و وسیله نجات رفقيش قرار گيرد.

هر ثانيه ايكه از طولاني شدن جنگ مى گذشت (داتام) شيردل
و همراهانش چند قدم از پايتخت، از دام (باگواس) دو تر مى شدند
و اين تنها چيزی بود که (فالازار) مى خواست و به اميد آن خود را
در کام خطر افکنده بود در آخرین لحظات که پهلوان دلير ما به
كلى بازوanش از کار افتاده و نمى توانست شمشير بزنند، پاها را به
كار انداخت.

بدين معنى که رکاب به اسب کشide پى در پى با مهميزها به
زير شكم حيوان مى زد.

حیوان باوفا که گویا متوجه مقصود صاحبش شده بود، با تمام سرعت به حرکت در آمده، چهار نعل به دور میدان می‌چرخید. چندین بار گردش او ادامه یافت و هر بار سپاهیانی که قصد نزدیک شدن به او را داشته بر اثر تصادف با تن حیوان نقش زمین می‌شدند. فرمانده سپاهیان که متوجه نیرنگ (فالازار) شد، شخصاً قدم پیش گذاشت، به اولین صف سپاهیان پیوست. نیزه بلندی را از دست یک سپاهی ربوده و شکم حیوان را نشانه گرفت.

آنقدر تأمل کرد تا راکب و مرکوب میدان را دور زده برابر او رسیدند. آنوقت دست راست فرمانده سپاهیان با نیزه عقب رفت سپس فریادی کشیده نیزه را با تمام قوت بازو رها کرد. نیزه در هوای تاریک روشن میدان پیش رفت. به پهلوی اسب باوفا نشست و نوک آن به اندازه چند وجب فرو رفت.

اسب چند قدم دیگر هم پیش رفت، اما قواش به پایان رسیده و وسط میدان روی دو زانو به زمین نشست و این حرکت موجب شد که نیزه یستر در دلش فرو برود.

خون از محل زخم، از دهان حیوان بیرون ریخت حیوان باوفا که تا آخرین لحظه وظیفه اش را به خوبی انجام داده بود، دیده بر هم گذاشت و از پهلو به زمین در غلطید و فالازار با یک جهش به موقع خود را به کناری افکند همان موقع انبوده کثیری از سپاهیان دولتی که شکار دست و پا بسته در چند قدمی می‌دیدند، با فریادها و

نعره‌های شادی، چون سیلی بنیان کن به طرف فالازار به دویدن پرداختند.

جوان مرد آزاده، فالازار شیردل دیگر قدرت کمترین حرکت و دفاعی از خود نداشت.

سقوط از روی اسب و تکان شدید و ضربه‌ای که بر پای راستش وارد آمده بود، آخرین قوايش را هم تحلیل برده، برايش یقین حاصل شد که چار ناچار آخرین لحظات عمرش فرا رسیده، باید تسليم مرگ گردد.

بین مرگ و زندگیش بیش از چند ثانیه کوتاه فاصله نبود و در همین لحظات بود که گذشته‌ها، گذشته‌های تلغی و شیرین در مغزش زنده شده، از برابر دیدگانش رژه می‌رفتند.

(فالازار) از تجسم مرگ و اینکه باید از زندگی شیرین چشم پوشد، کمترین نگرانی و ناراحتی در خود احساس نمی‌کرد.

تنها علت اندوهش این بود که خود را دور از رفقا و همکارانش می‌دید و در آخرین لحظات عمر تک و تنها در میان دریائی دشمن محاصره شده، به جای اینکه چهره‌های خندان و مهربان دوستانش را ببیند با قیافه‌های خشم آلود سپاهیان دولتی با نیزه و شمشیرهایی که به قصد دریدن و پاره کردن بدنش آماده بود، موواجه می‌شد.

فالازار هرگز از مرگ هراسی نداشت بارها عفریت مرگ را

مقابل چشمان خود دیده؛ هرگز مغلوب و حشمت نشده بود با این حال یک نکته دیگر هم بر نگرانی و تأثیر وی می‌افزود و آن عدم موقعیت در گرفتن انتقام خون پدرش بود.

فالازار می‌اندیشد که چرا طبیعت مجال انتقام گرفتن (سپهبد تیسافرن) را به او نداده و باید این آرزوی دیرین را با خود به قعر گور بیرد.

از صمیم قلب به درگاه خدايان آسماني؛ به پيشگاه (هرمز بزرگ) ناليد و در آن لحظات حساس و خطير از آنها استدعا کرد بر گناهان گذشته وی رقم عفو بکشند و اينك که مقرر داشته‌اند روحش به آسمان‌ها احضار شود، لااقل بدون گناه و آمرزیده باشد.

(فالازار) قبضه شمشير مقدس را با تمام قدرت در چنگال خود می‌فرشد او تصمیم قطعی داشت يادگار دوران افتخار خود را به هیچ قیمت از دست ندهد؛ ولو اينكه قطعه قطعه‌اش کنند تمام بدنش را با زخم شمشير و نيزه پاره نمايند شمشير مقدس را به دست سپاهيان دولتی ندهد.

برای اين منظور دو زانو به زمين زد تیغه شمشير را روی قلبش قرار داده، دو دست را محکم روی آن گذاشت و از هر جهت خود را آماده مرگ کرد.

همان‌دم سيل بنیان کن سپاهيان به فاصله یک قدمی او رسیدند دهها تیغه شمشير، خنجر، نيزه در يك لحظه بالا رفت، اما قبل از

اینکه فرود آمده هیکل جوانمرد رشید و آزادهٔ ما را سوراخ سوراخ نمایند یکی از سپاهیان که معلوم بود بر دیگران سمت ارشدیت و بزرگی دارد دستها یش را مقابل سپاهیان باز کرده آنها را امر به توقف داد و بانگ زد:

– سربازان رشید، ما حق نداریم مردی را که قوایش به کلی تحلیل رفته، مغلوب و شکست خورده، شمشیر را روی سینه‌اش قرار داده و بدین وسیله تسلیم گشته، به قتل برسانیم.
برای سپاهیان دولتی کشن دشمنی که خود را تسلیم نشان می‌دهد، تنگ است. ناجوانمردی است.

نه... نه... ما مثل این مرد و رفقایش که از ترس شمشیر شما پا به فرار گذاشتند ناجوانمرد نیستیم.

او را به قتل نمی‌رسانیم، بلکه دستگیرش نموده دست و پا بسته به حضور عالیجناب (باگواس) می‌بریم و من به شخصه از معظم له استدعا خواهم کرد برای فرد فرد شما که در مبارزه با دشمنان سهمی داشته و در دستگیری این مرد سهیم و شریک بوده در نهایت رشادت و شجاعت فداکاری کردید! از پیشگاه ملوکانه تقاضای پاداش و تشویق نماید.

اینک شمشیرهایتان را در غلاف گذارده، با هم کمک نمائید تا دست این جانور موذی را بیندیم...

کلمات فرمانده آنها که بالحنی جذاب ادا شده بود در سپاهیان

اُنری همیق بخشیده؛ آنها را ساکت کرد و هیجان و التهابشان به کلی فرو نشست.

از آن پس به طور دسته جمعی در صدد برآمدند که طبق دستور مافوق خود رفتار نموده دست و پای فالازار را بینندند و کشان کشان او را به کاخ (آپادانا) انتقال دهند.

لکن هنوز بند بر دست و پای دشمن شکست خورده و تسلیم شده تنهاده بودند که وضع جدیدی پیش آمد.

به ناگهان غوغای و آشوبی عجیب در گرفت.

گوئی صدھا نفر در یک لحظه با هم فریاد می‌زنند و هزاران اسب بادپا، وارد میدان تکلا شده با سرعت و چهار نعل به دور میدان می‌چرخند.

آشوب ثانوی به مراتب از دفعه اول شدیدتر و پر سر و صدادر بود.

شدت فریادهای دسته جمعی به اندازه‌ای بود که سپاهیان در یک طرفه العین اطراف فالازار را خلوت کرده، در چهار گوشه میدان سنگربندی نموده، خود را آماده مبارزه با قوای جدیدی ساختند.

از یک گوشه میدان، سواران سیاهپوشی که بر چهره‌هایشان نقاب افکنده بودند، ظاهر شده و با شمشیرهای عربیان به جان سپاهیان افتادند.

در حالی که دسته جمعی فریاد می‌زدند:
 – فالازار، اندوه به خود راه مده، نگران نباش.
 دوستان به موقع رسیدند.

هم‌اکنون درسی به این ناجوانمردان خواهیم داد که برای همیشه
 آویزه گوشها یشان باشد.

صدای دیگری اضافه کرد:
 – آری، به این پست فطر تان که دسته جمعی به تو حمله ور شده،
 در میانت گرفته‌اند درس خوبی خواهیم داد.

این صداها توأم با فریادهای دسته جمعی آنها و صدای
 چکاچک اسلحه رزم درهم آمیخته، برای دومین بار طوفانی در
 میدان (تکلا) به وجود آورده، به گوش همه و من جمله (فالازار)
 رسید و او را که در جهان دیگری بود به خود آورد.

شادی و شعفی ناگهانی بر او دست داد و در حالی که از فرط
 خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، به پا خاست و زیر لب گفت:
 – آه، آه، من این صدا را می‌شناسم.

ممکن نیست اشتباه کنم، خود اوست.
 بالا گوس است... دوست عزیز و زندانی ما است.

شک نیست که (شاپور) در انجام مأموریت خود موفقیت
 شایانی به دست آورده و زندانیان را نجات داده.

و قبل از اینکه بتواند دنباله افکار خود را ادامه دهد، یکی از

نقابداران به او نزدیک شد، دهانه اسب را کشید و برابر (فالازار)
متوقف شد.

قهرمان ما از دیدار ناگهانی دوستان به کلی حالت تغییر کرده،
خستگی و ناراحتی فراوان را فراموش نموده و با یک خیز بر پشت
اسب سیاهپوش جسته، فریاد زد:
– دوستان ... توقف بیش از این در پایتخت صلاح نیست
برویم.

زیرا کارهای فوق العاده‌ای در پیش داریم که انجام آنها
هزار بار مهم‌تر و فوری‌تر از مبارزه با سربازان دولتی است... برویم.

آخرین تلاش... دلاوران میزگرد آخرین مراحل پیروزی را می‌پیمودند

در این فصل بخش دوم کتاب ما بپایان می‌رسد و دو میں قسمت داستان (در جستجوی ولیعهد بهمن) مراحل آخری خود را می‌پیماید.

آنچه که در پایان داستان ذکر آن ضروری است، سرنوشت (شاپور) و همراهانش که دو میں دسته (دلاوران میزگرد) بودند و همچنین فرار (باستیا) و (ماندانا) از پایتخت است.

به شرحی که در مجلدات نه گانه قبل گذشت، آخرین مأموریت شاپور و همراهانش حمله به زندان فراموشخانه بود که به خاطر نجات دو تن از دوستانش صورت می‌گرفت.

(فرپوس) و (ایرج) در اطاق مدیریت زندان دولتی مشغول صحبت و تبادل نظر درباره نجات (پارمیس) و (پروشات) زن و

فرزند ایرج بودند که ناگهان چند تن وارد اطاق شده، شمشیرها یشان را روی گردن ایرج و فرپوس نهاده و به آنها امر کردند که ساكت بمانند.

به طوری که خوانندگان اطلاع دارند، مهاجمین شاپور و دلاوران میزگرد بودند که با استفاده از نام اردشیر و اینکه خود را نمایندگان پادشاه معرفی کردند، توانستند وارد فراموشخانه شوند.

(ایرج) ابتدا تصور کرد آنها به راستی فرستادگان (اردشیر سوم) هستند که برای توقيف آمده و مأموریت دارند او را توقيف و همانجا تحویل زندان دهند.

مدیر زندان با خود می‌اندیشید که به طور قطع جاسوسان (اردشیر) از مخفی شدن (پارمیس) و (پروشات) در خانه او مستحضر شده و نقشه او پس از سالها نقش برآب گردیده...

به این جهت نگاهی استفهام آمیز با دوست خود (فرپوس) مبادله کرد و قبل از اینکه تصمیمی درباره نحو برخورد و مجادله با مهاجمین اتخاذ کند، در نهایت خونسردی گفت:

- آقایان، تعارف و مجامله را کنار بگذارید.

بی‌جهت وقت خود را تلف ننمائید، نقابها را برداشته خود را معرفی کنید؛ بدانید که کاملاً تسلیم شما هستم و اگر برای توقيف من آمده‌اید بدون مقاومت تسلیم خواهم شد.

شاپور که از سخنان رئیس زندان حیرت می‌کرد با خود

اندیشید که قطعاً (ایرج) گناهی در دستگاه دولت مرتکب شده و سخت بیمناک است.

به این جهت آیا بهتر نیست که او از همین طریق وارد شده و حسابش را با او تصفیه کند.

در دنبال این افکار به آهستگی دست برده، نقاب از چهره برداشت و گفت:

- آقای مدیر زندان، به اطاعت از دستور شما تعارف و مجامله را کنار گذارده، بدون پرده پوشی مذاکره خواهیم کرد.
قطعاً مرامی شناسید؟، اینطور نیست؟

(ایرج) و (فرپوس) هر دو ندای حیرت و تعجب سرداده، به یک صدا گفتند:

- آه، آه، شاپور دلیر، یار و فادار تیرداد.

بزودی دوستان قدیم یکدیگر را شناخته، دست در گردن هم افکنده به مصافحه پرداختند.

(شاپور) از اینکه برای اجرای مقصود خود متسل به حیله شده و به آن ترتیب وارد زندان و اطاق (ایرج) گشته وسیله ناراحتی و مزاحمتی را فراهم نموده بود از ایرج و (فرپوس) معذرت خواست.

- برادر، مرا ببخش که ناچار شدم با این وضع به ملاقات تو بیایم.

ایرج گفت:

- نه. دوست من به هیچ وجه موردی برای عذرخواهی نیست و
تو خوب کاری کردی که در این لحظات به ملاقات من آمدی!
شاپور گفت:

- آیا راست است که تو منتظر من بوده‌ای؟
ایرج گفت:

- نه. برادر من در انتظار تو نبودم اما موردی پیش آمده که
وجود تو در این ساعت برای من از همه چیز گرامی تر و عزیزتر
است. شاید دست توانای تو و یارانت گره از کار فروبسته من
بگشاید.

شاپور گفت:

- برادر. این طور که تو می‌گوئی من مردی به تمام معنی
سعادتمند و خوشبخت هستم زیرا احساس می‌کنم که وجود م
منشاء اثر بوده و برای دوستانم می‌توانم خدمتی انجام دهم.
برای اینکه زودتر اصل موضوع مطرح شده و دلاوران میزگرد
بی جهت در آن مکان مخفف که به منزله دام آنها بود معطل نشوند.
(فرپوس) در چند جمله کوتاه جریان مخفی شدن (پارمیس)
و (پروشات) را در خانه ایرج شرح داد و اقدامات جاسوسان
با گواس را برای شناختن آنها بیان کرده و در پایان از (شاپور)
تفاضا کرد به هر نحو شده (پارمیس) و پروشات را از چنگال
غلاظ و شداد شاهی نجات دهد.
(شاپور) که وقوع چنین پیش آمدی را هرگز پیش‌بینی

نمی کرد، در آن هنگام از شادی در پوست نمی گنجید، زیرا می دید که گرددش زمان و پیش آمد و قایع طوری به نفع او جلو رفته که هم اکنون مدیر زندان فراموشخانه دست توسل و کمک به جانبش دراز می نماید.

آن وقت با خیال راحت و بدون ترس و وحشت پرده از راز خود برداشت مقصودش را از آمدن به زندان دولتی که نجات رفقایش! از آن جمله بود، شرح داد و سپس به مدیر زندان توصیه کرد که تصمیم بگیرد.

- ایرج... پارمیس و پروشات همراه من و تحت حمایت (دلاوران میز گرد) و فرمانده آنها (داتام) شبانه به جانب (کادوس) حرکت خواهند کرد و بعد از وصول به (کادوس) نه تنها با گواس بلکه اگر تمام قوای اردشیر هم جمع شوند قادر نخواهند بود سرمئی به زوجه و دخترت آسیب برسانند.

بنابراین با خیال راحت به کار خود مشغول شده؛ به هیچ وجه تشویش و نگرانی به خود راه مده.
(فرپوس) در تأیید کلمات شاپور گفت:

- آری. دوست عزیز. تردید به خود راه مده، یک لحظه تأمل بی مورد و غفلت برای همیشه ترا دستخوش نگرانی و اندوه خواهد ساخت.

ایرج، از من بشنو. جان پارمیس و پروشات در خطر است.
آنها رانجات بده.

تصمیم بگیر. دوستان شاپور را از زندان آزاد نموده، به عنوان اینکه آنها باید همراه فرستاد گان پادشاه به کاخ (آپادانا) بروند، هم اکنون آنها را همراه شاپور بفرست.

خودت هم بعد از خروج (شاپور) و همراهانش بدون تأمل از زندان خارج شده به خانه برو.

تغییر لباس و قیافه بده، پارمیس و پروشات را همراه بردار و شبانه خود را به دلاوران رسانیده همراه آنها به کادوس برو.

توقف تو در پایتخت عین جنون و دیوانگی است زیرا (باگواس) به زودی به هویت افسری که سابقان مدیر زندان بوده و وسائل فرار پارمیس و پروشات را فراهم نموده، پس خواهد برد و اگر بر تو دست یابد بدون تأمل امر بر اعدامت خواهد داد.

ایرج، از من بشنو، عجله کن، عجله کن قبل از اینکه فرصت از دست برود.

درست در همان لحظات در خوابگاه اختصاصی اردشیر سوم نیز وقایعی می گذشت.

(باگواس) وزیر کینه توز و مکار در خوابگاه اردشیر، مقابل او نشسته و مشغول مذاکره در اطراف امر مهمی بودند.

این امر مهم موضوع تعیین ولیعهد و جانشین اردشیر سوم بود.

در قیافه (باگواس) آثار شرارت و تزویر و تبهکاری موج می زد؛ (اخس) که نهایت اعتماد و اطمینان را به وزیر خود داشت

در ضمن صحبت سبوهای شراب را پی در پی خالی می کرد.

باگواس که اردشیر را مست می دید گفت:

- شاهها... برای جانشینی سلطان و تصاحب مقام ولیعهدی
هیچکس بهتر از (کدمان) نیست؟

(اخس) که مغلوب نشئه شراب بود، از صراحت لهجه و اینکه
باگواس بدون پروا از جانشین او صحبت می کرد سخت عصبانی
شده فریاد زد:

- آه، باگواس، من فردا صبح این (کدمان) را به قتل می رسانم
تا جانشین نداشته باشم.

(باگواس) کوشید خود را آرام و خونسرد نشان بدهد.

- آه، آه، پادشاه من. اگر می دانستم طرح این مسئله موجب
ناراحتی و عصبانیت وجود مبارک می شود هرگز آن را مطرح
نمی کرم.

اجازه بفرمایید برای جبران ناراحتی، جرعه‌ای شراب با
دست خود برای ذات مبارک بربیزم.

(اخس) که کاملاً مست شده بود، عصبانیت را فراموش
نموده، بقهقهه خندید و گفت:

- ها، باگواس، حالا آدم شدی، بربیز شراب، شراب بربیز. وزیر
مکار و انتقامجو سبوی شراب را پیش کشید، ظرفی از آن پر کرد
و قبل از آنکه آنر به اخس تقدیم کند، فشاری به نگین انگشت رخود
داد، نگین انگشت را از جای خود بلند شده، از زیر آن گرد سفیدی

بداخل جام شراب فرو ریخت. این گرد سفید رنگ، زهر قتالی بود.
 (اخس) جام آلوده بزهرا بسلامتی با گواس لاجر عه بر سر
 کشید و چند لحظه بعد، روی بستر خود دراز کشیده، بخواب
 رفت.

خوابی که هرگز بیداری بدنیال نداشت.

آنوقت (با گواس) آهسته زیر لب گفت:

- اخس... بیست سال من و تو با هم بر کشور پارسیان
 حکومت کردیم. تو ظاهراً پادشاه بودی ولی در باطن من سلطنت
 می کردم.

در خلال این مدت من به کمک تو انتقام جانانهای از پارسیان
 گرفتم. اما مثل این است که تو دیگر بیدار شده و در صدد فنای من
 هستی، بس است. همکاری من و تو بس است. انتقام من بدست
 تو کافی است.

پارس احتیاج به نیروی جوان تری دارد. کافی است.

وداع اخس. برای همیشه وداع پادشاه من!.

(با گواس خم شد، انگشت‌های مخصوص خانواده هخامنشی را
 از دست (اخس) خارج کرده همراه خود برد.

در مدخل اتاق آهسته در گوش افسر محافظ خوابگاه گفت:
 - آقا. توجه داشته باشید که حضرت سلطان نیازمند به
 استراحت کامل هستند. خدا حافظ تا فردا.



شابک : ۹۶۴-۵۹۶۷-۸۲-۱

ISBN 964-5967-82-1

۲۸۰ قویان